

# افسون يك نگاه

برديا

«تقديم به همه آنها كه  
ميخوانند»

افسون یک نگاه  
نویسنده: بردیا حدادی  
ناشر: آلفابت ماکسیما، سوید  
چاپ نخست: ۱۳۸۸ (۲۰۱۰ میلادی)

شابک ۹۷۸-۹۱-۹۷۸۶۳۶-۳-۶



انتشارات آلفابت ماکزیما  
(استکهلم)

Sibeliusingången 40  
16472 Kista /Sverige  
0046 8 7600343

WWW.ALFABETMAXIMA.COM

[am@alfabetmaxima.com](mailto:am@alfabetmaxima.com)

آدرس سایت و پست الکترونیکی نویسنده:

[www.bardiahaddadi.com](http://www.bardiahaddadi.com)

[haddadi.bardia@telia.com](mailto:haddadi.bardia@telia.com)

طرح روی جلد از استاد زمان زمانی

فهرست	
9.....	فصل اول
29.....	فصل دوم
45.....	فصل سوم
83.....	فصل پنجم
99.....	فصل ششم
107.....	فصل هفتم

130	فصل هشتم
149	فصل نهم
172	فصل دهم
199	فصل یازدهم
210	فصل دوازدهم
221	فصل سیزدهم
238	فصل چهاردهم
252	فصل پانزدهم
262	فصل شانزدهم
277	فصل هفدهم
288	فصل هجدهم
302	فصل نوزدهم
319	فصل بیستم
332	فصل بیست و یکم
341	فصل بیست و دوم



آقای بردیا گفتند که داستان را از منظر دیگری نوشته اند.

با اشتیاقی در انتظار دریافت دستنوشته اشان بودم که گفتند برایم پست می‌کنند؛

و به قول خود وفا کردند خیلی زود، همه کارهای روزمره را کنار گذاشتم و با کنجکاوی، سطر به سطر و کلمه به کلمه خواندم و صفحات را ورق زدم. شگفتا چگونه مردی بزرگ و خوددار، توانسته احساسات دختر بچه‌ای کوچک و سبکسر را جان ببخشد؟ گفتارها دقیقاً همانگونه که دخترک ادای جوان بالغ را در می‌آورد و گاهی زلی را که بر خود تحمیل کرده بود فراموش می‌کرد و همان دختر بچه‌ی بی‌پروا می‌شود ...

عجیبتر و جالبتر، ترسیم طرز فکر و نحوه‌ی گفتار آن دختر روستایی است و نمایانگر قدرت قلم و اندیشه نویسنده.

اما، اما و اما، امید که همه نویسندگان متعهد، روشنگر و جستجوگر باشند، و توجه به قانون مسلط بر جهان ملموس نشان دهند که واقعاً بار کج به منزل نمی‌رسد.

گیرم که خلق را به فریبت فریفتی  
با دست انتقام طبیعت چه میکنی؟

...

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید

به کوه آواز خوش ده تا خوش آید

در کتاب جامعه تورات سخنان منسوب به سلیمان آمده است:

«حکیمان و صاحبان ضمائر پاک می‌توانند آلام و مصائب خود را به وسیله حکمت بالغه صالحی که در طرح و نقش «عظیم جهان مندرج است تسکین دهند.» و این حکمت بالغه همان قانون تز و آنتی تز هگل، اندیشه‌ی بودا، صدا و ندای مولوی، همان کلام ساده و قابل فهم و پذیرش خودمان است که:

«گندم از گندم بروید جو ز جو»  
ناهید. الف. آ. پژواک

اهل شهر عطرتلخ نارنج، بابلی‌ام، انگشت در انگشت پدربزرگ گذارده و در پنجشنبه بازارش گشته‌ام تا که خود را بجویم و روزی، بیابم. پنجشنبه بازار، با عطر سبزی‌های صحرائی‌اش، با چشمان خواب آلود مرغان از حال رفته‌اش در آن روزهای گرم و مرطوب و بانگ زن آقای پیر که کره خانه زده‌اش را در هیاهوی بازار عرضه می‌کرد، چه صفا و لذتی داشت لقمه‌ای نان تافتون تازه از کوره درآمده را در کره‌ی ترش لب و شیرنی آمده از تابش خورشید انجیرهای خُسروی مزه کرد و در هوای خروس قندی پدر بزرگ به آواز جیرجیرک‌ها گوش داد و گردوها را در لیفه‌ی شلوار چپانید، حال چه سال‌های درازی گذشته و من در سرزمین صخره‌های سرد و قندیل‌های یخ زندگی می‌کنم.

نقاشی و نوشتن را نه‌چندان دور از همان سال‌ها به‌جان دوست داشتم و به‌زودی در پناه موسیقی سنتی ایرانی نقاشی را نزد خود با وسایل ابتدایی شروع و بدون هیچ معلمی تا به امروز ادامه دادم. اکنون دور افتاده از دیارم و تا حد خود نقاشم. نوشتن را هم در این سال‌های اخیر کنار بوم سپید و رنگ و قلم مویم بطور جدی شروع کردم. وقت نقاشی فرصتی دست می‌دهد تا مرغ خیال، به‌هرسو به پرواز درآید، هرچند سی و شش سال است دیارم را ترک کرده‌ام، اما این دوری باعث نشد که فرهنگ و زبانش را گم کنم و خود را جدا از او بدانم. آن چه برایم مهم است، پیامی است که در کارهای هنری‌ام دارم،

درتابلوهایم. معتقدم که زمین و آسمان بزرگند و من آن چه را نقش می‌کنم که می‌بینم، تمایلی هم به داشتن سبک به‌خصوصی ندارم. تنها خواسته‌ام انتقال آرامش، نشاط و ازخود گویی آن چه نقش کرده‌ام به بیننده است، در نوشتن هم این مهم را رعایت می‌کنم؛ چون مسایل پیچیده اجتماعی انسان درهرجامعه‌ای احتیاج به بیان، تعمق، بازنگری و بی‌تردید اصلاح و بازسازی دارد. به‌خصوص باید صحبت‌های فرزندانمان را با صبوری بشنویم و درفهم و بافته‌های پرغوغای بچه‌گانه و نوجوانان‌شان که بی‌شک، زمانی خود را نشان خواهند داد، به‌خود تردیدی راه ندهیم؛ زیرا که غفلت ما شاید هرگز قابل جبران نباشد.

آنچه را که می‌خوانید، ادغام قدری حقیقت، دنیایی فانتزی و همراه با چاشنی ابهام‌هاست.

به‌امید آن روز نه‌چندان دور، که گل و بلبل با هم شاد بخوانند.

بردیا



## فصل اول

با پاهای لرزان به دیوار سفید هال خانه‌مان تکیه کردم و نفسی عمیق که از سر ترس، شرم و خوشنودی گویا ساعت‌ها در سینه‌ام حبس کرده بودم با رضایت بیرون دادم، گویا نتوانستم به درستی همه هوای جمع شده داخل ریه ام را به بیرون بدهم. نفس عمیق دیگری کشیدم و این بار با هیجان بیشتر نفس حبس شده‌ام را اندک اندک بیرون فرستادم و هر بار احساس سبکی بیشتری کردم.

عطر شب بوهای درون گلدان‌های راه پله‌ها حسابی کلافه‌ام کرده بود. چه بی‌موقع عطر افشانی می‌کردند، گویی جای شب و روز را عوض کرده باشند. عطرشان شیرین و در آن عصر گرم تابستان نفس‌گیر بود. شاید هم از بوی آنها نبود، نفس من بود که راحت بر نمی‌آمد.

بار دیگر تپش قلبم را بوضوح حس کردم، این تپش را هفته‌های اخیر به دقت حس کرده بودم، جزیی از وجودم شده بودند، هر از گاهی چنان چنگ به دلم می‌زد که تصور می‌کردم مرغ سر بریده‌ای درون سینه‌ام جای قلبم به هر سو می‌پرد.

حس می‌کردم عرق از زیر بازوانم سرازیر شده و بلوز ساتین آستین حلقه‌ام را نمناک کرده است. نمی‌دانستم عرق شرم است یا عرق رضایت، هر چه بود رخوتی شیرین را در جانم می‌دواند و دانه‌های اشکم را بی‌اختیار به صورتم سرازیر می‌کرد.

بسرعت چادرم را به سرم انداختم و از درب خانه به بیرون پریدم، نمی‌دانستم با چه سرعتی مسافت خانه خودمان و خانه دختر همسایه‌مان که بهترین دوستم محسوب می‌شد طی کردم، پشت درب خانه‌شان که

رسیدم احساس کردم که صورتم گل اندخته و مرغ دلم بی مهابا به هر سوی قفس سینه ام پر می‌کشد. زنگ را چند بار و ممتد فشردم و بی اختیار چند ضربه هم با کف دستم به در کوفتم و سپس پیشانی‌ام را به درب فلزی سوزان از حرارت خورشید فشردم و یکبار دیگر مثل دقایق گذشته که در طول دویدن به سوی خانه دوستم با خودم تکرار کرده بودم، گفتم: - آه... خدای من. پس تو وجود داری و مهر مرا در قلب او نشاندی، آه... پروردگارا، شادم و سپاسگزار که مرا آفریدی. شادم که توانستم بشنوم که او دوستم می‌دارد.

و گویی راضی نشده بودم، تکرار کردم: او دوستم می‌دارد، او دوستم می‌دارد.

درب خانه با سنگینی باز و چشمان دوستم با کنجکاو و ترس به من خیره شد.

- وای نازنین، چته؟ چه خبره؟ همه رو ترساندی، چه خبر شده؟!!

سرم را روی شانه‌اش تکیه دادم، بار دیگر نفس عمیقی کشیدم و بی مهابا همانطور که دانه‌های درشت اشک از دیدگانم سرازیر می‌شد گفتم:

- سپیده! می‌دونی، به من گفت که دوستم داره، او هم مرا دوست می‌داره، و با گوشه چادرم آب بینی را که با حق حق ام سرازیر شده بود پاک کردم.

- پس جرأت کردی و بهش گفتی؟ خوشا به حالت، حالا چرا اینجا ایستاده‌ای، همه رو از خواب بیدار کردی، همه می‌فهمن، بیا تو بریم اتاق من.

- نه توی اتاق قلبم می‌گیره، هوا می‌خوام، ساعت گذشته نتوانستم به راحتی نفس بکشم هوا می‌خوام، بریم تو حیاط، جای همیشگی‌مان بنشینیم.

حیاط خانه شان تقریباً بزرگ بود، دورتر از ساختمان درخت گردو جوانی که پدر سپیده چند سال پیش کاشته بود خودنمایی می‌کرد، نزدیک حوض که با کاشی‌های فیروزه‌ای تزیین شده بود روی تخت چوبی با فرش پوشیده شده نشستم و تقریباً روی مخده‌ها ولو شدم.

- خب، تعریف کن، خلاصه کارتو کردی. وای تو چه جرأتی داری، اگه بهت می‌خندید و بلند می‌شد و می‌رفت آن وقت چه کار می‌کردی؟! شاید دنبالش می‌دویدی و روی پاهاش می‌افتادی!!!

- وای، ترا خدا سر بصرم نگذار.
- خب بعد چی شد؟
- مثل یک مجسمه مرمر تراشیده شده از شرم روبه رویم نشسته بود، رنگینک را که مامان دیروز پخته بود نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت.
- وای، پس تو چه جوری سر صحبت رو باز کردی؟!
- بهش گفتم که دوست داره با هم بیست سؤالی کنیم.
- بیست سؤالی؟! یعنی چی؟! حالا چرا بیست سؤالی؟!
- یک جوری می‌بایست وارد مطلب می‌شدم، از خانم مادرش شنیدم که هم به کتاب خواندن علاقه داره و هم هیچ گاه برنامه های مشاعره مهدی سهیلی و برنامه های بیست سؤالی تقی روحانی را از دست نمیده و هم اینکه شب ها تا برنامه های گل‌های رنگارنگ رادیو را نشنوه خوابش نمی‌بره.
- من نمی‌فهمم تو با این سن و سالت این شگردها رو از کجا یاد گرفتی؟
- وای، سپیده تو نمی‌دانی، انسان عاشق از هیچ کاری نمی‌گذره.
- و تو عاشق این پسر شدی. نه بابا نباید بد چیزی باشه، من که تا حالا ندیدمش حتماً با هم جور در می‌آیید. اسم قشنگی هم که داره.
- آاه... بلی، همه چیزش قشنگه، خودش، حرف زدنش، اسمش، همه چیزش، نگاهش، نگاهش به من می‌گه که میلاد منه.
- خب بعدش چی شد؟
- می‌خواستم ببینم آیا کس دیگری را دوست داره، آیا کس دیگری تو شهرشان منتظرشه یا اینکه همانقدر تنها است که من یک بار قبلاً تو خانه‌شان و در نگاهش دیده بودم.
- گفتمی چند سالتته؟!
- گفتم که شانزده سالمه و برای اولین بار عاشق شده‌ام.
- پس نگفتمی که فقط سیزده سالتته!
- نخیر به زودی چهارده سالم می‌شه، از این گذشته می‌ترسیدم اگر حقیقت رو بهش بگم منو بچه بدونه، از این گذشته اندامم به شانزده ساله‌ها می‌خوره، تازه گفتم که سه ماه هم ازش بزرگترم!

- اینو دیگر چه جوری می‌توانی درستش کنی؟!!
- نگران هم شد، گفت مگه می‌شه دو نفر که همدیگر را دوست دارند، دختر مسن‌تر از پسر باشه!
- خب، چی جواب دادی؟
- که دو نفر که عاشق هم هستند، چند ماه اختلاف سن بین‌شان مهم نیست. بعد هم بوسیدمش.
- چی؟! وای خدای من، نازنین دیوانه شده ای، بوسیدیش، چه جرأتی، دیگه چی؟!!
- بلی بوسیدمش، قلبم داشت از دهانم خارج می‌شد، یک حس قوی، یک حس ناشناخته، چطور بگم، گرم، سحرانگیز منو وادار کرد ازش سؤال کنم که آیا دختری را تا به حال بوسیده.
- وای، چه جواب داد؟
- سرش پایین بود، دیدم رنگ پریده‌اش پریده تر شد، رنگ مهتاب شده بود، یه مهتاب گندمگون، مثل سایه روشن‌های روی خود ماه، جوابی نداد، فهمیدم خجالت کشیده، بلند شدم، پاهام می‌لرزید، رفتم جلو، یکباره خم شدم و لباشو بوسیدم.
- تو به سرت زده، دیوانه شده‌ای، آخه چه جوری جرأت کردی، حالا چه جوری در موردت فکر می‌کنه، اگر مامانت از راه رسیده بود چه می‌کردی؟!!
- مامان می‌دونست که او می‌اد خونه ما تا با هم ریاضی کار کنیم.
- وای خفه شی، پس دم مامانت رو هم دیده بودی!
- آره، همه چیز را برای مامان تعریف کرده بودم، از روز اول که جلوی آینه هال خونه شون دیده بودمش، اینقدر گفتم و گفتم، اینقدر اشک ریختم تا مامان قبول کرد تنها بیاد خونه ما تا با هم ریاضی کار کنیم.
- و تو قصد داری مسائل پیچیده این عشق را با فرمول‌های پیچیده ریاضی حل کنی؟!!
- مهم اینه که برایش اعتراف کردم که دوستش دارم و مهم‌تر اینکه او هم به من گفت که دوستم داره، بقیه‌اش هیچ مهم نیست.
- ولی آخه خُل خدا، تو فقط سیزده سالته و او هم فقط شانزده سال، فکر می‌کنین کجای دنیا رو می‌تونید فتح کنید؟!!
- وای سپیده، تو چند سال از من بزرگتری ولی هنوز عاشق نشده‌ای، نمی‌دونی عشق یعنی چی.

- نازنین، بیدارشو، تو دیروز با عروسک‌هایت آمدی اینجا و کلی عروسک بازی کردیم، ولی امروز زیر و رو شده‌ای، جوری از این عشق حرف می‌زنی که گویا سال هاست عاشق بوده‌ای.
- همینطوره، عشق که امروز و دیروز و فردا نمی‌شناسه، می‌آد و سیستم فکر را به هم می‌زنه، من از روز اول که دیدمش احساس کردم که زیر پاهایم خالی شده، یک احساسی در قلبم بوجود آمد که شباهت به هیچ‌طپش دیگری نداشت، آن وقت فهمیدم که باید احساس عشق باشه، فهمیدم که عاشق شده‌ام.
- تو با این سزات و این کتاب‌های جورواجوری که می‌خوانی، هیچ چیزی از جانب تو نمی‌تونه عجیب باشه، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟
- وای چه سؤالی می‌کنی، خب معلومه، می‌خوام از هر لحظه زندگی‌ام استفاده کنم تا بیشتر باهاش باشم، قراره فردا هم ساعت ده صبح بیاید تا با هم درس بخوانیم. فردا می‌توانم بیشتر باهاش صحبت کنم، بیشتر ازش بدونم.
- آره جون خودت! درس عشق، ریاضی پیچیده عشق که هیچ فرمولی برای شکافتن و باز کردنش نیست، حالا حل مسئله پیچیده‌اش بماند.
- خیلی حرف‌ها دارم بهش بگم، اینقدر خجالتی است که به زور سرش رو بلند می‌کنه تا به هم نگاه کنیم، این همه‌اش من هستم که به او خیره می‌شوم. وای سپیده حالت نگاهش، رنگ چشم‌هایش دیوانه‌ام می‌کنه و شاید از شادی دیوانه‌ام می‌کنه، نمی‌دانم چه بگویم.
- او هم ترا بوسید؟
- نه
- اِ! چرا؟ تو که بوسیدیش.
- فکر کنم بلد نبود!
- پس تو از کجا یاد گرفتی؟
- دیوونه، مگه تو فکر فانتزی نداری، بوسیدن که کاری نداره، اینقدر عروسک‌هایم را بوسیدم تا یاد گرفتم.
- گفتمی کلاس چنده؟
- کلاس نهم را تو شهر خودش تمام کرده، رشته‌اش ادبی شده و بعد از تابستان هم کلاس دهم را در دبیرستان ذوالقدر شروع می‌کنه.

- خب حالا می‌خواهی چه کار کنی؟
- دیوونه خانم، خب معلومه، می‌خواهم دوستش داشته باشم، بیشتر از جانم، می‌خواهم باهاش بزرگ بشم تا موقعش برسه. می‌دونی وقتی لبشو بوسیدم طعم تمشک وحشی می‌داد، تمشک شسته شده از خاک صحرا توسط قطرات باران.
- وای چه حرف‌ها می‌زنی. از کجا می‌دونی طعم تمشک وحشی بود، شاید طعم خرما و عطر رنگینک بود!
- نه، نه، می‌دانم که عطر تمشک وحشی بود، رنگ چشمانش قهوه‌ای سیر، به سیاهی می‌زنه، موهاش هم بلوطی تیره، مثل رنگ موهای خودمه.
- وای بگم خدا چه کارت کنه، دلمو قند کردی، دلم می‌خواد ببینمش.
- فردا می‌آید. ساعت ده صبح، از لای در نگاهش کن. چادرم را که زیر تنه‌ام جمع شده بود بالا کشیدم و روی سرم جابه‌جا کردم، چند تا ماهی قرمز درشت که تو حوض فیروزه‌ای میان آب زلال تازه عوض شده سر به دنبال هم گذاشته بودند از های و هوی دلم هیچ خبری نداشتند، اما چرا، گاهی یکی از آنها بالا می‌آمد، دهان کوچکش را در سطح آب باز و بسته می‌کرد، گویی می‌پرسید: واقعاً دوستت داره؟ حرفشو باور می‌کنی، آیا او می‌دونه عشق یعنی چه، و گویا صدای دلم به گوشش نمی‌رسید، چون با حرکتی ظریف سینه و شکم صورتی‌اش را نشان می‌داد و باز در قعر حوض گم می‌شد.
- صدای سپیده منو به خودم آورد.
- می‌خواهی بروی؟ چه عجله ای داری؟
- نه، باید بروم، خیلی وقته اینجایم، مامان حتماً برگشته خانه.
- کی می‌آیی پیش من؟ باید همه چیز را برایت تعریف کنی.
- باشد، باشد، می‌آیم و همه چیز را برایت تعریف می‌کنم، به شرط اینکه پیش خودت بمانه دلم نمی‌خواد کسی بفهمه، بخصوص اینکه او هم تأکید کرد، می‌فهمی؟
- آره، باشه، قبول دارم، قول می‌دهم، وای نازنین، قربونت برم، مواظب باش.
- خاطرت جمع باشه، من مواظبم.

به کوچه زدم. تمام بدنم التهاب داشت. احساس می-کردم زانوهایم می‌لرزه، تمام تنم ذوق ذوق می‌زند، اما ذوق ذوقاش هم شیرین بود.

درب خانه را که یادم رفته بود قفل کنم باز کردم و وارد حال خانه شدم. مامان هنوز برنگشته بود، روی صندلی‌ای که ساعتی قبل او روش نشسته بود نشستم، حس کردم هنوز گرمای بدنش را در خود دارد و آن وارد پوست و گوشتام می‌شد، با سر انگشتان ریزه‌های شیرینی را که در ظرفاش جمع شده بود برداشتم و به دهان گذاشتم، وای چه خوش مزه بود، شیرینی‌ای که هر بار مامان درست می‌کرد می-بایست آن قدر التماس کند تا تکه‌ای کوچک را به زور قورت دهم. استکان بلورین چایاش را با دو انگشت دیگرم گرفتم و رو به روشنایی که از داخل درب رو به حیاط وارد حال می‌شد گرفتم و اثر لبانش را بر روی لبه آن دیدم، شیارهای باقی مانده همه صاف و زیبا بودند، گویا صورتی رنگ بودند، با دقت همان نقطه را به لبانم فشردم و چند قطره از چای را که باقی مانده بود به نوک زبانم نشاندم و از مزه سرد آن لذت بردم، قطره-های سردی بودند که به التهاب گداخته وجودم می-نشست و خنکا ای به جانم می‌داد ولی کافی نبود، حس می‌کردم تب دارم.

با بی رغبتی ظروف پذیرایی را شستم و خشک کردم، صدای کلید انداختن درب ورودی را شنیدم، دانستم که مامان آمده است، به سرعت پله‌هایی را که به طبقه بالا و تنها اتاقش یعنی اتاق خودم ختم می‌شد طی کردم و خودم را روی تختخوابم انداختم.

ضربه‌ای به درب خورد و مامان وارد شد.

- عزیزم چطوری؟

- خوبم مامان فقط خسته‌ام.

- خب میلاد خان آمد؟

- بلی مامان، ایشان آمدند و کلی ریاضی کار کردیم.

- پسر خوب و مؤدبی به نظر می‌رسد، مگه نه؟

- بلی مامان، قراره فردا هم بیاید.

- یعنی من فردا هم باید بروم منزل مادر بزرگ؟!!

- مامان اینجوری بهتره، او اگه بدونه شما خونه هستید، ممکنه نیاد.
- وای چرا؟! مگه از من میترسه؟!!
- نه، نمیترسه، مگر خودتون نگفتید که چقدر خجالتی است، خب رویش نمی‌شود و نمی‌آید.
- ولی تا کی می‌خواهی این جوری باشه؟
- مامانی، مگر خودتون پیشنهاد نکردید که ما ریاضی کار کنیم.
- بلی، البته با التماس خودت، حالا پاشو بیا کمک کن تا غذا را آماده کنیم، پدرت به زودی می‌آید.
- مامان، امروز خسته‌ام، سرم درد می‌کنه، هیچ حالم خوش نیست، مثل اینکه تب هم دارم، اشتهای غذا ندارم، می‌خواهم بخوابم، اگر هم پایین نیامدم حتی برای شام هم صدایم نکنید، گرسنه‌ام نیست.
- نکنه سرما خورده ای و داری مریض می‌شوی.
- شاید هم مال ضعف بدنم باشد، می‌دانید که؟!!
- تو چقدر زود وارد به این مرحله شده‌ای.
- با تمام خستگی‌ها و نکبتی‌هایش می‌دانم که دارم بزرگ می‌شوم.
- خیلی خوب، استراحت کن، به پدرت هم می‌گویم نیاید بیدارت کند، غذا می‌گذارم در یخچال، نصف شبی اگر گرسنه‌ات شد بلند شو و بخور.
- چشم مامانی، دستتون درد نکنه.
- اگر وضعت خراب تر شد بیا و بگو.
- چشم قربونتون بروم.
- از صدای قدم‌های مامان که بر روی پله‌ها خفیف به گوش می‌رسید معلوم بود که صلاانه صلاانه پایین می‌رود، مطمئن شده بود که حالات امروز من نمی‌تواند جدا از حالت‌های مشخص من از یک بار در ماه باشد، می‌دانست که از حال می‌افتم و به اتاقم پناه می‌برم.
- دو عروسکی که مادر بزرگ خودش برایم درست کرده - بودگوشه تختخواب و به‌بالش‌هایم تکیه داده به آرامی نشسته بودند و به من نگاه می‌کردند، مادر بزرگ با فشردن پنبه زیر پوست پارچه‌ای صورتشان و آرایش چهره‌ها سعی کرده بود طوری حالت‌ها را فرم بدهد که یکی پسر و دیگری دختر به نظر برسد، ولی هرگز در این کار موفق نشده بود،



هر چند که عروسک ها به واقع زیبا و دقیق از کار درآمده بودند و گذشته از لباس هایشان که یکی فرم مردانه و دیگری دامنی چین دار در برداشت سر و رویشان ناباورانه شبیه هم بود، موهای پسر تقریباً بلند و به رنگ بلوطی تیره و موهای دختر بلند تا سرشانه و آن هم بلوطی تیره، صورت پسر مهتابی و گندمگون و صورت دختر هم مهتابی و گندمگون و شاید قدری تیره تر، چشم های پسر با حالت ابروانش نافذ و سؤال کننده و چشمان دختر دلفریب و آرام کننده. چه شباهت عجیبی باهم داشتند و در این مدت که مادر بزرگ به تقاضای خودم عروسکها را برایم درست کرده بود و با اصرار همیشگی اش که برایشان اسمی انتخاب کنم و من طفره می رفتم چون تابحال نتوانسته بودم اسم مناسبی که برازنده شان باشد برایشان انتخاب کنم و آنها را پسرک و دخترک می نامیدم، فکر این بود که انتخاب اسم برازندگی می خواست، می بایست صلابت داشته باشد.

عروسک هایم را بغل کردم، لطافت و نرمی بدنشان موج گرمی از دوست داشتنشان را در دلم بوجود آورد. اما ناگهان ولشان کردم و تا زمانی که هر کدام به گوشه ای از تختخواب ولو شدند خود به کنار دیگر تختخواب خزیدم.

وای، خدای من، چه شباهتی. قلبم که تصور می کردم داشت آرام می گرفت چنان با سرعت و شدت می زد که تصور کردم چون غنچه گل رزی باید باشد که در معرض طوفانی ناگهانی که از هیچ کجا رسیده باشد قرار گرفته و از خود خواهد درید و باز خواهد شد.

هیاهویی در سرم دوید که گفتم آتشفشان کوهی باید دهان باز کرده باشد که زمین لرزه اش فقط در وجود من صورت خواهد گرفت.

دقیقتر به عروسک هایم خیره شدم، نگاهم از اولی به دومی و از دومی باز به اولی، وای خدای من، کسی که همیشه دوستت داشته ام.

این دو چقدر شبیه من و میلاد هستند!  
حالت نگاه میلاد در صورت عروسک که گویی با من حرف می زد، دو چشم جذاب، گیرا و سؤال کننده و

حالت نگاه عروسک دیگر با چشمانی مخمور و گیسوانی بلند و بلوطی تیره، حالت چهره خودم. چه دست نامریی در کار بود که از ما دو بدل ساخت، پس من هرگاه که به میلاد دسترسی نداشته باشم می‌توانم با عروسکام به صحبت بنشینم. آ اه ... چه اسم بامساء و زیبایی برای عروسک‌های من، برای واقعیت‌های زندگی من... میلاد و نازنین.

چنان داغ شده بودم که احساس لرزش می‌کردم، در آن عصر تابستان احساس می‌کردم با تمام تبی که داشتم می‌لرزیدم، لرزش شوق، لرزش غم، لرزش کمی خنده و دنیایی گریه، اشکم بی‌اختیار سرازیر شد. عروسک‌هایم را دوباره با شوق بغل کردم، صورت میلاد را بارها بوسیدم و دستی به گیسوان نازنین کشیدم و لب‌های آنان را بر روی هم قرار دادم. آ اه ... همه این ماجرا از روزی شروع شد که مادرم بمن گفت:

- نازنین، برای دیدار خانوم رئیس اداره پدربت می‌رویم.

- کی مامان؟

- فردا، تلفن کردم و برای ساعت پنج بعداز ظهر با ایشان قرار گذاشتم.

- ولی مامانی، من و سپیده قرار است فردا برویم خرید.

- خب اگر حوصله‌ات سر رفته به سپیده که هر روز می‌توانی او را ببینی بگو که کار دیگری داری.

- باشه، چشم، همین کار را خواهم کرد. روز بعد رأس ساعت پنج بعد از ظهر ما منزل خانوم رئیس بودیم.

در نگاه اول از او خوشم آمد، خانمی بود شاید سی و پنج ساله، ابروانی به زیبایی آراسته و در پناه آنها چشمانی مخمور میشی که حکایت از مهربانی و بردباری می‌کرد، اندامش زیبا و متناسب بود، حرارتی دلنشین از لحن صحبتش در گوشم می‌نشست، احساس کردم صمیمانه دوستش می‌دارم.

در تمام یک ساعتی که ما در اتاق پذیرایی آنها نشسته بودیم او و مامان بودند که با هم صحبت می‌کردند و همانگونه که رسم خانم‌هاست از وضع

- خانوادگی می‌شدند.  
هم مطلع
- یکبار رو به من کرد و گفت:  
- در این شهر کوچک بهتان خوش می‌گذره؟ تابستان‌ها که مدارس تعطیل است چه می‌کنید؟  
- کار زیادی نمی‌شود انجام داد، سرم به مجلات متعدد گرم است، به مامان هم در کارهای خانه، بخصوص گل کاری باغچه‌ها کمک می‌کنم.  
- چه خوب، چه گل‌هایی را دوست دارید؟  
- شب بو، این گل‌ها را خیلی دوست دارم.  
- من خودم هرگاه که وقت گیر بیاورم از کاغذهای مخصوص گل سازی استفاده می‌کنم و گل می‌سازم، بخصوص شکوفه های آلبالو و سیب. و اشاره به گلدانی مملو از شکوفه های زیبای نشانده به شاخه های درخت کرد.  
- وای، چقدر قشنگانند، چه با سلیقه درست کرده-اید.  
- از کوچکی به کاردستی علاقمند بودم، هنر در خانواده ما موروثی است، رو به سوی مادرم برگرداند و گفت:  
- شما بزودی باید برای دیدار دوباره ما بیایید، میل دارم شما را بیشتر ببینم. غذای شمالی درست می‌کنیم و دور هم خواهیم بود، ما باید بیشتر با هم آشنا شویم، شوهرم از همسر شما خیلی تعریف می‌کند.  
مامان بلافاصله گفت:  
- وای نه، اول شماها باید تشریف بیاورید.  
- نه، دعوت اول از من بود، در نتیجه تلفن خواهم زد و قرار می‌گذاریم.  
- حتماً با کمال میل.  
- شما فقط یک دختر دارید؟  
- بلی فقط همین یک بچه را داریم.  
- چه زیبا و معقول است.  
و نگاهی گرم و مهربان به من انداخت.  
- و بچه های شما؟  
- ما پنج تا داریم، سه تایشان اینجا و با ما هستند.  
- و آن دو تای دیگر؟

- یکی در ایتالیا تحصیل می‌کند و آن دیگری دیپلم گرفته و سپاه دانش است.  
من بلافاصله پرسیدم:  
- آیا دختری هم دارید؟  
- بلی عزیزم. ولی او آخرین و کم سال است، امروز با پسر چهارم ما رفته بیرون تا قدری بگردند.  
مامان از جایش بلند شد، موقع رفتن رسیده بود، من هم از جایم بلند شده بودم، روبرویم روی دیوار چشمم به تابلوای از صورت دختری افتاد که کسی نقاشی کرده بود، دخترک نگاهی جدی و مصمم داشت.  
چادرم را روی سرم جا به جا کردم، ما در مواقع خصوصی از چادر استفاده نمی‌کردیم ولی در اجتماع و امروز که پیاده تا خانه آنها آمده بودیم چادر به سر داشتیم.  
از اتاق پذیرایی خارج شدیم، می‌بایست از حال تقریباً بزرگی می‌گذشتیم تا به درب خروجی خانه می‌رسیدیم، پنجره های اطراف با پرده های مخمل سبز نازکی تزیین شده بود که نور را نه چندان از خود عبور می‌دادند.  
روبه روی من مرد جوانی پشت کرده به ما رو به روی آینه که به دیوار تعبیه شده و زیر آن دست شویی قرار داشت ایستاده بود.  
ابتدا چشمم به موهای بلوطی رنگ تیره او افتاد که هنوز رطوبت آب را در خود داشت، گویا تازه از زیر دوش درآمده باشد، موهایش تقریباً بلند و یک دست شانه شده بود، هنوز فرق سرش نمایان نشده بود.  
ناگاه نگاهم به دو چشمان کاوش گر که ما را از درون آینه می‌پایید گره خورد، سریعاً نگاهش را از دیدگام دزدید، برگشت و با نگاهی به مادرم سلام گفت.  
- این میلاد و پسر سوم ما است.  
مادرم بی‌اختیار گفت: وای چه پسر زیبایی دارید، خدا حفظشان کند.  
و مرد جوان با تکاندن سر که نشانه سلام و عذرخواهی بود در اتاقی ناپدید شد.  
- سرش به کار خودش است، از همه رمیده و به تنهایی پناه آورده.

- وای چه جوان محجوب و سربه زیری. خدا برایتان نگاهش دارد.

و من احساس کردم که دقیقاً حرف مادرم را متوجه نشدم، چیزی درون دلم خالی شد، اگر به مامان تکیه نداده بودم یقیناً نقش زمین می‌شدم. چیزی در اعماق دلم جوشید که بی‌سابقه بود. شیرین بود و در عین حال از سر پنجه‌های پا تا پياز موهایم را به حرکت درآورد و تیر کشید. چیزی در درونم بمن گفت: قلبت را از دست دادی دیگر مال خودت نیست.

دلم نمی‌خواست آنجا را ترک کنم، دلم می‌خواست به دامان مادرش می‌آویختم تا بیشتر بدانم، چند سالشه، چه علایقی در زندگی داره، در این شهر کوچک و آتش‌گرفته روزها را چگونه می‌گذراند، آیا هم صحبتی داره؟ آیا به کسی فکر می‌کنه، وای خدای من، تو کجایی، من کجایم، کمک کن، این همه هیاهو تو سرم و این همه سؤال و این همه جوشش بی‌جواب در درونم، اگر سر برود، اگر ذوب شدم چه؟ وای خدای من چه کنم.

از خانه بیرون آمدیم، چادرم را محکم دورم پیچیدم و باز به مامان تکیه دادم، نیرویم از تنم پر کشیده بود، حس می‌کردم پاهایم قدرت قدم به جلو گذاشتن را ندارد، دلم نمی‌خواست بروم، دلم می‌خواست می‌ماندم، برای همیشه می‌ماندم.

- وای نازنین، خسته شدم، چته، چرا این جوری به من تکیه داده‌ای، درست راه برو.

- مامان سرم گیج میره. حالم خوش نیست.

- ای، چرا؟! تو که ده دقیقه پیش باکی‌ات نبود.

- می‌دانم، ولی نمی‌دانم چه ام شده، باید مال گرمای بیرون باشه.

- باید همین‌طور باشه، داخل خانه کولر هوا را مطبوع کرده بود و حال این گرمای آتشین بیرون، به زودی تاکسی‌ای می‌رسد، رسیدیم خانه برو قدری استراحت کن.

تا برسیم خانه هزار بار آن صحنه کوتاه را در تمامی جانم زیرو رو کردم. نه، خواب نمی‌دیدم، بیدار بودم و به خوبی می‌دانستم که افسون یک نگاه و صاحب آن شده‌ام، مثل پرنده‌ای کوچک در طوفان نگاه مصمم یک مرغ بلند پرواز، ولی ...

آه ... او که نگاهش از نگاه خودم خجالتی تر بود.

به خانه رسیدیم و من به اتاق پناه بردم، شب شده بود و مامان می‌دانست که تن به شام نمی‌دهم و در اتاقم به کارهایم مشغولم.

دو تا عروسک‌هایم مثل همیشه سر جایشان نشسته بودند، پشت میز کوچکی که داشتم نشستم، و بی اختیار به آینه گردی که روی میز داشتم خیره شدم، ناگهان وحشتم برداشت، این صورت پف کرده، این چشم‌های چند برابر بزرگ شده، اصلاً موهایم را نمی‌دیدم وحشت زده از روی صندلی بلند شدم، خدایا این که بود که در آینه ظاهر شده بود، یعنی ظرف ساعتی اینقدر تغییر کرده بودم؟! دوباره در آینه و اینبار با دقت بیشتری نگاه کردم، خنده‌ام گرفت و موجی از خوشحالی در قلبم جوشید، در آینه از روی دیگرش نگاه کرده بودم، آن رویی که چهره نگاه‌کننده را چندین بار بزرگ می‌کند، با حرکتی روی دیگر آینه را جلوی صورتم نگاه داشتم، نه، خودم بودم، با ابروهای کم‌انی پیوسته و چشم‌های درشت و خوش حالت قهوه‌ای که قدری رنگ‌عسل در خود داشت، حلقه‌ای از زلفام را که روی پیشانی‌ام پخش شده بود با سر انگشتان کنار زدم و اینبار دقیق‌تر به چشمانم خیره شدم، نگاهم به خودم یک دنیا سؤال داشت.

وای، او که بود، چرا این طوری نگاهم کرد، تو نگاهش چی بود و چرا نفس من بی‌اختیار بند آمد، چرا حس کردم وجودم آتش‌فشانی شد و مواد گداخته‌ای را درون پیکرم ریخت، این همه گداختگی و این همه سوزش، وای، چه سوزش و سازش شیرینی.

این که می‌گویند عشق در یک نگاه، در یک چشم به هم زدن، آیا همین است، اگر این است پس چرا هرگز نظیر این را نه جایی خواندم و نه کسی برایم تعریف کرد، این همه بر سر دو راهی‌های مختلف را خواندم حتی نظیر این را هم کسی نتوانسته بود تعریف کند، پس این همه خطا کرده بودند بدون این که بدانند برای چه خطا می‌کنند؟! یا اصلاً بدانند عشق چیست؟ این عشق است چگونه با او سرکنم و جلو بروم، اگر این عشق یک طرفه باشد چه کنم؟ اگر

او به من توجهی نکند، اگر او بچه ام بداند و نالایق دوست داشتن چه کنم؟  
روبروی آینه قدری عقب و جلو رفتم، تمامی من در آن جای نمی‌گرفت مجبور شدم تکه تکه خودم را در آن زیر نظر بگیرم، سینه هایم رشد کرده بودند، برجسته بودند و کسی نمی‌توانست حدس بزند که فقط سیزده سالم است. آه، آیا یک دختر سیزده ساله می‌تواند عاشق شود. آیا اجازه دارد که عاشق بشود و کسی را دوست بدارد، وای، چه می‌گویم عشق که این حرف‌ها سرش نمی‌شود، می‌آید و می‌سوزاند و خاکستر می‌کند. آینه را دوباره روی صورتم ثابت نگاه داشتم، می‌دانستم که زیبا هستم، به من گفته بودند ولی تا امروز جدی‌اش نگرفته بودم، یک دختر سیزده ساله خوشگل باشد، خوب باشد که چه.  
صورتم را قدری بالا بردم و چشمانم بر روی لبانم ثابت ماند، قدری خشک به نظر می‌رسید، با زبانم هر دوی لبانم را مرطوب کردم و از برقرش لذت بردم، لبانم پر و زیبا بنظر می‌رسید.  
با همین دهان و لبانم به او خواهم گفت که دوستش دارم.

صورتم از التهاب درونم داغ شده بود، باید بدانم به چه و یا به که فکر می‌کند، آنقدر به او توجه می‌کنم تا که اسیرم شود، آن وقت بیشتر دوستش خواهم داشت.

روی تختم دراز کشیدم و دو عروسک بی‌نامم را بغل کردم و به سینه فشردم، آنقدر خسته و هیجان زده بودم که نمی‌دانستم شب را چگونه می‌توانم به صبح برسانم.

بارها و بارها آن صحنه کوتاه در حال خانه آنها را در فکرم تکرار کردم، صورتش گندمگون بود، شاید سایه پرده سبز رنگ پنجره‌ها بود که به صورتش رنگ داده بود، مثل این که دو سه قطره آب از موهایش به صورتش چکیده بودند چه نگاه گرم و افسون کننده‌ای داشت.

چند سالش بود، کلاس پنجم است، چه رشته‌ای را می‌خواند، وای، این همه سؤال و این همه بی‌جوابی!  
صبح دیر وقت از جایم بلند شدم، مامان طبق معمول رفت که با مادربزرگ دیداری داشته باشد و در عین حال خرید روزانه را هم انجام دهد.

تابستان بود و مدارس تعطیل و در آن شهر کوچک دور افتاده استان فارس که اگر دو ساعت پیاده راه می‌رفتی شهر به پایان می‌رسید.

پدرم معاون اداره‌ای بود و سرش به کارهای اداری و معدود دوستانی که داشت گرم بود و مادرم هم خانم خانه، همدم مادر بزرگ و یکی دو تا اقوام دور و نزدیک مقیم آن شهر. تنها سرگرمی من کتاب خواندن و تلاش اینکه از روی آهنگ‌هایی که از طریق رادیو پخش می‌شد سعی کنم ترانه‌های جا افتاده یکی از دو تا خواننده‌های زن و مشهور آن دوره را یاد بگیرم. می‌دانستم صدای خوبی دارم و به من هم گفته بودند و در محافل خانوادگی و گاهی هم در جشن‌های دبیرستان می‌خواندم، حقیقتش این که از صدای خودم خیلی خوشم می‌آمد.

پدرم تار را به خوبی می‌نواخت، خودآموخته بود ولی همه می‌گفتند که خود آموخته بی‌نظیری است. آن زمان که موسیقی سنتی و اصیل سینه به سینه منتقل می‌شد برای آنهایی که ذوقی و شوری در سر داشتند فراگیری ساز و یا خواندن آواز سرگرمی پر شوری محسوب می‌شد. اصولاً دختر شاد و سرزنده‌ای بودم و زمانی که به هر بهانه غمی جایگزین شادی‌ام می‌شد تنها راه علاجش را در این می‌دیدم که سر به زانوی پدر بگذارم تا زخمه‌های موزونش مرا به دنیای خودم ببرد.

بی‌اشتها به زور صبحانه مختصری خوردم، دستی به سر و رویم کشیدم و به سوی خانه دوستم رهسپار شدم.

- وای، چه عجب از این طرف‌ها!؟
- خُل نشو، من که تقریباً هر روز اینجام.
- ولی بار آخر گویا مردد بودی که بیایی یا نه.
- مامان منو تو مخممه قرار داده بود.
- ای، چرا؟ تو که با مامانت این حرف‌ها رو نداری.
- درسته، احساس کردم دلش می‌خواهد من هم باهاش بروم، برای دیدن کسی می‌رفت.
- خب رفتید دیگه حالا مگه چی شده که سگرمه‌ها تو هم رفته؟!؟



- وای سپیده شاید ای کاش نرفته بودم همین رفتن کل وجود منو تکان داده بدون اینکه زمین لرزه ای زیر پاهایم را بلرزاند، لرزیدم .

- مگه چی شده. به دیدار کی رفته بودید؟ نگرانم کردی، خب تعریف کن.

- سپیده تو تنها دوست منی، به تو اطمینان دارم، ازت می‌خوام هر چیزی رو که برات تعریف می‌کنم پیش خودت بمونه، قول می‌دهی؟

- وای نازنین، دیوانه‌ام کردی، معلومه که قول می‌دهم، مگه منو تا به حال نشناختی، مگه من همه چیز زندگی‌ام را برایت تعریف نمی‌کنم؟! - چرا، چرا، ولی این فرق می‌کنه.

- چرا، مگه چه اتفاقی افتاده؟

سرم را روی شانه اش گذاردم و بی اختیار اشک‌هایم سرازیر شد.

سپیده دو سال از من بزرگتر بود و تنها دختر تقریباً هم سنی بود که در همسایگی ما با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، صورتش به علت نوعی بیماری پوست که داشت سفید بود که بفهمی نفهمی به صورتی می‌زد، موهایش قهوه‌ای روشن بود که هیچ کمکی به روشن بودن صورتش نمی‌کرد، دختر مهربان و فهمی‌ده-ای بود، تنها دوست من در این شهر بود و ما اغلب اوقات آزادمان را با هم می‌گذرانیدیم.

دستی به موهایم کشید و بدون اینکه سرم را بلند کند. گفت:

- خانم خوشگله، به گوشم، تعریف کن ببینم چی شده.

خانم خوشگله اسم متعارفی بود که پدرم به من داده بود و سپیده این را شنیده بود.

- فکر می‌کنم عاشق شده‌ام.

- وای، چطور مگه، تو که تا چند روز پیش وقتی داستان‌های بر سر دوراهی را که خوانده بودیم پوزخند می‌زدی و می‌گفتی این‌ها همه‌اش مزخرفه!

- درسته، چون احساس می‌کردم اصالت نداشتند، یا چکیده افکار ناقص خود بیان کننده بود یا تعریف عشق‌های سطحی و ارزان تجاری و بازاری. یادته، مثل قصه عشق اون دختر و پسری که همدیگر را دوست داشتن ولی پدر دختره او را مجبور کرد با مرد دیگری ازدواج کند چون اون دیگری پول و ثروت

بیشتری داشت. و یا سرگذشت آن زنی که با همه عشقی که به شوهرش داشت چون مظنون شده بود که شوهرش معشوقی داره و برای اینکه تلافی کنه در خیابان با مرد بیگانه‌ای که حتی او را قبلاً دیده باشد و یا بشناسد چهره در چهره مقابل می‌شود، با او می‌رود و هم بستر می‌شود، حتی پولی را هم که به او پرداخته بود قبول می‌کند، و بزودی هم متوجه می‌شود که شکاش نسبت به شوهرش بی‌مورد و بی‌پایه بوده و حقیقت نداشته، این‌ها همه اش قصه‌های ارزان همه آنهایی است که همدیگر را گول می‌زنند، قصه عشق‌های سطحی، ارزان و تجاری و بازاری است، فریب احساس خودشان را می‌خورند.

- و حالا؟  
 - می‌ترسم و لذتی از این ترس به جانم می‌ریزد که نکنه واقعاً عاشق شده باشم.  
 - مگر همیشه نمی‌گفتی دلت می‌خواهد روزی درست و حسابی عاشق شوی و این عشق هیچ تشابهی به نوشته‌های ارونقی کرمانی نداشته باشد؟  
 - ترسام از این است که فکر می‌کنم همین هم اتفاق افتاده.

- خوب پس دیگه غمت چیه؟  
 - این که نمی‌دونم اون نظرش و احساسش نسبت به من چیه.

- یعنی می‌خواهی بگویی یکطرفه عاشق شده‌ای؟!  
 - فعلاً آری.  
 - من هیچ سر در نمی‌آورم، بیا از اول شروع کنیم، از اول برایت شرح بده.  
 - برایت تعریف کردم که با مامان برای دیدار خانوم رئیس جدید اداره پدرم رفته بودم.  
 - بلی.

- و در آن خانه احساس کردم که دلم را برای همیشه از دست دادم.  
 - کی رو آنجا دیدی؟

- پسر خانوم را، اسمش میلاده، و وقتی دیدمش مثل یک میلاد، یک جشن، یک شادی در قلبم نشست، نمی‌دانم تو نگاهش چی بود که اسیرم کرد، تو نگاهش درخشش یک سادگی، یک پاکی یک دنیا غم و در عین حال لبخند شادی زندگی وجود داشت. گویی تازه از زیر دوش خانه در آمده بود و جلوی آینه تو

حال خانه پشت به ما مشغول شانه کردن موهای تقریباً بلندش بود، با دیدن ما از درون آینه گویا غافلگیر شده باشد نگاهی سریع به همه ما و بعدش وای سپیده چنان نگاه عمیقی در چشمان من دواند که سر تا پای وجودم را لرزاند، تو صورت مهتابی‌اش درخشش یک آشنایی و یک هم‌زبانی را دیدم، با اینکه فاصله مان حداقل چندین متر می‌شد احساس کردم که نفس عمیق و گرمش در صورتم نشست، گرم کرد و نمی‌دانم چرا راه گلویم گرفته شد، بغض کردم، بعدش هم با صلابت یک مرد جوان سلام کرد و بسرعت در اتاقی ناپدید شد.

- و تو در پی این ماجرا احساس کردی که عاشق شده ای؟

- اگر این احساس به من دست نمی‌داد تصوّر می‌کردم که در خوابم و این همه‌اش رویا بوده، وقتی مامان با ضربه‌ای کوتاه به من فهماند که همه سنگینی‌ام روی شانه‌اش قرار گرفته دانستم که بیدارم و اختیار تعادل و وزن خود را از دست داده‌ام، وای سپیده، خدایم را شکر می‌کنم که ضعف نکردم بعدش هم نقش زمین نشدم. می‌دانی نذر دارم و باید بروم شاه چراغ.

- خب، تبریک، تهنیت، بعدش چه خواهی کرد، یک جوری باید بفهمی که آیا او هم ترا دوست دارد یا نه.

- معلومه، معلومه، منتظرم فرصتی پیش بیاد تا بتوانم باهاش تنها باشم، بتوانم باهاش صحبت کنم.

- و این فرصت کی دست می‌دهد؟

- خانوم مادرش گفت که بزودی باید برای دیدار دوباره آنها برویم، ما را به صرف شام دعوت کرده.

- چه حرف‌های قلمبه سلمبه‌ای می‌زنی، صرف شام! احساس می‌کنم به دنیایی جدید، به دنیایی دیگر دارم وارد می‌شوم.

- نگفتند کی؟

- نه، هنوز نه، ولی مامان می‌گفت که برای ورود آقای رئیس، منظورم پدر میلاد، هفته آینده منزل یکی از رؤسای دیگر دعوت شده‌ایم، خب طبیعتاً او را آنجا خواهیم دید.

- چه شبی دعوت شده اید؟
- جمعه شب.
- امیدوارم خیر باشد و خوش بگذرد.
- وای سپیده ، مرسی.

## فصل دوم

فتاده به بستر هزیان  
پنجره باز، همگی ماه در آن بام بلند  
سوسوی افق پیدا، اما خوابم نیست  
وای، چرا نمی‌گذرد زمان  
چرا نمی‌خواهد ناله آن مرغ حزین  
گفتگویی دارد با من  
که شب بلند و راهی به سحر نیست  
می‌جویم روشنی روز را  
در کوفتن دو بال برهم  
که تا روزی ز عمرم بکاهد  
بگذرد، وای بگذرد امروز هم  
تا انتظار به سرآید نشسته به بستر غم  
و بالاخره روز شد هر چند که روزی از عمرم کوتاه  
شد.

با نوازشی زمخت به صورتم احساس کردم که بیدار  
شده‌ام، به زحمت از لابه لای مژه‌ها سعی می‌کنم  
نوازش کننده و در عین حال بیدارکننده‌ام را  
ببینم هر چند که طریقه نوازشش را می‌شناسم.  
شیرین!

- وای خانوم جون، سلام، قربونتون برم، دلم  
براتون یک ذره شده بود، الهی دورتون بگردم کجا  
بودین، دلم همه‌اش هوای شما رو داشت.  
از لابه لای مژه‌های سنگین و بلندم صورت زمخت و در  
عین حال مهربانش را نظاره کردم و گفتم:  
- آخه خُل خُدا، من که اینجام تو خودت کجا بودی؟!  
بسرعت از جایم بلند می‌شوم و سرش را بغل می‌کنم.  
- خانوم جون، من اینجام شما خودتان کجا بودین؟

- نفهمی‌دم تو رفته بودی روستا که با قومت اختلاط کنی، از من می‌پرسی کجا بودم!
- درسته من رفته بودم و این جا نبودم برای همین شما را نمی‌دیدم.
- خب، خوش گذشت، کی برگشتی؟
- همین امروز صبح، همین دو ساعت پیش، دلم براتون یک ذره شده بود، هی نگاهتون می‌کردم، هی می‌آمدم تو اتاقتون و نگاهتون می‌کردم، دلم نیومد زودتر بیدارتون کنم.
- خب حالا که اینجایی و بیدارم کردی، بگذار درست ببینمت، دلم خیلی برات تنگ شده بود، وای شیرین، چقدر چاق شدی؟
- دورتون بگردم، شما که نبودین بگین این قدر نخور چاق می‌شی. اون هم غذا که نه، هله هوله مادرم به من می‌داد من هم می‌خوردم. حالا برگشتم، اختیارم دست شما است، بگین نخور نمی‌خورم، بگین که بخور شاید هم نخورم. بعد پقی زد زیر خنده.
- خانوم جون.
- هی نکو خانوم جون، خانوم جون.
- پس چی بگم؟
- ببینم در طول یک هفته فراموش کردی که من اسمم نازنینه و تو همیشه منو به اسم خطاب کردی.
- اما مادرم گفت که همیشه باید حرف شما را گوش کنم و به شما احترام بگذارم چون بدون شما و خانوم و آقا نمی‌دونم چه به سر من می‌آمد.
- شیرین، تو سال هاست که داری با ما زندگی می‌کنی، یکی از افراد خانواده ما محسوب می‌شوی.
- ولی تو کارهای خونه باید بیشتر به خانوم مادر کمک کنم.
- لازم نیست. همین قدر که به همه چیز می‌رسی کافی است.
- نازنین خانوم.
- مکت کوتاهی کرد و دندان های ریز و مرتبش را با خنده ای کوتاه نشان داد و گفت:
- فداتون بشم، چرا امروز این قدر دیر می‌خواستین از خواب بیدار شین؟ یعنی این که بیدار شدین!
- یعنی اینکه تو بیدارم نکردی!
- خب، دیدم ساعت خیلی‌ای، دلم می‌خواست ببوسمتون، دلم براتون یک ذره شده بود.

- امروز کسلام، دیشب دیر خوابیدم، اگه بیدارم نکرده بودی حتماً تا عصر می‌خوابیدم.
- براتون صبحانه آماده کردم، از روستا براتون سرشیر محلی آوردم، مادرم خودش زده، عسل محلی هم آوردم، مادرم گفت سوغات روستاست، بیاین بخورین.
- اگه الان چیزی بخورم دیگه ناهار نمی‌تونم بخورم.
- خب، کم بخورین. الان می‌رم و براتون چای تازه می‌ریزم.
- بارک الله، تو هم باید مواظب باشی که من هم چاق نشوم.
- بعد زیر لب زمزمه کردم:  
شاید او از دخترهای چاق خوشش نیاد.
- چی گفتین نازنین خانوم، کی خوشش نیاد، اون کیه؟!  
- هیچی بابا زیر لب غر زدم، مامان کجاست؟  
- رفتن خونه مادربزرگ.  
- آهان ... صبحانه که خوردیم می‌ریم بیرون، حوصله ام سر رفته، کمی خرید هم دارم.  
- باشد، قربونتون برم.  
- وای شیرین تو چرا این قدر قربون من می‌ری؟  
- دلم براتون یک ذره شده بود. می‌دونین، آدم وقتی نه برادر و نه خواهر داشته باشه خودشو تنها حس می‌کنه، مخصوصاً این که به شما عادت دارم.
- نگاهی غمگین با چشم های تقریباً درشت و سیاهش که ابروهای پر پشت و سیاه ترش آنها را کمی گود افتاده نشان می‌داد و خنده‌ای هنوز غمگین‌تر گفت:  
- این‌ها را هم بیدار کنم؟!  
و اشاره ای به عروسک‌های من که دمر و گوشه تختخواب دراز کشیده بودند.  
- نه، بگذار همانجا باشند، باید لباس هایشان را به زودی عوض کنم.  
- خودم آنها را می‌شورم.
- نگاهی به لباس خودش که محلی و مخصوص روستای آنها بود کردم و گفتم:  
این‌ها را که پوشیدی خیلی قشنگ است ولی قرار بود هر وقت که برای دیدار قومت می‌روی بپوشی.

- نازنین خانوم، من که قومی ندارم، یک مادر پیر و یک دایی پیرتر.
- مامان حمام را گرم کرده، تا من لقمه‌ای بخورم برو دوش بگیر تا خستگی این یک هفته از تنت بیرون بره، من هم تندی دوش می‌گیرم و بعد می‌رویم بیرون خرید.
- باشد، چشم، همین الان.
- فنجان چای را روی میز وسط هال قرار می‌دهم و روی یکی از صندلی‌ها ولو می‌شوم، هیچ اشتباهی برای خوردن صبحانه ندارم، روز گرمی است و احساس خستگی و کم حوصلگی دارم، دلم می‌خواهد دوباره به تختخوابم پناه ببرم، زیر شمد گم شوم و همه افکارم را برای هزارمین بار بالا و پایین کنم، فکر کنم، فکر کنم و باز فکر کنم، ولی می‌دانم که ابتدا و انتهای همه افکارم باز به او و چشمان افسونگرش ختم می‌شود، آه... خدای من کی او را دوباره خواهم دید.
- ساعتی بعد با شیرین تنها خیابان طویل شهر را که در واقع مرکز شهر محسوب می‌شد طی می‌کردیم، در واقع اجناس زیادی در فروشگاه‌های شهر پیدا نمی‌شد، یک عده انسان‌های آفتاب سوخته در فروشگاه‌های بزرگ و کوچک خود مشغول به جلو بردن چرخ اقتصادی زندگی‌شان بودند و در واقع ما خودمان فقط مایحتاج اولیه را در اینجا تهیه می‌کردیم و الا خریدهای کلی را در شیراز انجام می‌دادیم.
- نازنین جون، تا حال چهار بار این راه را از اول تا آخر رفتیم و برگشتیم، مگه نمی‌خواهی خرید کنی؟
- به صورتش که دانه‌های درشت عرق روی لب بالا جمع شده بود نگاه کردم، خودم می‌دانستم که بی هدف پرسه می‌زنم، در واقع هیچ قصد خرید نداشتم، می‌خواستم بیرون برویم تا قدری سرم گرم شود. تابستان‌ها و این شهر کوچک گرمایش محکم‌تر به‌تن می‌نشست و انسان از بی‌کاری و روزهای دراز جانش به لبش می‌آمد.
- از خرید پشیمان شدم. یکبار دیگر برویم و برگردیم، عرق پشت لباتو هم پاک کن.
- امروز خودتون نیستید، چی شده؟



آه ... او هم با تمام دل سادگی و تقریباً عقب افتادگی فکرش هم متوجه دگرگونی‌های من شده.  
- شیرین، سؤال زیادی نکن، حالم خوش نیست، یک چیز نوای در وجودم جوشیده که بی اختیارم می‌کند.  
- والله شاید مال گرما باشه، منم وقتی که روزها هوا خیلی گرمه و برای خرید می‌رم فکر می‌کنم که تو سرم مثل اینکه روغن می‌جوشن.  
- خب بسه، بیا بریم یه بستنی بخوریم، خیلی گرمه.

پشت میزی می‌نشینیم و دستور دو بستنی سنتی می‌دهم، خودم هرگز این بستنی را نمی‌خورم چون خامه‌ای که درونش می‌زنند از شیر بز درست می‌کنند و مزه‌ای بسیار قوی دارد، ولی شیرین عاشق این بستنی و به خصوص خامه‌اش است و سهم مرا هم با رغبت می‌خورد. بستنی‌ها و دو لیوان آب با یخ‌های قلمبه ماشینی را روبرویمان قرار می‌دهند و من شادی بچه گانه‌ای را در صورت شیرین می‌بینم، هفت سال از من بزرگتر است ولی خیلی مسن‌تر نشان می‌دهد، برای اینکه با او همراهی کرده باشم یک قاشق کوچک بستنی از کنار ظرف برمی‌دارم و در دهان می‌گذارم و شیرینی بیش از حد آن اخم هایم را در هم می‌برد، ولی لذت آب شدن آن را در دهان شیرین از حالت رضایت صورتش می‌بینم.  
- من می‌دونم، شما هر دو تا را برای من خریدین.  
- مگه نه اینکه تو این بستنی را خیلی دوست داری؟

- خیلی، خیلی، یکی دو هفته‌ای که می‌گذره پیش خودم می‌گم پس کی منو می‌برین بیرون تا بستنی بخوریم. ولی حیف خودتون که اینها را دوست ندارین، می‌دین من بخورم، بعد هم می‌گین چرا چاق شده‌ام.  
- تو راه خونه ببینم اگر گرمک‌های خوب دارن بخوریم.  
- چشم خودم براتون فالوده درست می‌کنم، می‌دونم که خیلی دوست دارین، توش یخ هم می‌ریزم.  
- باشد چه خوب.  
- شاید فکرهاتون کمی خنک بشه که این قدر تو فکر نباشید.

نگاهی دقیق به او انداختم، اغلب از زمین و زمان دور بود ولی گاهی حرفهایی می‌زد که مرا به فکر می‌انداخت، چه مقدار از زندگی خودش و حوادثی که در اطرافش می‌گذرد آگاه است، غیر از احساسش به ماها چه احساسات دیگری دارد، دنیا را به چه دیدی نگاه می‌کند.

- چرا فکر می‌کنی که افکارم داغ شده؟!  
 - وای خانوم جون، هر کی ببینتتون می‌فهمه یک اتفاق مهمی افتاده، شما خودتون متوجه نیستین.  
 - مثلاً چه اتفاقی؟!  
 - چه می‌دونم، شاید مثل همون اتفاقاتی که تو مجله‌ها می‌افته و شما گاهی بلند می‌خونین که من هم بشنوم.

- آخه چه اتفاقی؟!  
 - نمی‌دونم، شاید با خانم مادرتان حرفتون شده، یا اینکه یه مرد غریبه‌ای چیزی گفته که ناراحت و غمگین شدین.

- نه خُل خُلک من، هیچ همچو چیزی نیست.  
 - اگه چیزی بود برایم تعریف می‌کنین. من هم هر اتفاقی برایم بیافته براتون تعریف می‌کنم.  
 - باشه، پاشو بریم مامان الان آمده خانه.  
 دور میز نهار پدر قدری سر به سر من و شیرین گذاشت، کار همیشگی‌اش بود که خستگی روزانه کارهای اداره را این‌گونه از تن بیرون کند، بعد برود تا قدری استراحت کند تا عصر به کارهای شخصی‌اش برسد، ولی امروز من از شوخی‌هایش شاد نمی‌شدم و نمی‌خندیدم.  
 پدر نگاهی کنجکاو و قدری نگران به من انداخت و گفت:

- خانوم خوشگله این روزها سر حال نیست!  
 پدرم را نگاه کردم که مثل همیشه نگاه مهربانش را در نگاهم می‌دوخت و ابایی نداشت از اینکه بگوید چقدر مرا دوست می‌دارد و تنها کسی هستم که زندگی‌اش را مملو از شادی و معنی می‌کنم و من که به وجد می‌آمدم با تمام طراوت بازیگوشی‌ام به گردنش می‌آویختم، سرم را میان موهای مجعد جوگندمی‌اش که با فرقی صاف از وسط سر مرتب و یک دست به پشت شانه می‌کرد بگویم:

«پدر جان، جاده شپش را چنان منظم بازکردید که شپش‌ها هرگز راه را گم نخواهند کرد.»  
و او از ته دل بخندد، صورتم را ببوسد و جواب دهد:

«بلی تمام شپش‌های ریز و درشتی که فقط شما آنها را می‌بینید.»

- پدر جان، چند روزی است حالم زیاد خوش نیست به زودی رد می‌شود.

- خانوم، شاید نازنین احتیاج به پزشک دارد.

- نه، فکر نمی‌کنم چیز جدی‌ای باشد، حتماً همین روزها رد می‌شود.

و اینبار عمیق‌تر به من نگاه کرد.

شیرین استکان‌های چای بعد از نهار را روی میز گذارد و قصد کرد از اتاق بیرون برود که پدر پرسید:

- گفتید که دیدارتان با خانوم آقای رئیس انجام شد، خود آقا که مردی بسیار باوقار و جافتاده هستند، اولین مأموریت خارج از شهر خودشان است، هنوز مدت زیادی نگذشته همه کارمندان به ایشان علاقمند شده اند چه گفتید و چه شنیدید؟

- خانوم آقای رئیس به نظر می‌رسد که هم سن خود من باشند، ماشاءالله پنج تا هم بچه دارند، ششمی هفته ای بعد از تولد به علت بیماری از بین رفت، طفلک.

- آه، غم از دست دادن یک بچه چقدر باید مشکل باشد، حتماً با دوری‌اش هم نمی‌شود ساخت.

و باز نگاهی عمیق به من انداخت.

- حالا با سه تا از بچه هایشان به شهر ما منتقل شده اند.

در حالی که جرعه‌ای از چای می‌نوشیدم از زیر چشم در صورت پدر دقیق شدم و در عین حال شیرین قصد خروج از اتاق داشت، دور کوتاهی زد و سرش را به کاری دیگر در اتاق مشغول کرد.

- تعریف کنید.

- خانوم گویا از کوچک بودن شهر راضی نیستند، انتظار داشتند همسرشان رئیس اداره در شهر بزرگتری باشد، ولی گفتند که خودشان را وفق می‌دهند تا دوره مأموریت تمام شود، ولی بسیار

مبادی آداب و مهربان هستند، باید ریشه خانوادگی وسیعی داشته باشند.

- آقای رئیس گفتند همچنین که جا افتادند حتماً باید برای دیدار دسته جمعی‌شان برویم.

- خانمشان هم همین را گفتند ولی آنها تازه واردند لازم است که ابتدا ما آنها را دعوت کنیم. و من احساس کردم که ضربان قلبم اوج گرفت و عوض اینکه خون به صورتم هجوم بیاورد، رنگ از آن پرید.

- بلی، مدتی است دعوتی نداشتیم، تلفن می‌کنم و تعدادی از دوستانم را هم به افتخار آنها دعوت می‌کنم.

شیرین به خاطر اینکه بیشتر در اتاق بماند و باقی صحبت‌ها را بشنود پرسید که آیا باز جای بیاورد، ولی من به سوی اتاقم رهسپار شدم، تمام وجودم فریاد می‌کشید که احتیاج دارم تنها باشم.

مجله‌ای برداشتم و روی تخت ولو شدم، مجله را بی-اختیار ورق می‌زدم ولی افکارم مثل طوفانی در تلاطم بود.

پس به زودی او را خواهم دید، وقتی ما دعوتی داشته باشیم او طبیعتاً خواهد آمد و من باز او را حتی دورادور خواهم دید، اما آن دخترهای دیگر چه!

می‌دانستم که در جمع دوستان دیگر که آنها هم همه غیر بومی و از شهرهای دیگر آمده بودند و هر کدام رئیس اداره‌ای بودند. چند دختر جوان و زیبا هم بود که من اغلب آنها را در این بزم‌ها می‌دیدم. وقتی او بیاید و آنها هم باشند! احساس غمی در جانم نشست.

شیرین وارد شد و من مجله را که حتی یک سطرش را نخوانده بودم و نمی‌دانستم چه عکس‌هایی را دیدم به کناری انداختم.

- نازنین جان، آقا و خانم می‌خواهند مهمان دعوت کنند باید زمین و زمان را بشورم و تمیز کنم.

- من هم کمکت می‌کنم.

- وای نه قربونتون برم چرا شما.

- مثل همیشه که دعوتی داریم با هم کارها را انجام خواهیم داد بخصوص این بار دلم می‌خواهد همه چیز از همیشه بهتر، نظیفتر و زیباتر باشد.

- باشد، من کم کم کارها را شروع می‌کنم تا خانوم تلفن کنند ببینند که مهمان‌ها می‌آیند یا نه.  
- خیلی خوب.

فکر اینکه او بزودی می‌آید و با من زیر یک سقف قرار می‌گیرد و هر دو از یک هوا استنشاق می‌کنیم تمامی جسم و جانم انرژی شده و شادی‌ای در وجودم می‌نشانده بی‌سابقه و نو بود.

قبلاً هم مهمانداری کرده بودیم و به مهمانی‌های مختلف هم دعوت شده بودیم، ولی اینبار، وای اینبار با همیشه فرق می‌کرد. ظرف دو سه روز آینده معلوم شد که مهمان‌هایی که دعوت شده بودند برای جمعه شب خواهند آمد.

من و شیرین به کار افتادیم، دانه دانه اتاق‌ها را با چنان وسواسی جارو کردیم و شستیم و گردگیری کردیم که فقط یکبار در سال و آن هم نه به این دقت انجام می‌دادیم و آن هم ایام نوروز بود، وقتی هم انبار را که سال‌ها بود تمیز نکرده بودیم زیر و رو کردیم مامان متعجب شد که کی آنجا را بازرسی خواهد کرد!

دست پخت مامان عالی بود و این جور مواقع مادر بزرگ هم کمک می‌کرد و لذیذترین غذاها پخته می‌شد.

صبح جمعه با تمام بیدار خوابی شب قبل سرحال از جایم برخاستم در خودم انرژی کافی حس می‌کردم که باز به کارهای خانه کمک کنم، این جوری بهتر بود زمان سریع‌تر می‌گذشت تا ساعت هشت فرا رسد و مهمانان برای صرف شام وارد شوند.

میوه‌های خریداری شده را خودم دانه دانه به دقت شستم و خشک کردم، سبزی خوردن‌ها را برگ برگ و پیاز به پیاز شستم و خشک کردم، تربچه‌ها را دانه دانه تزیین کردم و همه‌اش در این فکر بودم که او کدام یک از میوه‌ها را در دهان خواهد گذاشت، آیا از مزه اش لذت فراوان خواهد برد، اگر به میوه‌ها کم توجهی کرد چه؟!!

آنوقت خودم دانه ای را آماده کرده در موقعیتی که نه او و نه دیگران متوجه باشند در پیش دستی اش قرار خواهم داد، چه می‌دانم شاید فکر کند خانوم مادرش این کار را کرده.

آاه ... وقتی آمد آیا با او صحبت کنم، چگونه سر حرف را باز کنم چه مطلبی را پیش بکشم، اگر او توجه اش به انهای دیگر باشد چه! چگونه متوجه اش کنم که من هم وجود دارم. زمان به کندی می‌گذشت. سری به اتاق خودم زدم، عروسک هایم مثل همیشه مثل دو مجسمه سکوت در کنار تخت نشسته بودند هیچ در این فکر نبودم که کسی را به اتاقم دعوت کنم، حتی او را. اتاقم می بایست در آینده فرم اتاقی را می گرفت که دختر جوانی در حال رشد در آن زندگی می‌کرد، دختری که دیگر بزرگ شده بود.

در آینه خودم را نگاه کردم، آنقدر حرف در دل داشتم و آنقدر انتظار در پیش که احساس می‌کردم وزن کم می‌کنم، یکبار هم مامان با تعجب گفت که به نظر می‌رسد لاغر شده‌ای.

زن ها همه و همه کنجکاو هستند، در مورد همه چیز بخصوص در مورد شوهرانشان و دخترهایشان. به پایین برمی‌گردم، مادر و مادربزرگ مشغول پخت و پز بودند، شیرین به این طرف و آن طرف در حال حرکت و وقتی به اتاق مطالعه پدر سرکشیدم دیدم مشغول کوک کردن سازش است، پدرم می‌دانست که در هیچ بزم خانوادگی او را بدون شنیدن نوای تاراش ترک نمی‌کنند، همه صدای ساز او را دوست می‌داشتند و من هم که با این نواها بزرگ شده بودم.

در آن شهر و در ایام تابستان سیاهی شب خیلی دیر از راه می‌رسید و آن شب هم میز و صندلی ها را در حیاط و نزدیک حوض کاشی شده قرار دادیم و تمام خودم

گلدان های شب بو را که مادربزرگ گل کاری کرده و روی پله ها از دو طرف قرار داده بودیم با شیلنگ آب دانه دانه دوش گرفتم و سپس گلها را آب دادم و سریع قدری آب روی هر بوته گل پاچیدم تا حرارت عصر بخار مطبوعی از رایحه شب بو ها در فضا پخش کند. دو باغچه چند ضلعی که در دو طرف حوض قرار گرفته بودند مملو بوته های زیبای به گل نشسته بودند، آه ... حیاط خانه ما چه زیبا و نشاط انگیز به چشم می‌نشست. نزدیک های ساعت هشت خودم را در اتاقم به انجام کارهایی مشغول کردم تا اولین باشد که برای وارد شدن مدعوین درب را باز

می‌کند، تمام وجودم مشتعل از این بود که آنها برسند، وای چه می‌گویم، او برسد. زمانی که صدای زنگ درب به گوش رسید مانند پرنده‌ای سبک‌بال که با هر ضربه بال با جهش قلبش به جلو می‌پرد به سوی درب ورودی پر کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و درب را باز کردم.

تعدادی از مدعوین بودند که رسیدند، سلام کردم و در عین حال به سرعت متوجه شدم که آقای رئیس و خانواده‌اش هنوز نیامده‌اند، با تمامی غمی که در جانم دویده بود احساس قدری آرامش می‌کردم گویی شوک نبودن او در جمع اول و این که چگونه می‌بایست به پیشواز آمده باشم نیرویم را برای استقبال دوم بیشتر می‌کرد. بار دومی که صدای مدعوین در حال پیچید دانستم که شیرین درب را گشوده است و صدای پدرم را شنیدم که با صدای شاد و خندان خود خوشامد می‌گفت و چون خودم با دو دختر تقریباً هم سال که آنها هم بزرگتر از سنشان نشان می‌دادند سر گرم گفتگو بودم نتوانستم همراه پدر و مادرم جزء مستقبلین باشم و این بار دلم هری ریخت پایین که نکند اصلاً نیایند؟!

نکند حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد، معمولاً تمام معاشرین ما وقت شناس بودند و این تصور ارزان را نداشتند که اگر دیرتر از وقت بیایند عزیزتر و احترامشان بیشتر است.

و حال ده دقیقه از ساعت هشت گذشته بود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، نمی‌دانم جواب سؤالی را که دختری با او صحبت می‌کردم چه دادم که او با تعجب گفت :

- وای نازنین جان منظورم این نبود، سؤالم این بود که این روزهای گرم و طولانی تابستان را چگونه می‌گذرانی؟

- مجلات هفتگی می‌خوانم ، موزیک گوش می‌دهم و اغلب کتاب هم می‌خوانم، با پدرم قرار گذاشته‌ام که به زودی پیش او تمرین نواختن تار را شروع کنم.

دیگر نگفتم که اغلب سرم با عروسک هایم گرم است. - یعنی انجام همه این کارها اوقات روزانه‌ات را پر می‌کند؟

- بلی. و خیلی هم که حوصله ام سر برود برای گردش می‌رویم شیراز.

- وای، کار ما هم همین شده که برویم شیراز و بگردیم.
- شیراز این قدر گردشگاه های زیبا و متعدد دارد که به این زودی ها تمام نمی شود. آهسته به ساعت نگاه کردم دقیقاً پانزده دقیقه از هشت می گذشت و در حیاط خانه هر گوشه اش جمعی مشغول به صحبت با هم بودند، به بهانه ای عذر خواستم و خودم را به حال رسانیدم، مادرم و شیرین در آشپزخانه وسایل چیدن میز شام را فراهم می کردند و پدر با مهمانان مشغول خوش و بش بود، دل به دریا زدم و پرسیدم:
- مامانی.
- بلی عزیزم، راستی چرا پدرت و مهمان ها را تنها گذاردی، شاید پدر کاری داشته باشد.
- به زودی می روم پیش آنها، آمده بودم لیوانی آب ببرم و این بی اختیار از دهانم خارج شد مامان، مگه آقای رئیس و خانواده اش نمی آیند؟
- چرا ولی قدری دیرتر، تلفن کردند و گفتند که کاری برایشان پیش آمده.
- مثلاً چقدر دیرتر؟!
- ده بیست دقیقه.
- دوباره موجی از شادی درون قلبم به تلاطم در آمد، خیالم راحت شد که می آیند، قدری دیرترش مهم نبود من که این همه روزها را در التهاب گذرانده بودم دقایقی دیگر هم رویش و اینبار که صدای زنگ درب بلند شد فکر کردم به خدا قلبم از سینه ام بیرون خواهد جهید.
- شیرین قدم برداشت که برود.
- نه خودم باز می کنم.
- سوی انتهای حال حرکت کردم، بالای یخچال که گوشه ای از حال بود مادرم آینه تقریباً بزرگی قرار داده بود که چون قدری به پایین متمایل بود می شد هر بار که از کنار یخچال عبور می شد سر و گردن خود را در آن دید، سریع نظری در آن به صورت و موهایم انداختم دیدم که گونه هایم با تمام گندمگونی صورتم سرخ از گداختگی التهابم است. این بار نفسی عمیقتر کشیدم و درب را باز کردم.
- سلام، بفرمایید.



- سلام دختر عزیزم، حالتان چگونه؟
- مادر میلاد بود که سؤال می‌کرد.
- قربان شما خوبم، بفرمایید داخل، خیلی خوش-آمدید.
- خانوم مرا در آغوش گرفت و مهربان گونه‌ام را بوسید.
- وای چه گونه گرمی دارید.
- من لبخند گرمی زدم، به همان زیبایی دیدار اول بود منتهی خوش لباس‌تر و رایحه عطرش به جانم می‌نشست و علاقه‌ام را نسبت به او صد چندان می‌کرد.
- در پی او دختر کوچولویی خودش را پشت مادرش پنهان کرده بود، فکر می‌کنم شش ساله باید باشد، ظریف و خجالتی.
- یلدای ما است.
- اوه... چه زیبا و دوست داشتنی.
- به سرعت چشمم به پسر جوانی افتاد، اما میلاد نبود کوتاه و قدری تپل، با موهایی زبر و سیاه به پایین سر رو به پیشانی هدایت شده و شاید نه چاره‌ای دیگر غیر از این.
- مثل جوجه تیغی، با نگاهی کاملاً ستیزه جو و آماده برای دعوا، به نظرم ده ساله می‌رسید ولی بعدها دانستم هم سن خودم است.
- و این هم فرزند ما
- سلام.
- اعتنایی نکرد و از کنارم گذشت.
- و شما باید نازنین خانوم باشید.
- بلی، بفرمایید، خیلی خوش آمدید.
- تعریف شما را خیلی از پدرتان شنیدم.
- لطف دارید، پدر به من خیلی محبت دارند.
- سوگلی شان هستید.
- چاره دیگری ندارند، همین یکی را فقط دارند، اگر بشود گفت سوگلی. از حاضر جوابی‌ام بلافاصله شرمنده شدم.
- چشم انداختم ببینم چرا میلاد وارد نمی‌شود ولی کس دیگری ندیدم.
- احساس کردم سرم گیج می‌رود، چه می‌دانم شاید سرخی از گونه‌هایم پریده بود و جایش را پریدگی رنگ پر کرده بود، خانوم بسرعت متوجه شد و گفت:

- آه، دختر عزیز، باید این روزها برای مهمانداری خیلی زحمت کشیده باشید، خسته به نظر می‌رسید ماشاءالله این همه مهمه، باید مهمان‌ها زیاد باشند.

- بلی، و این به افتخار ورود شما به شهر می‌باشد.

مادرم بود که به اتفاق پدر خوشامد می‌گفتند. و من از موقعیت استفاده کردم و به سرعت خودم را در اتاق پنهان کردم و برای اولین بار پس از سالیان دراز درب را از داخل قفل کردم، قلبم به شدت می‌زد، بغض کرده بودم و به سرعت تبدیل به گریه شد، اشک بی‌اختیار از چشمانم می‌چکید.

پس چرا نیامد، چرا تنهایی را در خانه‌شان از بودن در جمع ما ترجیح داد، شاید دوستان پسر هم سن پیدا کرده که اوقات تنهایی او را پر می‌کنند. ولی در این شهر کوچک و بسته بودن مدارس با کسی نمی‌شد به این آسانی آشنا شد، اغلب آشنایی‌ها در همین مجالس خانوادگی صورت می‌گرفت. قدری به خودم آمدم، فکر کردم، مگر چند پسر جوان هم سن او در این جمع پیدا می‌شود؟ هیچ، آنهایی هم که هستند چند سالی از او کوچکترند، آیا او به همین علت نیامد؟!

ولی من که بودم، و از غیظ خنده تلخی کردم و این فکر در سرم دوید:

از کجا می‌دانی که ترا به خاطر بیاورد؟!  
از التهاب، از شادی و از انتظار افتاده بودم، گویی از خوابی طلایی و رویایی بیدار شده باشم. آیا این همه کابوسی وحشتناک بود که ناگهان از آن بیدار شده بودم، موجی از صحبت‌ها و خنده‌های بی‌خیال از درون حیاط به گوش می‌رسید، نمی‌دانم چه مدت خودم را در اتاق حبس کرده بودم، دیگر هیچ حوصله مهمان‌ها را نداشتم، آن که به خاطرش این همه زحمت کشیده بودم در میان آنها نبود، دلم می‌خواست با خودم باشم و خلوت کنم، حال که او اینجا نیست میل شدیدی داشتم که در خیالم با او باشم، با او حرف بزنم و گلایه از نیامدنش بکنم، خسته بودم، تمام هفته را واقعاً جان‌کننده بودم، چشمانم گرم می‌شد و روی تخته ولو شده

بودم، هیچ در فکر چروک لباس و به هم ریختن موهایم که با آن همه دقت برس زده بودم، نبودم. دق البابی شد و حرکت دستگیره درب اتاق را شنیدم، ولی کسی نتوانست وارد بشود، آه درب را قفل کرده بودم، با بی میلی از جایم بلند شدم و باز کردم. مادرم بود.

- وای نازنین چی شده چرا در و قفل کرده بودی؟!  
- مامانی، خسته بودم، حس کردم حالم خوب نیست، احتیاج به قدری استراحت داشتم.

- چرا در رو قفل کردی؟!  
- ماشالله این همه مهمان، بخصوص بچه‌ها، میل نداشتم کسی از سر کنجاوی بی‌اجازه وارد اتاقم بشه.

- عزیزم، این روزها واقعاً کارهایمان زیاد بود. مهمان دعوت کردن همین است، خستگی دارد ولی لطفش در این است که می‌توان با مصاحبت با آنها خستگی را از تن بیرون کرد، از این گذشته این اولین بار نیست که ما دعوتی داریم، دیدم که اینبار به تمام معنی سنگ تمام گذاشتی، تو و شیرین واقعاً زمین و زمان را شستید و رُفتید، پاشو بیا عزیزم وقت سرو غذا است و تو که تزیین سفره غذا همیشه پای خودت است.

- چشم مامانی، به زودی می‌آیم.  
دقایقی بعد به جمع پیوستم و نگاه دقیق و کاوشگر شیرین را بر خودم حس می‌کردم. زمانی که آهسته آهسته سیاهی شب چادر انداخت و شمع‌ها را روی میز روشن کردند صدای تار پدر اوج گرفت. حالت رخوتی روحانی داشتم. این بار غم را نه به صورت طپش دل و نه به صورت ذوق ذوق بدن حس می‌کردم هر چند که درونم در غلیان و پرده اشکی چشمانم را پوشانده بود، چه خوب شد که تاریکی شاعرانه‌ای در فضای حیاط و گرد من پخش شده بود. ماه تمام صورت می‌درخشید و به شعله‌های شمع کنایه می‌زد، عطر شب بوها و همه آن گل‌های دیگر باغچه فضایی رخوت انگیز آراسته بودند و زخمه‌های پدر به سازش چند پرنده خفته در این شاخه و آن شاخه درختان را به وجد آورده بود و زمانی که پدر از لابه لای مژه‌های سیاه و سایه انداخته به صورتش مرا نگاه کرد دیگر جای تعارف و ناز کردن

نبود، از زوایای کنج دلم شروع به خواندن کردم،  
دهانم باز شد که با تحریری عاشقانه بگویم  
میلا... ولی خواندم:  
از راز پنهانم کس ندارد خبر  
وز فریاد این مرغ شکسته بال چه خبر  
بگذار ناله گویم، شاید ناله را مرهمی  
آوخ که مرغ شکسته بال را نباشد هیچ پر  
نمی دانستم آیا این دو بیت را جایی خوانده  
بودم یا اینکه بی اختیار واژه ها را که به ذهنم  
رسیده بود سرهم کردم و خواندم مهم این بود که  
هیچ کس را نمی دیدم و هیچ پچ پچی را نمی شنیدم.

## فصل سوم

وقتی دو مهمانی دیگر هم دعوت شدیم و در هیچ کدام میلاد را ندیدم تقریباً قطع امید کرده بودم که او را به زودی خواهم دید، هنوز به خانه آنها دعوت نشده بودیم چون همه میل داشتند ابتدا آنها میزبان باشند ولی خانوم به مادرم گفته بود در اولین فرصت دیداری خصوصی خواهیم داشت.

احساس خوبی نسبت به آقای رئیس در خودم نمی‌دیدم و لی نسبت به خانوم شدیداً احساس محبت می‌کردم. این فرق را میان آن دو به خوبی می‌دیدم که آقای رئیس نسبت به همسرش و دو بچه‌ای را که دیده بودم خشک و جدی و تقریباً خالی از محبت بود ولی در تمام محافل گرمی و لطف عجیبی به مدعوین نشان می‌داد ولی در عوض همسرش با آن چشمان خوش فرم میشی رنگ زیبایی که داشت، فرم بینی و حالت لبانش که همیشه سرخی مطبوع روژ آن را زیباتر می‌کرد به او حالتی می‌داد که گرم و به دور از خودخواهی به دل می‌نشست و من مطمئن بودم که همسر ایده‌آلی می‌تواند برای شوهرش باشد. خدا مرا ببخشد، حتی فکر هم کردم که او مانند سبب سرخی در دست چلاق و برای او زیاد هم است، اما خدای من چقدر این مادر و پسر شبیه هم بودند، یکی با ظرافت تمام عیار زنانه که دل می‌ربود و دیگری در هیبت یک مرد جوان زیبا که دلگرم می‌کرد و امید می‌داد.

فرزاد زبل و شیطان در هر دیدار نه تنها مرا بلکه باقی هم سن و سالانش را به هر بهانه‌ای اذیت و آزار می‌کرد و اگر از او شکایتی هم می‌شد دیوار حاشا را بالا می‌برد و از بن زیر همه چیز می‌زد،

هر چه بود از نظر من بچه تمام عیار بود و من با تمام هم سن بودن با او خودم را یک سر و گردن از او بزرگتر و بالاتر می‌دیدم و شاید همین هم حسادت او را برمی‌انگیخت و این چنین بی‌پروا می‌آزرد، تصمیم گرفتم اصلاً تحویلش نگیرم، و یلدای کوچولو که بین همه غلت می‌خورد مطبوع‌تر بود.

یک ماه و نیم از ورود آنها به شهر ما می‌گذشت و تابستان گرم سال 43 بود و هر روزش که می‌گذشت چنگی که قلبم را می‌فشرد فشارش بیشتر می‌شد، در هر دیدار خانوادگی که مرا تشویق به خواندن می‌کردند اشعاری که می‌خواندم غم‌انگیزتر و زخمه‌های ساز پدرم هم سنگین‌تر می‌شد. پدرم چندین بار سؤال کرده بود که چرا دیگر ترانه‌های شاد نمی‌خوانم و من هم بهانه می‌آوردم که میل به تمرین موسیقی سنگین تری دارم. بهر صورت آنها راضی بودند که برایشان بخوانم.

در یکی از این محافل که مادرم با مادر میلاد صحبت می‌کرد من هم در کنارشان نشسته بودم نمی‌دانم فرزند چه انگولکی به یلدا کرد که او ترشو گفت:

- بگذار بریم خانه حتماً به داداش میلاد می‌گم.  
و فرزند هم مثل همیشه شکلکی درآورد که از چشم مادرش دور نماند.

- فرزند این قدر سر به سر یلدا نگذار.  
- این اوست که اذیت می‌کند تازه می‌گه که می‌ره و به میلاد می‌گه، فکر می‌کنه من از میلاد می‌ترسم!  
- ای کاش داداش میلاد اینجا بود تا تو این قدر مرا اذیت نمی‌کردی.

و فرزند شکلکی دیگر تحویل او داد.

- راستی خانوم، جای میلاد خان اینجا خیلی خالی است.

قلب من با این جمله مادرم بی‌اختیار ضربانش به حد فریادهای وجودم شد.

- می‌دانید این پسر من جوان بسیار حساسی است، همیشه سرش به کارهای خودش گرم است، با ما هم کمتر جوش می‌خورد، اغلب او را سر میز صبحانه، نهار و یا شام می‌بینیم، علاقه عجیبی به گل و گیاه دارد و از سر همت اوست که گل‌های باغچه ما همیشه شاداب و پر بار است، قفسه ای پر از کتاب

دارد و نه تنها از خواندن محتوای کتاب لذت می‌برد بلکه از جمع کردن آنها هم در قفسه‌اش شاد و راضی است، چند روز پیش متوجه شدم که کتابی جدید از جواد فاضل را شروع کرده است، بی‌شک تا کتاب را نخواند و تمام نکند او را کمتر خواهیم دید، برنامه‌های مشاعره و بیست سؤالی رادیو را هرگز از دست نمی‌دهد، باور می‌کنید، از سن هشت سالگی تا گل‌های رنگارنگ و گل‌های جاویدان و اصولاً برنامه‌های موسیقی اصیل و سنتی را که شب‌ها از رادیو پخش می‌شود نشنود به خواب نمی‌رود. گاهی فکر می‌کنم حرف‌هایی می‌زند که از سنش خیلی پیشرفته‌تر است و این عمل او مرا متحیر و همسرم را خیلی عصبانی می‌کند، ولی من از حرف‌های اغلب به جای او لذت می‌برم، آه این پسر من همین است که هست.

و من با هر جمله‌ای که خانوم در مورد پسرش می‌گفت حس می‌کردم موجی از خون داغ به زیر پوست صورتم می‌جهد و همه وجودم را بیشتر و بیشتر گرم می‌کند.

پس او این علایق را دارد که به باقی آنچه که در اطرافش در چرخش است بی‌توجه مانده چه خوب، چه زیبا، و چه شاعرانه، احساس کردم بیشتر دوستش دارم.

- هیچ میل نداشت با ما به این مأموریت همسرم بیاید، می‌دانید، پدربزرگش را تا سر حد جان دوست می‌دارد و تنها هم صحبتش است، منظورم پدر پدرش است، چون پدر خودم زمانی که فقط هشت سال داشتم به علت بیماری فوت کرد. پیرمرد آنقدر در گوشش خواند تا اینکه راضی شد با ما بیاید، هر چند که طفلک چاره دیگری نداشت.

- خب خانوم، معلوم است، یکباره شهر خود و دوستان و بستگان را ترک کردن و نقل مکان به شهر ناآشنای دیگری همچین راحت هم نیست.

- بخصوص اینکه این اولین مأموریت همسرم است و ما تا حال شهرمان را برای اقامت در شهر دیگری ترک نکرده بودیم.

- جوان است، بزودی عادت می‌کند، چه بسا که راضی هم بشود.

- امیدوارم همین طور باشد.

چند روز بعد که پدر خبر داد که خصوصی برای صرف شام جمعه شب برای دیدار آنها می‌رویم باز دلم به جوش و خروش افتاد.

پنجشنبه عصر برای دیدن سپیده رفتم، در تمام مدت بی‌قراری‌های من صمیمانه درد دلم را می‌شنید و سعی می‌کرد گاهی با خنده و لودگی و گاهی جدی تا دم مرگ، مرهمی و راه چاره‌ای برای آن پیدا کند ولی هیئات که موفق نمی‌شد و من روزهای او را هم آشفته می‌کردم.

- سپیده، به خانه آنها می‌رویم.

- وای چه خوب خلاصه موقعش رسید.

- دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد، از وقتی پدرم گفت که برای دیدار دعوت شده ایم خواب و خیالم پریشان تر از همیشه شده. سپیده، چند کیلو وزن کم کرده ام.

- می‌بینم و می‌دانم، بگذار بهت بگویم، بهتر شده- ای، تو چه می‌دانی شاید او از دخترهای لاغر بیشتر خوشش می‌آید.

- اینو مثل اینکه قبلاً شنیدم، حالا چی، اگر بروم و او خانه نباشد چه کنم! حوصله فرزند مودی را ندارم از نگاهش شرارت می‌بارد.

- خوب سرت را با یلدا گرم کن تو که می‌گویی او دختر کوچولوی خوبی است، سعی کن بیشتر جذبت بشود شاید بتوانی به وسیله او نامه ای برای میلاد بفرستی.

- مثل ماه است، ولی اگر قصد عروسک بازی داشتم با عروسک‌های خودم که مدتی است نتوانستم زیاد بهشان برسیم می‌رسیدم، عروسک‌هایم گویا با من قهر کرده اند، گاهی بغلشان می‌کنم دیگر آن گرمی و سرگرمی گذشته را به من نمی‌دهند، ولی این که گفتمی اگر در این دیدار هم نتوانم او را ببینم شاید بشود توسط یلدا نامه‌ای را به او برسانم فکر خوبی است به شرط اینکه نامه‌ام به دست فرزند نیافتد چون آن وقت آبرویم می‌رود.

- هی، می‌دونی چقدر تغییر کردی؟! مثل این است که چند سال بزرگتر از یکی دو ماه گذشته شده ای تعجب می‌کنم که مامانت چطور تا به حال متوجه تغییر و دگرگونی‌ات نشده.



- حدس‌هایی می‌زنه، ولی هنوز چیزی به رویم نیاورده، قصد دارم سر صحبت را خودم باهاش باز کنم.
- خب فکر می‌کنی چه جوابی بشنوی؟! -
- نمی‌دونم، برای اولین بار در زندگی‌ام واقعاً وحشت برم داشته، راهی بهتر از این نمی‌بینم که باهاش در میان بگذارم، تنها دخترش هستم و می‌دانم که دوستم داره، تازه، از این گذشته گناه که نکردم.
- از نظر خودت بلی، ولی تو فکر بزرگترها را نمی‌تونی بخوانی، تو نمی‌دانی او برای آینده تو چه نقشه‌ها و چه آرزوهایی چیده، بلی، تو تنها بچه‌شان هستی و این خودش کار را صد چندان مشکل‌تر می‌کند.
- من فکر می‌کنم اگر با بزرگترهایمان رو راست باشیم و دروغ به خوردشان ندهیم بیشتر به حرف‌هایمان گوش می‌دهند و توجه می‌کنند.
- حالا کی می‌خواهی سر صحبت را باز کنی.
- همین امروز.
- وای، چرا حالا همین امروز؟! -
- می‌خواهم مامان را برای زمینه‌های بعدی آماده‌اش کنم.
- کدام زمینه‌ها؟! -
- که اگر فردا هم نتوانستم او را ببینم در آینده کمک کند.
- خدا عاقبت ترا به خیر کنه.
- عاقبت من زمانی خیره که او دوستم داشته باشد.
- تو واقعاً تصمیمتو گرفته‌ای که وارد این آتش بشوی.
- من مدتهاست که وارد آتش شده‌ام منتظرم بسوزم و خاکستر بشوم.
- برق و بلا، تو این جملات را از کجا یاد می‌گیری.
- باور کن، خودشان می‌آیند، مدتها است که دیگر زن روز و بر سر دو راهی‌ها را نمی‌خوانم.
- در اولین فرصت بیا و برایم تعریف کن.
- خاطرت جمع باشد، همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد و طبیعتاً این تنها تو هستی که باید تسلی‌ام بدهی.
- این قدر نا امید نباش.

- آاه ... امید. امید. به خدا به همین امید زنده ام.
- ساعتی بعد که پدر برای دیدار از دوستانش خانه را ترک کرد وارد حیاط خانه شدم، مادر و شیرین در دو باغچه کنار حوض به سرکشی و آب دادن گل ها مشغول بودند، باز هم عصر گرمی بود و دل نازک تر از گلبرگ من در خروش.
- از پاشیدن آب به گل ها بوی گل و بوی خاک قاطی شده بودند و نشئه ای غم انگیز به حیاط می دادند. بی شک حال و احوال خودم بود که این چنین سرگشته و بی امیدم کرده بود که حتی هوای عصرانه حیاط خانه که آنقدر روزها و ماه های گذشته از بویش لذت می بردم و جان تازه می گرفتم چنان غم انگیز عطر افشانی می کرد.
- لیوانی شربت از پارچ بلورین که قطعاتی یخ که از تازیانه های اشعه خورشید هنوز نیم جانی داشتند و شربت را خنک نگاه داشته بودند پرکردم، سنداهایم را به کناری انداختم و همانطور که مامان و شیرین برانداز می کردند با سلامی کوتاه دامنم را بالا زدم و پا بر پاشوره حوض روی موزائیک داغ نشستم و از برخورد آب تمیز و ولرم حوض بر پنجه هایم لذت زود گذری بردم، می بایست به زودی سر صحبت را باز می کردم.
- مامانی، این قسمت باغچه گل ها احتیاج بیشتری به پاک سازی دارند.
- به زودی نوبت آن طرف باغچه هم می رسد، پیش سپیده بودی؟
- بلی.
- حالش خوب بود؟
- بلی ولی ناراحت از این است که تابستان ها سپیدی رنگ چهره اش بیشتر می شود.
- باید اثرات آفتاب باشد، برای همین هم از خورشید خانم گریزان است. خب چه می گفتید؟
- وای مامانی، گلویم گرفت، نمی توانم با صدای بلند صحبت کنم.
- خب باشد، الان می آیم کنار تو.

مادر که لیوان شربت را در دست من دید و حالتی که نشسته در لبه حوض داشتم او را هم بیشتر به فکر گرما انداخت و گفت:

- بد نیست من هم چند دقیقه ای این جوری مثل تو استراحت کنم و باز به باغچه ها برسم.  
- چه خوب مامانی، گل ها احتیاج به مراقبت و بخصوص محبت و هم صحبتی دارند، باور می‌کنید که اگر با گل ها صحبت کنیم رشدشان زودتر و بیشتر می‌شود؟

مامان به دقت به صورتم خیره شد که طبیعتاً فقط نیم رخ مرا می‌دید، همانطور که با لیوان در دستم بازی می‌کردم رو برگرداندم و تمام چهره در صورتش خیره شدم، قلبم به شدت می‌زد و چشمانم غرق اشک شده بود.

- دخترکم چه شده؟! عزیزکم مدتی است که خودت نیستی، تصور نکن که مراقبت نیستم، نمی‌خواستم در مخمصه بگذارم، میل داشتم مثل همیشه که با من حرف می‌زدی و درد دل می‌کردی این بار هم خودت با رغبت و رضایت سفره دلت را باز کنی.  
- مامان غم دارم!

- وای خدای من، تنها دختر من با دل نازک و کوچکش غم دارد. چه غمی؟! چه کسی غمگینت کرده است؟

شیرین متوجه صحبت ما شده بود، به بهانه این که سرش به گل‌ها گرم است آهسته به ما نزدیک می‌شد، می‌دانستم که کنجکاو است.

- مامان، آیا شما قبل از اینکه بابا به خواستگاریتون بیاید و زنش بشوید کس دیگری را دوست داشتید؟!

لب‌گزیدم و سر به زیر افکندم.

- وای چه حرف‌ها نازنین، چرا این سؤال را می‌کنی؟!

بی‌اختیار نگاهم به نگاهش نشست و در اعماق چشمش دو دویی دیدم که برایم تازه و پر سؤال می‌بود.  
- شما اول تعریف کنید.

- تعریفی ندارد، خودت خوب می‌دانی که پدرت به خواستگاری من فرستاد و مادر بزرگ و پدرم که خدایم بیامرزدش و روحش شاد باشد جواب مثبت دادند و ما زن و شوهر شدیم.

- اینو که می‌دونم ولی قبل از اینکه بابا قدم به جلو بگذارد.
- نه عزیزم، دوره ما این حرفها رسم نبود که پسر و دختر خودشان همدیگر را پیدا کنند و اغلب هم در زندگی‌شان ناموفق و بیشتر دخترها بدبخت و ناموفق در ازدواجشان بشوند. از این گذشته این-گونه جسارتها گناه کبیره محسوب می‌شد.
- امروز چه؟!
  - منظورت چه است؟
  - منظورم این است که آیا بدون عشق و احساس دوست داشتن همسر بابا شدید؟
  - آخه اون روزها که این حرفها مد نشده بود.
  - ولی مامان، عشق و عاشق شدن که مال آن دوره و این دوره نیست، عشق که ماه و سال و قرن نمی‌شناسد، عشق همیشه بوده و من تصور می‌کنم که حتی پرنده‌ها هم که جفت انتخاب می‌کنند وقتی برای هم می‌خوانند و چهچه می‌زنند باید از روی عشق و علاقه باشد.
  - نه عزیزم، ببین چگونه هر سال جفت عوض می‌کنند.
  - بلی اگر از جنس نر باشد، ماده‌ها فقط یکبار در عمرشان عاشق می‌شوند.
  - نه دخترک من، قبل از ازدواج با پدرت عاشق کس دیگری نبودم، به ما یاد داده بودند که دوست داشتن و حتی عشق پس از ازدواج بوجود می‌آید.
  - ولی مامان، عشق که حد و مرز نمی‌شناسد که قبل از ازدواج بوجود بیاید یا بعد از ازدواج. حال که اینجوری زن بابا شدید آیا پس از گذشت این همه سال عاشق او شدید؟!
    - طبیعتاً پدرت را خیلی دوست می‌دارم. حالا بگو چرا این سؤالها را می‌پرسی در مقاله‌ای یا بر سر دو راهی خوانده‌ای؟
    - نه نه، مدتی است فکر می‌کنم همه این مقاله‌ها و داستان‌ها که خوانده‌ام بی‌پایه و سطحی بوده.
    - چطور مگر؟ چرا به این سرعت تغییر عقیده داده‌ای؟!
      - سرم را بلند کردم و همانطور که با پنجه‌های پام خطوط بی‌نقشی را بر پاشوره کاشی شده حوض رسم می‌کردم در چشمانش این بار عمیق‌تر و جدی‌تر خیره شدم و اشکم بی‌اختیار سرازیر شد.

- وای نازنین، مرا می‌ترسانی، چه شده؟  
- مامان. آاه... مامانی عزیزم، عاشق شده ام.  
!!!!؟

احساس کردم رنگ نگاهش چند بار تغییر کرد، لیوان شربت را که هنوز در دست داشت کنار خود روی لبه حوض قرار داد، سرش را یکی دو بار بی‌هدف به اطراف گردانید و نگاهش را روی شیرین که حال تمام قد در فاصله نه چندان زیادی از ما ایستاده بود برای لحظاتی متوقف کرد و برای اینکه حرفی زده باشد رو به شیرین گفت:

- برو لیوانی شربت بنوش، هوا خیلی گرمه، مثل دفعه قبل می‌افتی و از حال می‌روی.  
- نه خانوم جون، باکی‌ام نیست، همین جوری خوبه، تشنه‌ام نیست.

مامان غری زد و ادامه داد:  
تو متوجه نیستی، هوا گرمه و بدن انسان احتیاج به نوشیدنی داره.  
- چشم خانوم جون.

شیرین به سرعت به طرف پارچ شربت رفت و قبل از اینکه مامان رو به من برگرداند حی و حاضر در جای اولش قرار گرفت و هم چنان که مصرانه خود را مشغول به گل‌ها نشان می‌داد همه تن گوش شد.  
- عاشق چه کسی شده ای؟

- میلاد.

- میلاد.

!!!!؟

تو که او را فقط یکبار آن هم شاید برای چند دقیقه دیده بودی.

- همان چند دقیقه آتش به خرمن جانم زد.  
به صورت مادرم که از حمله ناگهانی غیظ سرخ شده بود خیره شدم. شیرین را دیدم که پشت بته‌ای گل سرخ چمباتمه نشست ولی از لابه لای درز ساقه‌ها ما را به خوبی زیر نظر داشت.

به چشم‌های مادر که در این جور مواقع گردتر و سیاه‌تر به نظر می‌رسید خیره شدم، احساس گناه، یک گناه شیرین می‌کردم که او را در این مدت کوتاه در بهت و حیرت فرو برده بودم. با آن که می‌دانست با همه کم سنی‌ام حرف‌هایی را همیشه بی‌پروا گفته-ام و از خودم در هر شرایطی از زندگی‌ام دفاع

کرده‌ام باز انتظار این بی‌پروایی و بلبل زبانی را از من نداشت.

- وای نازنین، این احساسات خام همه‌اش جیغ بنفش و آه کبوده، پایه و اساس درستی نداره، تو در سنی نیستی که حتی آمادگی این جور خیال پردازی‌ها را هم داشته باشی، این که تو برایم تعریف کرده- ای یک جور اتفاق کودکانه است یک جور حادثه است. تازه این پسره، این پسره با این صورت رنگ پریده و مهتابی‌اش هنوز چند خال سبیل بیشتر پشت لبش سبز نشده، تو چگونه می‌توانی بگویی عاشق‌اش شده- ای! آه... دخترک من، عزیز دل من تو فقط سیزده سالته، نه، نه، نازنین تو هنوز برای این حرف‌ها خیلی بچه‌ای.

- آه، سن، عشق که این حرف‌ها سرش نمی‌شه. به خدا تا چند هفته پیش نمی‌دانستم عشق یعنی چه. از کجا شروع می‌شه و وقتی هم که سراغ کسی آمد با او چه می‌کند، ولی مامان... مامانی عزیزم از روزی که از خانه‌شان برگشتیم هر روز هزار باره مُردم و زنده شدم. دست خودم که نیست. هزار بار تب کردم و لرزیدم، هزار بار گریه کردم و خندیدم، هزار بار با خودم کلنجار رفتم که کی براتون تعریف کنم تا اینکه به این نتیجه رسیدم که هر چه زودتر باید باهاتون حرف بزنم، براتون بگم که دوستش دارم. تازه مامانی من بزودی چهارده ساله می‌شم.

و همانطور که فکر می‌کردم که آیا این چند ماه باقی مانده که مرا وارد به چهارده سالگی می‌کند می‌تواند گشایشی در حال و احوال نزار من داشته باشد ادامه دادم:

- آه. مامان. باور کنید که با تمام وجودم دوستش دارم. مثل خورشیدی در آسمان زندگی‌ام و خیال‌های زمینی‌ام پیدا شده، درخشیده گرم می‌کند و امیدم می‌دهد.

- چند بار به تو گفتم این مجله‌ها و پاورقی‌های بی‌اصل و بنیان را نخوان، این‌ها همه‌اش اثرات آن پاورقی‌های بر سر دو راهی زندگی است، اگر این همه آن‌ها را نخونده بودی هیچ وقت کنجکاو نمی‌شدی و به فکر عشق و عاشقی نمی‌افتادی. آن هم چی و

کی، به کسی که هیچ امیدی نمی‌توانی به آینده داشته باشی.

- مامان همه فکر می‌کنند من شانزده سالمه.

- بلی، چون هیكلت درشته، سر و سینه‌ای بیرون زده‌ای، ولی هنوز خامی بچگی ازت دور نشده.

- آه مامان. آیا بده که انسان از عالم بچگی با احساس یک عشق عمیق و پاک پا به درون و عالم جوانی و شادابی زندگی بگذاره؟

- اگر پدرت متوجه بشه چی؟! جواب او را چگونه می‌دهی؟!!

- اوه، پدر مرد روشن فکر و عاقلیه، به خدا منو می‌فهمه، درکم می‌کند آن هم پدری که همه‌اش در عوالم شعر و موسیقی یعنی دنیای عشق سیر و سیاحت می‌کند، یک روزی من و شما با هم برایش تعریف می‌کنیم.

- بیشترش تقصیر اونه، یکی یک دانه‌ای، لوسات کرده، هر چه بهش می‌گویی نه، نمی‌گه، ولی این ماجرا فرق می‌کند، چطوری می‌خواهی به او بگویی که در این سن و سال که همه هنوز عروسک بازی می‌کنند تو عاشق شده‌ای و حتما هم می‌خواهی عشق بازی کنی!!!

- وای مامان، این چه حرفیه، عاشق شدن و دوست داشتن با عشق بازی کردن تفاوت داره. عشق اگر روحاً و عمیق باشد چه کاری با جسم دارد.

- یعنی می‌خواهی بگویی که روبه‌روی هم می‌نشینید و به هم می‌گویید که هم دیگر را دوست می‌دارید بدون اینکه هزار و یک فکر و خیال خفته و تازه بیدار شده اثری نگذارد و شماها را مثل آتش و پنبه به هم جذب نکند، بخصوص او اول شروع نکند؟!!

- مامان شما می‌دانید که ما حتی هم دیگر را فقط یکبار دیدیم. حتی فرصت دست نداد باهاش تنها باشم و بپرسم نظرش در مورد من چیه، خواستم اول با شما صحبت کنم که در همه موارد با من و آگاه باشید.

متوجه نرمی و انعطاف در نگاه و حرکات و حرف هایش شده بودم، این اولین باری نبود که در مورد مسائل جدی با هم صحبت می‌کردیم می‌دانستم که می‌توانم متقاعدش کنم و با تمام بیمی که از بیان رازم داشتم احساس موفقیت در درست کاری‌ام خشنودم

می‌کرد. هیچ موافق با دروغ گویی و گول زدن نبودم  
 آیا اصولاً در مظهر عشق و دلدادگی جایی برای  
 نیرنگ و ریا می‌تواند وجود داشته باشد.  
 - خُب، حرف هایت را شنیدم و قبول کردم، به تو  
 اطمینان دارم و به احساسات احترام می‌گذارم،  
 فقط پشیمان و شرمندهم نکن.  
 - مامان، مثل همیشه به من اطمینان داشته باشید.  
 - قدم بعدی ات چه خواهد بود؟!  
 دلم باز هُری ریخت پایین، به قدم بعدی‌ام فکر  
 کرده بودم ولی نمی‌دانستم تا چه حد موفق خواهد  
 بود، مهم این بود که می‌بایست دقایقی را با میلاد  
 تنها می‌شدم، این برایم حیاتی بود که با او تنها  
 باشم تا به صورتی نظرش را در مورد خودم بدانم.  
 - ما فردا شب خانه آنها دعوت داریم مگه نه  
 مامان؟  
 - بلی، درست است.  
 - خب، او را خواهم دید و به طریقی سعی می‌کنم  
 دقایقی با او تنها بمانم و با او صحبت کنم.  
 - اگر همان گونه که خانوم مادرش تعریف کرد در  
 اتاقی قایم شد چه می‌کنی؟!  
 - نمی‌دانم، عقم قد نمی‌دهد، فعلاً قدم اول است تا  
 ببینیم چه پیش می‌آید.  
 - متوجه شده بودم که حال و احوال عادی‌ات ازت  
 پریده، می‌دیدم که خواب و استراحت معمولی‌ات سر  
 جایش نیست، متوجه شده بودم که وزن کم کرده‌ای،  
 می‌شنیدم که آن قدر باسوز می‌خوانی. با تمام  
 تجربه و کنجکاوی‌ام حدس این مورد را نمی‌زدم،  
 روزی که از خانه‌شان برمی‌گشتیم و تو تمام وزن  
 بدنت را به شانه‌ام آویزان کرده بودی می‌بایست  
 چیزی دستگیرم می‌شد. ولی نه، هرگز فکر نمی‌کردم  
 دختر دلبندم، دل باخته باشد، غیر از من و پدرش  
 کس دیگری را این گونه دوست بدارد، حتی بیشتر از  
 ما دوستش بدارد. پس ... ما چی؟!  
 - وای مامانی عزیزم، این فرق می‌کند، عشق به شما  
 را هرگز با عشق دیگری عوض نمی‌کنم، ولی عشق و  
 محبت من به او در دایره دیگری می‌چرخد.  
 - امشب و فردا را خوب استراحت کن رنگ و رویی  
 برایت نمانده.



- چشم، خودم هم در همین فکر بودم، مامان، از این که احساسم را برایتان تعریف کردم احساس سبکی می‌کنم.
- مامان بلند شد، لیوان خودش و مرا برداشت و با پارچ شربت به درون ساختمان وارد شد و در همین حال شیرین که دهانش به خنده باز شده بود جلو آمد و گفت:
- نازنین جون، خدا مرگم بده پس برای همینه که این قدر لاغر شدید؟
- کی چی؟!
- که عاشق شدید.
- عشق یعنی چی؟
- این که دو نفر هم دیگر رو دوست داشته باشند.
- اِ مبارک است، کی متوجه این حرف ها شدی.
- همون موقع‌ها که برام داستان‌ها را می‌خوندید.
- ولی این با همه اون داستان‌ها فرق داره، این واقعی است، جون داره.
- او هم شما را دوست داره؟
- نمی‌دونم.
- پس کی می‌خواهید بدونید، چرا ازش سؤال نمی‌کنید؟
- هنوز فرصت دست نداده.
- می‌خواهید من برم سؤال کنم؟ یعنی بگم که؟! ...
- که چی؟!
- که ما دوستش داریم!
- ما دیگه کیه؟!
- خب معلومه، من و شما!
- خُلْ خُلْک من، این که نمی‌شه ما هر دو اونو دوست داشته باشیم.
- منظورم این که، شما هر کی رو که دوست داشته باشید خب من هم دوستش دارم دیگه.
- شیرین، نکنه پاتو کفش ما بکنی؟!
- اندازه کفش شما که کوچیکه، پای من که تو کفش شما جا نمی‌گیره.
- و با این حرفش از ته دل خندیدم، دلی مثل آسمان پاک داشت.
- وای نازنین جون. الهی قربنتون برم، خیلی وقت بود صدای خنده‌تون را نشینده بودم.
- شیرین.

- بله خانوم جون.  
 - نکنه این صحبت ها جایی درز پیدا کند.  
 - نه خانوم جون، من دهنم قرصه.  
 - بارکالله.  
 بغلش کردم و صورتش را بوسیدم.  
 دقایقی بعد همچنان که لب پاشوره حوض نشسته بودم ناگهان متوجه قطرات درشت باران شدم که خنک و تسلی بخش بر سرم سرازیر می‌شد. باران؟! به آسمان نگاه کردم، حتی لکه‌ای ابر در خود نداشت. پس این همه قطرات ریز و درشت. آه...  
 این شیرین بود که فواره را باز کرده بود، چه خوب، چه بجا. بلند شدم و همانطور که بی‌اختیار می‌گریستم شروع به رقص کردم.  
 شب که با پدر مثل همیشه سر موضوعات مختلف صحبت می‌کردم یکبار بی‌اختیار و مهربان گفت:  
 - خانوم خوشگله. گویا فراموش کرده بودی پدری داری که خیلی دوستت داره.  
 - وای پدرجان، هرگز در زندگی‌ام شما را از یاد نخواهم برد، بدون شما من هیچ‌ام، اولین کلام همیشه از شما بوده.  
 دیرتر در بسترم دراز کشیدم و هر دو عروسک‌هایم را در هر بازو بغل کردم. مدتی بود فرصت دست نمی‌داد با آنها درد دل کنم، تو گوش یکی آهسته گفتم:  
 میلاد، فردا شب می‌بینمت.  
 و سرم را رو به دیگری برگرداندم و ادامه دادم:  
 شنیدی؟! فردا شب می‌بینیش.  
 از شنیدن این نجوا موجی گرم از میان همه پیکرم گذشت و دو قطره اشک از دو گونه‌ام سرازیر و در راه گردنم گم شدند. عروسک‌هایم را محکم‌تر به بدنم فشردم و زمزمه کردم:  
 آه... فردا شب می‌بینمش.  
 وقتی پدرم زنگ درب خانه آنها را فشرد دلم مثل مرغ عشق دنبال جفت خود به پرواز درآمد. بخدا صدای بال زدن‌هایش را می‌شنیدم که به هر سوی می‌پرید تا جفت همزاد خود را بیابد، نمی‌دانم چه دقایقی زمان بُرد ولی نمی‌خواستم طپش بال‌های قلبم بدون این که او را بیابد از حرکت باز بماند.  
 درب وا شد و موجی از عطر لطیفی به صورتم نشست.

- سلام، خیلی خوش آمدید.  
باز همان صدای دلنواز و همان چهره زیبا و معطر، گویی همیشه حامل پیامی شیرین و امیدوار کننده برایم بود.

مرا که ابتدا وارد شده بودم به گرمی و لطافت پر در آغوش گرفت و به سینه اش فشرد، مامان و پدرم هم وارد شدند و در همان لحظه خود آقای رئیس هم پیدایش شد.

- به به، خیلی خوش تشریف آوردید، دلمان واقعاً برای شما تنگ شده بود، هر چند که جناب همکارم را هر روز در اداره زیارتشان می‌کنم و اغلب در یک اتاق می‌نشینیم ولی با این دیدارها فرق زیادی دارد.

دست ما را به گرمی فشرد و ادامه داد.  
- و نازنین خانوم با صدای زیبا و آسمانی‌شان.  
و من به زحمت کلمه مرسی را از دهان بیرون فرستادم.

یلدا جلو آمد. این بار خودمانی‌تر و بدون خجالت و من و مامان او را بغل کردیم.  
دل در سینه ام هنوز در هیاهو بود. پس او کجاست، چرا جلو نمی‌آید. وای اگر خانه نباشد چه؟!  
یکباره او را دیدم که از اتاقی خارج و به سوی ما راهی شد. جلو آمد و کنار ما متوقف شد، نمی‌توانستم چشم از او بردارم.

- سلام  
- سلام جناب میلاد، حالتون چگونه؟  
پدر بود که با او به گرمی صحبت می‌کرد.  
- مرسی قربان، به لطف شما خوبم.  
- زیارتتان نمی‌کنیم. کم پیدا هستید؟!  
- کم سعادت از من است.  
- پسر خوب آقای رئیس از مهمانی و پارتی رفتن خوششان نمی‌آید.  
مادرم بود که جملات را بیان کرد.  
- خانه راحت ترم.

حتی نیم نگاهی هم به من نیانداخت، وای چه سر سخت و رام نشدنی.

- بفرمایید برویم بیرون بنشینم، میلاد تمام حیاط را آب پاشیده و انصافاً تنها کسی است که به گل‌های باغچه می‌رسد، اگر ما میلاد را نداشتیم هرگز

گلی هم در باغچه نمی‌داشتیم. و این مادرش بود که این گونه گرم از پسرش و زحمتش صحبت می‌کرد. بزودی سر و کله فرزند هم پیدا شد، نمی‌دانم چرا هر بار او را می‌دیدم بی‌اختیار به یاد جوجه تیغی می‌افتادم، شاید به این علت که موهایش کوتاه شده، تیغ تیغی و رو به هوا بود.

می‌لاد در یک سوی میز و من درست در نقطه مقابل در سوی دیگر نشسته بودیم، سر صحبت را با کسی باز نمی‌کرد و اگر سؤالی از او می‌شد به آرامی و کوتاه پاسخ می‌گفت و حتی المقدور سعی می‌کرد در چهره کسی دقیق نشود، اغلب نگاهش در دسته‌ای گل که با سلیقه از باغچه چیده شده و در گلدانی بلورین قرار گرفته بودند دقایقی ثابت و سپس در زوایای حیاط و باغچه‌ها در گردش بودند.

بزودی جمع کوچک ما گرم و خودمانی‌تر شد هر چند که نتوانستم حتی یکبار هم که شده نگاهم را در نگاهش بنشانم و به این صورت پیامی به او برسانم.

- خُب جناب می‌لاد چه رشته‌ای را می‌خواهید بخوانید؟  
- رشته ادبی.

- چه خوب. رشته پُر ارزشی است، بخصوص ادبیات ما که نه آغاز دارد و نه پایان.

- به ادبیات علاقه زیادی دارم.

- ولی در ریاضی بسیار ضعیف است!

پدرش بود که سؤال و جواب پدرم و او را قطع کرد. دیدم که شرمگین به سرعت سرش را به زیر آورد و بعد از لحظه‌ای نگران به مادرش خیره شد، در نگاهش حالتی بود که قلبم را فشرد و به درد آورد.

- ولی در عوض انشاء‌های بسیار خوبی می‌نویسد و وقتی برایش می‌خواند واقعاً از قلم روانش لذت می‌برم. به من که مادرش هستم رفته من هم دوران جوانی گاهی چیزهایی می‌نوشتم.

گوش‌های سرخ شده‌اش پیام نگران کننده‌ای می‌داد، باز دلم به های و هوی افتاد، هم‌اش نگران این بودم که صبرش تمام شود و یکباره از جایش بلند شود و برود تا در اتاقی تنها پناه بگیرد.

- خُب، اگر می‌لاد جان در درس ریاضی ضعیف است که به درد رشته ادبی هم نمی‌خورد، در عوض نازنین

مسائل ریاضی را در حد خودش به راحتی حل می-کند!!!!

و نگاهی موشکافانه بمن انداخت و ادامه داد: چه اشکالی دارد، این دو می‌توانند روزها یکی دو ساعتی با هم ریاضی کار کنند. و باز نگاهی به من و در گردش چشمانش نگاهی دقیق به سر به زیر افتاده میلاد انداخت و ادامه داد: نازنین هم باید سال دیگر رشته مورد علاقه اش را انتخاب کند و ما حدس می‌زنیم که او هم رشته ادبی را انتخاب می‌کند.

طنین حرف‌های درونی‌ام را در گوش‌هایم می‌شنیدم. وای مامانی، مادر خوب من، آیا این پیش قدم شدن آگاهانه است. پس تو به درد دل دختری واقف شدی و تو مظلومی او را دیدی و مطمئن شدی که بودن ما با یکدیگر نمی‌تواند خطرناک و دور از پاکی‌ها باشد.

مادرم ادامه داد:

روزی دو ساعت ریاضی کار کردن شماها را از بی-کاری در ایام تعطیلی مدارس در تابستان به در می‌آورد، سرتان را گرم می‌کند. میلاد جان، با اجازه پدر، فردا از ساعت ده تا دوازده بیایید خانه ما و با نازنین درس بخوانید.

- پیشنهاد بسیار خوبی است، برای نازنین هم فرصتی می‌شود تا مروری در درس‌هایش بکند. این پدرم بود که حرف‌های مادرم را تصدیق می‌کرد.

- بلی، خیلی خوب است، من از راننده اداره می-خواهم که میلاد را بار اول برساند تا او راه خانه شما را یاد بگیرد. میلاد نظر خودت چه است؟ من می‌دانم که احتیاج بیشتری به فراگیری ریاضی داری.

- پسرم، خیلی خوب می‌شود. نظرت چه است؟!

- بسیار خوب مادر، رشته من در این سه سال آینده ادبیات و فلسفه و منطق خواهد بود. میل دارید من بیشتر ریاضی بدانم، چشم از فردا شروع خواهم کرد. باز حتی نیم نگاهی بمن نیانداخت. آه چه لجوج بود. ولی نه، نمی‌بایست از سر لجاجت باشد، حتما باید از شرم باشد و چون او بمن نگاه نمی-کرد فرصت داشتم بیشتر و از سرفرصت نگاهش کنم.

مثل روز اول زیبا و محبوب بود، موهایش یکدست و به پشت شانه زده شده بود، حال فرق باریکی را می‌دیدم که از سمت چپ سرش باز شده بود، ابروانش یکدست و بینی‌اش قلمی بنظر می‌رسید، لاغر و تقریباً بلند و برازنده بود.

آه خدای من، غیر از یک سلام کوتاه و زودگذر حتی یکبار هم با من صحبت نکرده بود و چه سنگین برای من بود که سکوت او تا زمان خداحافظی و رفتن ما از خانه‌شان ادامه پیدا کرد.

نیمه‌های شب بود و ماه با تمام قدرت درخشش‌اش را بر آسمان شهر پخش کرده بود، با این که مسافت تقریباً زیاد هم بود ولی آرام و قدم زنان در هوای لطیف یک شب پُر خاطره تابستانی به سوی خانه رهسپار شدیم.

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم، او را دیده بودم و بهتر این که فردا می‌آمد و من با او هم صحبت می‌شدم و می‌توانستم سفره نهران قلبم را پیش او بگشایم.

مادر به اتاقم آمد تا شب‌بخیر بگوید، بغلش کردم، ابتدا دست و سپس صورتش را بوسیدم:  
- آه مامانی، سپاسگزارم، زنده‌ام کردید، عمر دوباره به من دادید، مثل این است که دوباره متولد شده‌ام، قدر این محبت و اطمینان شما را خواهم دانست.

- فردا می‌توانی حرف هایت را به او بزنی.  
- چشم، ولی او اگر بداند شما خانه هستید شاید زیاد نماند.

- من و شیرین مثل اغلب روزهای دیگر به دیدار مادر بزرگ می‌رویم.

- آه... مرسی مامان.  
و باز با تمام تلاشی که برای خوابیدن کردم شب بلند و بیدار خوابی را گذراندم. هزار فکر و سؤال در سرم می‌پیچید.

از کجا شروع کنم، چه بگویم که ناگهان نرمد؟ اگر بگویم که دختر دیگری را در شهرشان دوست دارم و آن وقت چه کنم، آیا باید به پاهایش بیافتم و التماس کنم که او فراموش کند، به او بگویم که من اینجا و کنار او هستم و مرا دوست ندارد؟!!

هزار گونه فکر به سرم افتاد ولی هیچکدام را نپسندیدم، آنقدر خسته و زار بودم که حس کردم سنگین شدم. ماه بالای پنجره و بزودی جایی بالای بام از چشمانم دور شده بود، حس می‌کردم که در جایی از مرز بین بیداری و خواب در حرکتیم، یکی دوبار با حرکت سریع بدنم پلک‌هایم را به زور باز کردم ولی نتوانستم مقاومت کنم و دیگر چیزی نفهمی‌دم. وای چه خوب که زنگ ساعت را برای هشت میزان کرده بودم، به سرعت از جایم پریدم فرصت فکر کردن نبود، همه چیز جلوی چشمانم واضح و روشن بود. گویا حتی آن چند ساعت گذشته را هم از هوش نرفته بودم. از سر تا پایم آماده این روز بودم. به سرعت دوش گرفتم و به زور چند لقمه‌ای صبحانه خوردم و استکانی چای سر کشیدم. شیرینی رنگینک روی میز آشپزخانه خودنمایی می‌کرد. پس مامان برای همین دیروز شیرینی پخت.

خانه در سکوتی مطلق فرو رفته و این انعکاس ضربان قلب پریشان من بود که به در و دیوارهای قفسه سینه‌ام می‌خورد، من آن را به وضوح می‌شنیدم انتخاب لباس مشکل نبود، از دیشب می‌دانستم که چه باید بپوشم.

بلوز ساتین زرد زعفرانی که آنقدر دوستش می‌داشتم و پدر یکبار در سفری که به دبی رفته بود برایم سوغات آورد، دامن مشکی و چاره‌ای دیگر نداشتم و می‌بایست در آن گرمای تابستان جوراب نایلون مشکی بپوشم که پاهایم برهنه نباشد. موهایم را مثل همیشه ساده اما با دقت بُرس کشیدم ابروانم کمانی و پیوسته بود، مثل مینیاتورهای بهزاده، چقدر دلم می‌خواست میانشان را بر می‌داشتم و باز می‌کردم ولی مامان اجازه نمی‌داد می‌گفت هنوز زود است. کجا بنشینم؟!

اتاق پذیرایی خیلی رسمی می‌شد اتاق خودم جای یک دختر سیزده ساله بود، وسط هال پشت میزی کوچک با دو صندلی! فکر خوبی بود. وقتی سر ساعت ده زنگ درب به صدا آمد بار دیگر و برای هزاران بار مثل دفعات گذشته دلم هزی پایین ریخت، ولی دیگر فرصت فکر کردن و حتی به آینه نگاه انداختن نبود. درب را باز کردم.

- سلام
- سلام، بفرمایید.
- باز بدون اینکه نگاهم کند وارد شد و از کنارم آهسته گذشت بدنش بوی عطری خوشبو می‌داد، باید از ادکلن پدرش زده باشد چون همین عطر را چند بار از طریق پدرش حس کرده بودم.
- بفرمایید اینجا بنشینید.
- صندلی‌ای تعارفش کردم و خودم روی صندلی دیگر و در مقابل او قرار گرفتم. دیدم از میان درب‌ها که باز و به حیاط ختم می‌شد بیرون را نگاه می‌کند.
- آیا ریاضی شما خیلی خوب است؟
- ای، بد نیست، مسائل ساده را به آسانی حل می‌کنم.
- ولی نگفتم که کلاس چندم را شروع می‌کنم خدایا فقط نپرسد!
- می‌دانم کسی که رشته ادبی را انتخاب کرده ریاضی به کارش نمی‌آید و همین قدر کم که تا کلاس نهم می‌خوانیم کافی است.
- در واقع دو رشته دیگر را نمره نیاوردم ولی با علاقه‌ای که به ادبیات دارم اگر آن دوی دیگر را هم قبول می‌شدم باز رشته ادبی را انتخاب می‌کردم هر چند پدرم میل دارد ما همه دکتر بشویم.
- پس در ماهیت امر فرقی نمی‌کند مهم این است که رشته مورد علاقه‌تان را خواهید خواند.
- گویا از طرز بیان و استدلال و شاید هم از هماهنگی من با خود راضی شده باشد نیم نگاه زودگذری به من انداخت و باز دوباره مسیر نگاهش به بیرون کشیده شد، شاید نیم متر اگر جایم را به بهانه‌ای تغییر می‌دادم می‌دانستم که در مسیر نگاهش خواهم نشست ولی آرزویی خام بود چون من سحر شده در جایم می‌خکوب شده بودم. برای این که رشته را از دست ندهم پرسیدم:
- چه سرگرمی‌هایی در زندگی‌تان دارید؟
- کتاب خواندن را بسیار دوست دارم.
- دیشب در خانه‌تان از فرصتی کوتاه که دست داد استفاده کردم و به اتاقتان سرک کشیدم، می‌دانید، درب اتاق باز بود چشمم به قفسه کتاب هایتان افتاد.



گویا از کاری که انجام داده بودم ناراحت نشد چون لبخند کم رنگی را گوشه لبانش دیدم.

- کتاب های زیادی ندارم. يك سری کتاب از پول هنگفتی که بمن می دهند خریده ام، می دانید در این سن که من هستم با هفته ای دو تومان نمی شود خرید زیادی انجام داد بخصوص این که هفته های زیادی هم در سال برای تنبیه شدن من این پول قطع می شود. ولی يك کتاب خوب را می شود بارها خواند.

- نویسنده های مورد علاقه من جواد فاضل، حسینقلی مستعان هستند، صمد بهرنگی را هم خوانده ام، قصه ماهی کوچولوی سیاه او واقعاً پُر معنی و یاد دهنده است.

این آخری را همین هفته های گذشته خوانده بودم.

- من هم اغلب نوشته های آنها را می خوانم، نوشته هایشان معانی فراوانی دارند که روی من اثر می گذارد و مرا تشویق به فکر کردن بیشتر و نتیجه گیری می کند. ترجمان نویسنده های خارجی را هم خوانده ام، منظورم این است که می خوانم ولی معتقدم انسان باید در محیط آنها و فرهنگ آنها زندگی کرده باشد تا صد در صد بتواند پی به افکار آنها ببرد. ولی نویسنده های خودمان از ما هستند با همان حقایق و غم هایی بزرگ شده اند که ما خودمان.

چه حرف های سنگینی می زند فکر می کردم که با هر جمله اش راهی نو مقابلم باز می شود، ولی امروز روز حرف های جدی تری بود، حرف هایی که می بایست در مورد او و من باشد.

عذر خواستم و به آشپزخانه رفتم و دو فنجان چای آوردم و یکی را مقابلش گذاردم و همانطور که صندلی ام را تقریباً در محلی که تصور می کردم مناسب باشد حرکت می دادم گفتم:

- چای تازه است، شیرینی میل کنید. متوجه شدم که پیشدستی نگذاشته ام، وای، پیشدستی را فراموش کردم.

- نه، مهم نیست نمی خواهد. راستی این چه شیرینی است، تا به حال چنین شیرینی ای ندیده بودم.

این بار دقیق تر و لحظاتی بیشتر براندازم کرد. آاه..... خدای بزرگ من، به چه فکر می کرد؟ با

تمام وجودم میل داشتم بدانم و نگاهش این نگاه آتشی شعله‌ور در وجودم را لهیبی آتشین می‌داد.

- رنگینک است، شیرینی‌ای است مخصوص فارس از خرمای تازه پخت می‌شود و اگر خرمای زرد و تازه چیده شده باشد مزه و شهد لذیذتری دارد، این را مامان دیروز به افتخار آمدن شما پخته است.

- چقدر زحمت کشیدند.

- من هم کمکشان کردم، تنها شیرینی مورد علاقه‌ام است.

از دروغ مصلحت‌آمیزی که گفتم شرمنده شدم. قطعه‌ای شیرینی را دهان گذاشت و جرعه‌ای چای نوشید و در عین این که مزه‌اش را با دقت می‌چشید من با دقت و با تمام وجودم نگاهش می‌کردم، حالتی در صورتش بود که غرور جوان زندگی‌اش در آن به خوبی نمایان بود.

خیلی بندرت به من و چشمانم نگاه می‌کرد و این احساس را در من تقویت می‌کرد که بی‌شائبه و پاک و بی‌گناه است. اما این غمی که در پهنای صورتش پخش شده و این سکوت ممتد در فواصل صحبت‌هایمان چه دلایلی می‌تواند داشته باشد؟ در واقع این من بودم که صحبت را پیش می‌بردم و نمی‌گذاشتم سکوت‌ها طولانی‌تر شود و او تنها جواب‌های کوتاه می‌داد.

برای چندمین بار باز در صورتش دقیق شدم، در جستجوی چشمانش، باز دیدم که در بُعد حیاط دنبال دیدنی می‌گشت گویی من آنجا و دقیقاً رو به رویش ننشسته بودم، بدون این که متوجه شود نفس عمیقی کشیدم و با لحنی تقریباً جدی پرسیدم.

- آیا میل دارید بیست سؤالی کنیم؟!

این بار دقیق لحظاتی در چشمانم خیره شد، وای خدای من. خالق من، این دیگر چه نگاهی بود، بارها در داستان‌ها خوانده بودم که انسان می‌تواند از طریق نگاه افسون شود و عنان عقل و اختیار را از دست بدهد، ولی هرگز به درستی باورش نداشتم ولی حال روبه‌روی او نشسته بودم و با تمام تمرینی که برای کنترل افکار و احساسم کرده بودم باز حس می‌کردم در نگاهش در رنگ و حالت چشمانش اشعه‌ای است که مرا کرخت می‌کند و من برای این که بتوانم امروز سؤالاتم را با شجاعت مطرح کنم بارها و بارها با خودم روبه‌روی آینه و

به كمك عروسك‌هايم كه مقابل هم قرار مي‌گرفتيم  
تمرين کرده بودم.

- بيست سؤالی؟!!!!!

شما هم به اين برنامه مسابقه راديو علاقمنديد؟

- بلى، بسيار زياد، هرگز از دستش نمي‌دهم. انسان  
بيشتر از برنامه‌هاى ديگر چيز مي‌آموزد.

- خب، بلى، اگر شما بخواهيد ولى من آمادگى  
زيادى ندارم براى همچون گفتگويى احتياج به  
خواندن و حفظ خيلى چيزها است.

با تمام تمرين‌ها حقيقتاً نمي‌دانستم كه آيا سؤال  
هايم را به ترتيب تنظيم کرده‌ام يا نه، اما وقتى  
خودم را رها كردم حرف‌هاى خودم در گوشام طنين  
انداخت گفتم:

- آه ... نه. مهم نيست، همه سؤال‌هايم ساده و  
خودماني است.

- خُب، بپرسيد، اگر بتوانم جواب خواهم داد.

- آيا دختری در شهرتان چشم به راهتان است؟

چنان عميق و پرسشگر در چشمانم نگاه کرد كه حس  
كردم مانند خرمنى خشك و بي‌اميد به زودى آتش به  
جانم خواهد افتاد و من تمامى حرارت شعله را در  
خود حس مي‌كردم.

كوتاه و مصمم گفتم:

- نه

نفسى را كه راحت درآمد و شد نبود آهسته حبس  
كردم و پرسيدم:

- آيا به كسى قول داده‌ايد؟

اين بار مثل اين كه حدس زده باشد كه سؤال‌هايم  
در چه مورد است جواب داد:

- نه

تمام انرژى و تمام لطف دخترانه‌ام را در حالت  
گفتارم قرار دادم و پرسيدم:

- آيا تا به حال عاشق شده‌ايد؟

- نه

- مي‌دانيد؟!!

نفس عميقى كشيدم و يك دنيا هواى حبس شده در  
سینه را كه آميخته به عطر وجود او بود بيرون  
فرستادم. حس مي‌كردم كه جان گرفته‌ام، طپش ضربان  
قلبم بي‌شك از زير بلوز نازك ساتينام به وضوح  
ديده مي‌شد، نفس دوباره حبس شده‌ام را به آرامى

بیرون فرستادم و خیلی آرام و به صورت نجوایی از يك مصرع شعر حافظ گفتم:

- می‌دانید، دختری در نگاه اول که شما را دید گرفتارتان شد. یعنی این که عاشقتان شده! می‌توانم بگویم شما را تا سر حدّ جان خودش دوست داره.

- کی می‌تواند باشد؟

- روبه‌رویتان نشسته، از همان روز اول و نگاه اول از داخل آینه خانه‌تان.

نگاهش به رنگینک ثابت شده بود. به چه فکر می‌کرد، وای خدای من، در فکر و احساسش چه می‌گذشت، با تمام وجودم می‌خواستم بدانم، میل داشتم با من حرف بزند و از دنیای عمیق آرزوهایش بگوید. وقتی که سکوتش و نگاهش در رنگینک بیش از حدّ انتظار من طول کشید نگران شدم، بی‌طاقت شدم و پرسیدم:

- نمی‌خواهید چشم از رنگینک بردارید و مرا نگاه کنید؟

سرش را آهسته بلند و نگاهم کرد ولی انگاری جمله مناسبی پیدا نمی‌کرد. می‌بایست به کمکش می‌رفتم و این بار پُراحساس‌تر پرسیدم:

- آیا شما هم مرا دوست دارید؟

- بلی، بلی، بسیار زیاد از همان روز اول از درون آینه.

باید درخشش چشمان مرا از سر رضایت، از سر شادی و از عمق عشق دیده باشد و هم این احساس باعث شد که صورتم گلگون و خودم از ورای پوست آن را حس می‌کردم. دیدم که رنگ صورت او هم دگرگون شده بود بی‌اختیار این بیت شعر به خاطر آمد.

- مگر زلعل من بوسه مُردم از این هوس ولی نداری آرزو قدرت و اختیار کو؟

بی‌مهابا و پُر جرأت سؤال بعدی را پرسیدم:

- تا به حال دختری را بوسیده‌اید؟

درخشش عرق شرم را در منتهی‌الیه پیشانی آنجا که موهای صاف و زیبایش شروع می‌شد دیدم، منتظر جوابش نشدم، نیرو گرفته بودم، بال درآورده بودم، مثل پری سبک فاصله کوتاه بین ما را طی کردم و تا به خودش بیاید بوسه‌ای بر لبانش نشاندم. حس کردم که صدای ضربان قلبش را از زیر

پیراهنش شنیدم، پس چرا او مرا نبوسید آه... چه می‌دانم، شاید بلد نبود. سریع از جایش برخاست، سرش به زیر بود.

- باید بروم.

- ای، چرا اینقدر زود؟!

- نه، باید بروم.

- فردا می‌آیید؟

- بلی، فردا می‌آیم.

- ساعت ده؟

- بلی، بلی، سر ساعت ده

مزه‌ای که از لبانش به لبانم نشسته بود برایم قدری ناآشنا بود، ولی ناگهان شناختم، تمشک وحشی! که خودم بارها در دشت‌ها که به پیکنیک می‌رفتم چیده بودم، وای لبانش مزه تمشک وحشی می‌داد.

یکی دو قدم از من دور شده بود، قدمی به جلو برداشتم با تمام وجودم دلم می‌خواست بغلش کنم و یکبار دیگر ببوسمش ولی پشت به من روبه درب ورودی گفتم:

- خدانگهدارتان.

- میلاد.

- بلی

- تا فردا چشم به راهت هستم، خیلی حرف‌ها دارم که برایت بگویم.

وقتی درب را پشت سرش بستم احساس تنهایی شدیدی داشتم. قدری دوار سر هم مزید بر علت شده بود، عمیقاً اهمیت کاری را که انجام داده بودم و اثرات حرف‌هایی را که گفته و شنیده بودم دریافتم، قدم به درون دنیایی گذاشته بودم که تا دیروز برایم غیرحقیقی و غیرقابل باور بود، عشق یک طرفه من که حال سوی دیگری پیدا کرده بود. دنیای عشق و دوست داشتن که به آن با تمام وجودم وارد شده بودم. احتیاج به هم‌زبان و درد دل داشتم، یک دنیا حرف داشتم که می‌بایست از سینه خارج می‌کردم و امروز چه کسی بهتر از سپیده می‌توانست باشد، سپیده که همه حرف‌هایمان را برای هم تعریف می‌کردیم، به سرعت چادرم را به سر انداختم و به کوچه وارد شدم.



## فصل چهارم

مثل يك شاهزاده رویایی روبرویم نشسته بود، ولی صورتش خسته و چشمانش پُفآلود و بیشتر خمار بنظر می‌رسید. گویا شب راحتی را نگذرانده باشد، خودم دیشب را باز راحت نخوابیده بودم اما سرحال و از درون شاد و راضی بودم. بر او چه گذشته بود، همه آن حرف‌ها را چگونه تلقی کرده بود، آه... هیچ آگاهی نداشتم. باز سرش پایین و حالت ژمانتیک و عمیقی داشت. دقایقی به سکوت گذشت تا بالاخره سکوت را شکستم:

- امروز از رنگینک خبری نیست!

جوابی نداد، ادامه دادم:

- می‌دانید چرا؟

- نه. نمی‌دانم

- برای این که سرتان را پایین نیاندازید و به رنگینک نگاه نکنید دلم می‌خواهد فقط به من نگاه کنید.

نگاه مهربانش را به چشمانم ثابت کرد و با لبخندی گرم پرسید:

- چرا؟

- چون زمانی که به من و در چشمان من نگاه می‌کنید احساس می‌کنم که زنده‌ام، وجود دارم و این زنده‌ترم می‌کند، به من اطمینان می‌دهد کسی را دوست می‌دارم که با تمام وجودم می‌خواهم با او تنفس کنم رشد کنم و بزرگ شوم.

برای اولین بار لبخند کامل و عمیقش را دیدم. فرورفتگی کم عمقی گوشه چانه سمت راستش نمایان شده بود. اشاره به چانه اش کردم و پرسیدم:

- این فرو رفتگی در اثر چه است؟!

- بچه که بودم فیلم‌های هرکول خدایان را زیاد دوست داشتم. روزی با فرزند که شب قبلش به یکی از این فیلم‌ها رفته بودیم پشت درختان پرتقال و نارنج که در خانه‌مان داشتیم با چوب‌های خیزران که سرش را تراشیده و مثل نیزه تیز کرده بودیم سنگر گرفتیم قرار گذاشته بودیم نوبتی یکبار او طرف من پرتاب کند و من پشت درخت قایم باشم و یکبار هم من این کار را انجام دهم که نیزه‌ها به ما اصابت نکند ولی وقتی دقایقی گذشت و فرزند نیزه‌اش را پرتاب نکرد کنجکاو شدم ببینم که چه می‌کند. از پشت درخت آهسته سرک کشیدم که ناگهان نیزه فرزند در چانه‌ام نشست و خون فوران زد.

- وای خدای من چه وحشتناک! باید خیلی دردتان آمده باشد، اگر به گیج گاهتان می‌خورد چه؟ اگر به چشمانتان می‌نشست چه، اگر از بین می‌رفتید چه؟ بی‌اختیار قطرات اشک از چشمانم می‌ریخت.

- ناراحت نباشید، سال‌ها از این حادثه می‌گذرد و من آسیب زیادی ندیدم.

- شاید صورتتان زیباتر هم شده. و خندیدم.

- شما چند سالتونه؟

- میلاد، دیروز و برای اولین بار در زندگی‌ام دل به دریا زدم و شجاعانه نزد تو اعتراف کردم که عاشق تو شده‌ام و این عشق اولین تجربه زندگی من است. گفتم و از صمیم دل اعتراف کردم که دوستت دارم و از این اعتراف خوشحال و سربلندم. ببین!

همانطور که من به تو... تو می‌گویم و ترا به اسم صدا می‌زنم از تو هم همین انتظار را دارم چون اگر غیر از این باشد خودم را ازت دور احساس می‌کنم و این برایم نفس‌گیر است.

- باشد، تو چند سالته؟

- من، من کی‌ام؟!

- آه نازنین، چند سالته؟

در یک آن در یک چشم به هم زدن چنان گرمای لطیفی از گفتارش در من ایجاد شد که شادم کرد.

- میلاد، میلاد عزیزم، من هفته‌ها بود که دلم می‌خواست اسمم را از دهانت بشنوم. من شانزده سالمه.

حس کردم قطرات درشت عرق از دو گودی زیر بازوانم به زیر سرازیر شد. وای، عرق شرمم بود. من به او



- دروغ می‌گفتم، وحشت جدایی از او مرا به دروغ  
مصلحت‌آمیز مجبورم می‌کرد.  
- تو متولد چه ماهی هستی؟  
- خرداد  
- تازه من سه ماه از تو بزرگتر هم هستم.  
- نمی‌دانم این را دیگر چرا گفتم.  
- من متولد شهریور هستم.  
دیدم چهره‌اش قدری درهم رفت.  
- این که خوب نیست تو از من بزرگتر باشی!  
- مهم نیست. دختر و پسری که همدیگر را دوست  
دارند چند ماه بزرگتر بودن دختر مهم نیست.  
- ببینم تو واقعاً دوستم داری؟  
- بلی، خیلی زیاد  
- آخه از کی؟  
- دیروز بهت گفتم، از نگاه اول، از درون آینه،  
اسم اون آینه را «آینه جادویی» گذاشتم.  
- یعنی این که معجزه شده و مرا در خودش به تو  
نشان داد؟  
- واقعاً همینطوره، وقتی صورت زیبای ترا در آن  
دیدم تصوّر کردم اگر برگردم و نگاه کنم تو آنجا  
نباشی و این فقط یک خیال و یک رویا باشد.  
- پس چرا این همه مدت چیزی نگفتی؟ تو که نگاه-  
های مرا به خودت می‌دیدی چرا دلت آمد من این قدر  
زجر بکشم؟ وای می‌دونی چه شب‌هایی را به بیدار  
خوابی گذراندم.  
- حس کرده بودم ولی مطمئن نبودم و برای همین هم  
نگاهت نمی‌کردم.  
- شوخی نکن. آخه مگه ممکنه پسر جوان و زیبایی  
مثل تو به دخترها نگاه نکنه؟!  
- هم رویم نمی‌شه و هم فکر می‌کردم اگر پدرم  
متوجه بشه نسبت به من خیلی عصبانی بشه.  
- این همه مهمانی به افتخار شما دادند چرا در  
هیچ کدام شرکت نکردی؟  
- اهل مهمانی نیستم، ببین چقدر حرف‌های تو خالی  
می‌زنند، خانه در تنهایی راحت‌ترم.  
- تو هیچ نمی‌دانی.  
- نه، نه نمی‌دانم و دلم باز هرّی ریخت پائین اگه  
پای دختر دیگری در میان باشد؟!!

- تو قبلاً عاشق بودی؟ تو شهر خودتان کس دیگری را دوست داری.
- نه نازنین، قول می‌دهم تا بحال دلم را به هیچ دختری نداده بودم.
- من اولی هستم؟
- بله قول می‌دهم، اولی و آخری.
- پس چرا این قدر غمگین بنظر می‌رسی؟ سایه غمی در نگاهت در طرز حرف زدنت وجود داره که آتش به جانم می‌زند. من می‌خواهم تو غمگین نباشی، می‌خواهم صدای خنده‌هایت را بشنوم. میلاد، عزیز من، برایم بگو. آخه چرا غمگینی؟
- پدرم دوستم نداره!
- وای چه می‌گویی، مگه این ممکنه؟
- همه چیز در زندگی ممکنه، بخصوص دوست داشتن را نمی‌توانی تحمیل کنی و یا مثلاً بخری و من برایم مسلم شده که پدرم نه تنها دوستم نداره بلکه شاید از من نفرت هم داره.
- وای مرا ترساندی، آخه چرا؟ پدرت که مرد خوب و مهربانی بنظر می‌رسد.
- بلی، برای همه دوستانش و غریبه‌ها ولی نه برای خانواده خودش، بخصوص نسبت به مادرم و من. یکی قبلاً گفته:
- آقای رئیس مثل ادکلن‌های معطر و گران قیمتی که می‌زنه برای همه در بیرون خوشبو ولی در محیط خانه مثل گزنه می‌ماند همه را می‌آزارد.
- علتش چیه؟
- خودم نمی‌دانم و مادرم هم چون او را دوست می‌دارد چیزی نمی‌گوید ولی من می‌بینم و می‌دانم که بشدت از او آزرده است و من چون به روشنی پی برده‌ام که میان بچه‌هایش از من بیش از آنهای دیگر نفرت داره تا آن جایی که مقدورم باشد ازش دوری می‌کنم، نمی‌خواهم نزدیکش باشم شدیداً حس می‌کنم فاصله‌ای عمیق بین ما ایجاد شده و من هم دیگر دوستش ندارم.
- ولی حال، این جا و در این شهر دیگر تنها نیستی، حال می‌دانی که این جا کسی هست که تو را از صمیم دل و با عشقی عمیق بیشتر از همه دوستت داره و تا وقتی من و تو با هم باشیم هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌تواند ما را بیازارد و خلی در

- عشقمان به وجود بیاورد. آه، میلاد آیا باور کرده‌ای که فراوان دوستت دارم؟
- بلی، می‌دانم برایم مسلم شده ولی چطور شد که برای بیان این مطلب بیست سؤالی بهانه گرفتی؟! -
  - نمی‌دانستم از کجا و چگونه شروع کنم ولی تصمیم گرفته بودم به هر طریق که شده محبتم را برایت بیان کنم، شنیده بودم به این برنامه علاقه داری بعد هم که متوجه شدم اسمش بیست سؤالی است بهانه‌ای شد که بتوانم سفره دلم را برایت پهن کنم، ولی میلاد تو نمی‌دانی چه شبها و روزهایی را با ترس از عکس‌العملت و جوابت گذراندم. با قطعه-ای دستمال کاغذی بازی می‌کرد. دست پیش بردم و هر دوستش را گرفتم، داغ داغ بودند، سعی کردم دستهایش را در دستم بگیرم و آنها را در مشت هایم قایم کنم ولی دست‌های مردانه‌ای داشت، گویا متوجه شد چون حالت را عوض کرد و هر دو دستم در دست‌هایش گم شدند.
  - می‌دانی، نباید بگذاریم کسی متوجه ماجرای ما بشود.
  - حق با تو است قول می‌دهم.
  - چون اگر پدرم بفهمد خیلی ناراحت می‌کند.
  - او که ما را نمی‌بیند.
  - ولی اگر بنحوی متوجه بشود یا اگر فرزند بو ببرد می‌رود و برایش تعریف می‌کند.
  - بچه تخیلی است!
  - هیچ حرفی نمی‌فهمد و هیچ صحبتی در دلش نمی‌ماند.
  - از این به بعد به مهمانی‌ها می‌آیی؟
  - اگر تو باشی من هم می‌آیم.
  - در مهمانی‌ها خیلی دلم برایت تنگ می‌شد، دلم می‌خواست که باشی هر چند نیم نگاهی هم به من نیاندازی.
  - فشار دستش را در دستانم حس کردم.
  - اگر جایی با هم بودیم نباید کنار هم بنشینیم، نباید زیاد با هم حرف بزنیم.
  - ولی می‌توانیم دزدکی به هم نگاه کنیم؟ میلاد آن دخترهای دیگه چی؟! -
  - هیچ توجهی به آنها ندارم.

- ولی آنها به تو توجه دارند، وقتی که در مورد تو با هم صحبت می‌کردند شنیدم.
- فکرش را نکن، من فقط ترا دوست دارم و فقط به تو فکر می‌کنم.
- میلاد از خودت، خواسته‌هایت، حتی از شهرتان برایم صحبت کن.
- پس ریاضی چه می‌شود؟! و خندید.
- اولین بار بود خنده‌اش را کامل می‌دیدم و صدایش را شیرین می‌شنیدم. مطمئن و دل‌نشین بود.
- در فکرش نباش، تو رشته‌ات ادبی است و من حس می‌کنم خیلی حرف‌های زیبا برای گفتن داشته باشی، من هم ادبی را انتخاب کرده‌ام.
- آه چه خوب، اول تو بگو.
- نه عزیز من من می‌خواهم که از من بگذریم، دلم می‌خواهد فقط حرف‌های ترا بشنوم.
- از چه بگویم؟
- از هر چه دلت می‌خواهد.
- از شهرمان شروع می‌کنم.
- چه خوب، بزرگه، کجای شمال قرار داره؟
- نزدیک دریای خزر،
- پس شنا هم بلد هستی؟
- با تمام تجربه تلخم از آب، عاشق شنا هستم، درون آب بی‌وزن می‌شوم و حس می‌کنم که می‌توانم بی‌بال، پرواز کنم.
- راست می‌گی، وقتی بی‌وزن شدی می‌توانی از میان موج‌ها که مثل ابرهای آسمان هستند به خوبی پرواز کنی، دیگر احتیاج به بال هم نداری. ولی چرا تجربه‌ات تلخ است؟
- باز قدری مسیر نگاهش در بی‌نهایت گم شد. احساس کردم از سؤال خوشحال نشد.
- یکبار در حوض خانه‌مان افتادم.
- دیگر نخواستم بشنوم.
- شهرتان خوبه؟
- خیلی قدیمیه، همیشه هم بارون می‌باره.
- برف هم می‌باره؟
- زمستان‌ها مدتی برف سنگین می‌باره آنقدر سرد می‌شه که حتی آب حوض‌ها هم یخ می‌زند زیرکسی می‌نشینیم و لحاف را تا خرخره بالا می‌بریم. اما هر

چهارفصل را می‌شه به خوبی حس کرد. بهار سرسبز و خرم و درخت‌های مختلف میوه غرق شکوفه می‌شه، بخصوص درخت‌های پرتقال و نارنج، ولی من اصلاً از بوی بهار آنها خوشم نمی‌آد، منو غمگین می‌کنه، تابستان‌ها گرمای شرجه‌اش آزار دهنده است ولی وقتی دریا می‌روی و در آب شور آن غوطه می‌خوری دیگه در فکر گرما نیستی. شن آنقدر داغ می‌شه که پای برهنه قادر نیستی حتی یک قدم برداری پاییزش خیلی غم انگیزه اصلاً دوستش ندارم.

- دلم می‌خواهد یک روزی شهرتان را ببینم. از حالا دوستش دارم، تصورش را بکن با هم زیر یک کرسی داغ لحاف را تا زیر گلو بالا بکشیم و آن وقت من زیر گوشت بخوانم که چقدر دوستت دارم.

- حتماً روزی در آینده.

- به آینده معتقدی، باورش داری؟

- انسان بی‌باور بخصوص بی‌باور به آینده نمی‌تواند انسان زنده‌ای باشد.

- وای، چه فیلسوفانه چه شاعرانه.

- من همیشه فلسفه و شعر و نوشتن را دوست داشتم. نمی‌دانم آیا درس فلسفه از کلاس دهم شروع می‌شود! فکر می‌کنم جزء درس‌ها باید فلسفه و منطق هم باشد. ولی می‌توانم کتاب‌هایی بخوانم که نوشته‌های فلسفی داشته باشد.

- پدربزرگت را خیلی دوست داری؟

- خیلی، هر بار که می‌بوسمش فکر می‌کنم مزه خروس قندی می‌ده. تنها کسی است که بمن توجه کافی داره، ولی حیف، که ازش دور شدم.

- قرار نبود که برای شهرتان دل تنگی کنی.

- برای شهرمان نیست برای پدر بزرگ است، برای محبت‌هایش است از کوچکی زیر پر و بالش بودم، سنگرم بود، اغلب باهاش بودم همیشه مرا با خودش همراه داشت.

- شاید سوگلی اش بودی. و خندیدیم.

- اینو قبلاً هم شنیدم، ولی سوگلی باید در مورد دخترها گفته بشه.

- نه آقا، پسرها هم می‌توانند سوگلی نزدیکانشان باشند.

- چه شعرهایی را دوست داری؟

- شعرهای حافظ.

- سعدی چی؟
- فهمیدن و معنی کردن اشعار سعدی خیلی مشکله.
- ولی پدرم براریم میخواند و معنی می‌کند.
- ولی پدر من اهل این حرف‌ها نیست، منطق پدر من فقط یکدندگی و زورگوئی، با ما ماهی یکبار صحبت می‌کنه تازه وقتی هم چیزی می‌گه فقط از خودش تعریف می‌کنه که من نمی‌فهم، از خانه که می‌رود بیرون همه شاد می‌شوند آه... بگذریم. راستی وقتی می‌آمدم، نزدیکی خانه شما درب خانه‌ای باز شد و سر دختری آمد بیرون و کنجکاو نگاه کرد، چه صورت سفیدی داشت می‌دونی کی بود؟
- بلی، دختر همسایه ما است که گاهی همدیگر را می‌بینیم و با هم صحبت می‌کنیم.
- چرا صورتش اینقدر سفیده؟
- یک نوع بیماری پوست داره، ولی خطرناک نیست.
- برفک؟!!
- ولی دختر خوبیه، اهل مطالعه است، گاهی با هم مشاعره هم می‌کنیم. راستی از مشاعره هم خوشت میاد، مگه نه؟ از خانوم مادرت شنیدم.
- غیر ممکنه برنامه مشاعره آقای مهدی سهیلی را از دست بدهم.
- صدای گرمی داره.
- شعر هم خیلی حفظه.
- فکر می‌کنم خودش شعر هم می‌گه.
- یه شعر بخون.
- بودی آن نازنین عروسک عشق  
که تو را ساختم ز موم خیال  
بر تنت ریخت دست پندارم  
صافی و لطف چشمه‌های زلال
- وای، چه قشنگ بود. مال کیه؟
- سیمین بهبهانی.
- باز هم بخون.
- دلم می‌خواد هر شعری می‌خوانم اسم تو توش باشد.
- در حین این که تمام وجودم گرم می‌شد گفتم:
- باز هم بخون.
- نازنینا ما به ناز تو حال با جوانان نازکن  
جوانی داده‌ایم با ما چرا
- وای دلمو برده بودی؛ حال حس می‌کنم هزار تکه شده و هر تکه‌اش در وجودت حل شده. حالا، کجا شو

- دیدی، تازه اولشه، اینقدر برات ناز می‌کنم که خسته بشی.
- آن وقت دیگر پیر شدم.
- من هم دلم می‌خواد با تو پیر بشم.
- و این بار هر دو با هم خندیدیم. وای که چه دوران پُرشور و شزی را می‌گذرانیم، چه دوران خوش و سرمستانه‌ای بود، عوالم جوانی ما و احساس شادمانه ما که نوید از عشق و عاشقی می‌داد.
- باید بروم.
- ولی چرا به این زودی؟
- ساعت دوازده است، دو ساعت است که اینجا هستم.
- و ساعات چقدر سریع می‌گذرد، میلاد از این ایام باقیمانده تابستان باید بیشتر برای دیدار هم استفاده کنیم چون مدرسه که شروع شد دیگر نمی‌دانم چه پیش می‌آید.
- من که فعلاً هر روز می‌توانم اینجا بیایم.
- و من هر روز منتظرت هستم.
- می‌خواهی تا فردا چند بیت شعر حفظ کنیم که برنامه مشاعره، روبراه باشد؟
- چرا که نه.
- میل داری اشعاری را که در جواب هم می‌خوانیم در چه موردی باشد؟
- نمی‌دانم، تو انتخاب کن.
- آنچه را که من حفظ می‌کنم باید همه‌اش درمورد نازنین باشد.
- وای، تو چه خوبی، چه دوست داشتنی هستی، من هم باید حافظ را خوب بگردم تا ابیاتی در مورد میلاد پیدا کنم.
- حافظ شاید ابیاتی در مورد مولود داشته باشد ولی میلاد را نمی‌دانم.
- چه فرقی می‌کند؟ من عوض این که بخوانم مولود می‌گویم میلاد.
- از جایش بلند شد که برود، می‌دانستم دلم را بشک با خودش خواهد بُرد. روبرویش ایستادم و همانطور که صورت مهتابی‌اش را نگاه می‌کردم گفتم:
- تا فردا منتظرت می‌مانم.
- من هم همینطور.
- دلم می‌خواست مرا بغل کند، چه می‌دانم شاید مرا ببوسد. اما فقط دستی به موهایم کشید و گفت:

- تا فردا
- باشد، تا فردا
- و از خانه بیرون رفت.
- دوباره تنها شدم، دوباره سنگینی جدایی در قلبم نشست به درب نگاه کردم که پشت سرش بسته شده بود.
- لحظاتی بعد این امید در جانم نشست که باز هم می بینمش، ما دیگر از هم جدایی نداشتیم.
- یک روح در دو بدن شده بودیم، آه، چرا آن چند هفته گذشته از زندگی ام را بدون او از دست دادم.
- در افکار خودم غرق شده بودم، متوجه نشدم که مامان کلید انداخت و اول او و بعد شیرین وارد شدند، شیرین لبخند گرم و کنجکاو تحویل داد و مامان جدی نگاهم کرد.
- سرحال می بینمت؟! -
- بلی مامان. امروز هم کلی درس خواندیم و در دل گفتم درس عشق از همه درس های دیگر زندگی واجب تر است.
- میل دارم قدری با هم صحبت کنیم.
- شیرین، تو سفره ناهار را بچین، آقا بزودی می آید.
- بله، بله، چشم. نگاهی به من کرد و با دلخوری به آشپزخانه رفت.
- درب اتاقم را مامان بست و هر دو لبه تخت نشستیم.
- خب دخترکم تعریف کن.
- مامانی هر چی تو دلم جمع کرده بودم برایش گفتم. بمن گفت که او هم مرا دوست داره، از همان روزهای اول ولی رویش نمی شد اعتراف کنه.
- هدفش در زندگی چیه؟
- مثل همه جوان های دیگر می خواد بره دبیرستان و درس بخونه.
- و تو تا کی می خواهی این دیدارهای روزانه را ادامه دهی؟
- مامان، قربونتون برم فعلاً که تابستونه و هر دو ما وقت آزاد فراوان داریم.
- دیگر از چه صحبت کردید؟



- از در و دیوار، از آسمان و زمین، از شهرشان، از شعر و از کتاب و اینکه دلش برای پدر بزرگش خیلی تنگ شده.

- یواش یواش داره به دلم بیشتر می‌نشینه، انسان نمی‌تواند در ابتدا به هر کسی اطمینان بکنه.

- وای مامان شما نمی‌دونید از يك دنیای دیگری است، روحی پاک و دست نخورده داره، مثل آب چشمه که از کوه بیاد، زلاله مثل خودمه.

- مثل خودمه؟! تو که صد پا از او جلوتری. منظورم در مورد این حرف هاست.

- شاید این خاصیت دختر بودن باشه، بی‌تجربه بودن باشه ما دخترها کلی فانتزی داریم.

- فقط مواظب باش این فانتزی‌هایت کار دست خودت و ما ندهد.

- مطمئن باشید.

مادر بلند شد و پس از گذشت چند روز به گرمی بغلم کرد و صورتم را بوسید.

می‌دانستم برایم نگران بود، کدام مادر خوبی است که برای بچه‌هایش نگران نباشد، بخصوص که آن هم فقط یکی باشد و دختر.

دلم می‌خواست مادرم احساس مرا عمیقاً درک کند، متوجه باشد که این‌گونه احساسات عاشقانه کنترلش دست خود انسان نیست. از يك انسان سرد و دل‌مرده شاید بتوان انتظار داشت که نداند عشق یعنی چه، دوست داشتن یعنی چه و حل شدن عاشق و معشوق در هم یعنی چه، ولی چگونه می‌توان از دخترک با احساسی که قلبش فقط برای عشقش می‌تپد انتظار گریز از این محبت داشت؟

من عاشق شده بودم و با تمام کم‌سنی‌ام سخت مصمم بودم که از عشقم و مرد مورد علاقه‌ام حراست و مواظبت کنم. می‌خواستم با او بزرگ شوم، با او زندگی کنم و با او بمیرم هیچ‌کس نمی‌بایست مانع سنی‌راهم باشد و اگر این‌نشد چه؟ وای دیوانه می‌شوم، می‌میرم آن روز مرگ‌بهترین است. آن روز زنده نخواهم بود تا غم جدایی و از دست دادن او را ببینم.



## فصل پنجم

تابستان 43 با تمام نگرانی های احساسی برایم آغاز يك دوره از زیباترین و لطیف ترین دوران زندگی ام محسوب می شود و بی شك تنها دوران شکوفایی من به عنوان يك انسان، يك دختر جوان که میل داشت زندگی اش را بر پایه عشق و خوشبختی و پاکی بنا کند، هیچ احساس کمبود نمی کردم، مادرم مرا می فهمید بعدها دانستم که ماجرای عشق و دلدادگی مرا برای پدرم تعریف کرده و به او قول داده بود که همه جوانب را زیر نظر خواهد داشت، مادر بزرگم با آن اندام لاغر و صورت استخوانی اش هر بار که مرا می دید می پرسید که در شهر عشق چه می گذرد؟ شیرین گاهی با حرفها و پرسش هایش کلافه ام می کرد. سپیده را هم کمتر می دیدم چون آنچه وقت آزاد گیر می آوردم دلم می خواست تنها و با خیال او باشم. در بهشت رویاهايم آنچه را می دیدم که باور حقیقتش برایم مشکل بود. سپیده بارها غر زده بود که خیلی عوض شده ای خودم هم همین تصور را داشتم چون جای مجلات را با کتاب و شنیدن موسیقی بازاری اما شاد موسیقی مورد علاقه من تنها آهنگهای اصیل شده بود. می دانستم صدای خوبی دارم چون پدرم صدایم را می پسندید و میل داشت برای مهمانان مجالس خانوادگی آواز بخوانم از او تقاضا کرده بودم مرا به کلاس موسیقی بفرستد اما جواب می داد که هنوز زود است و منطقتش این بود که دختری آسیب پذیر هستم.

پيك نيك های خانوادگی روزهای جمعه هر بار دلپذیرتر و خاطره انگیزتر می شد. حسنش این بود

همه آنها که دور هم جمع می‌شدند از شخصیت های بالای جامعه شهر بودند و چون هر فامیل از شهری مختلف آمده بود در نتیجه صحبت ها همیشه جدید و غیرتکراری می‌بود. دفعات اولیه این پیک نیک ها که معمولاً در باغ مصفایی صورت می‌گرفت دیده بودم هرگاه اتومبیل حامل خانواده آقای رئیس از راه می رسید میلاد از دور سری برایم تکان می داد و سپس بسرعت غیبش می زد و نبودن او در جمع دو ساعتی طول می‌کشید نگران می‌شدم و آنقدر دل در سینه‌ام می‌جوشید تا دوباره پیدایش می‌شد. یکبار منتظر ماندم و چون قصد رفتن کرد بدون این که توجه کسی را جلب کنم پرسیدم:

- میلاد کجا می روی؟
- می روم تا با خودم و طبیعت تنها باشم.
- یعنی این که میل نداری با من باشی؟! بغض گلویم را گرفته بود.
- نگران به اطراف نگاه کرد گویی می‌ترسید کسی ما را ببیند و یا حرف هایمان را بشنود.
- می دانی، اگر تنها بروم کسی ملتفت نمی‌شود، مادرم می داند که طبیعت را بسیار دوست می دارم تو هم که می دانی در نتیجه کسی متوجه غیبت من نمی‌شود.
- ولی من دلم می‌خواهد با تو بیایم، می‌خواهم با تو باشم.
- اگر پدرم بفهمد بخصوص اگر متوجه شود که ما با هم رفته ایم عصبانی می شود و این صورت خوبی ندارد.
- برایم مهم نیست بقیه چه فکری می‌کنند تو برایم مهم هستی، تو اول برو من هم با فاصله پنج دقیقه به تو ملحق می‌شوم ولی زیاد دور نرو که نتوانم پیدایت کنم.
- نازنین، نمی‌خواهم پدرم متوجه شود و آرامش نسبی که دارم بهم بخورد.
- او که می‌داند تو به خانه ما می‌آیی، پدرم آنقدر تعریف ترا نزد پدرت کرده که حد ندارد.
- ولی در ماهیت امر تغییری پیدا نشده او همه اش دنبال بهانه می‌گردد تا مرا بیازاره.
- کسی متوجه نیست، برو، من بزودی به تو ملحق می‌شوم، خواهش را رد نکن.

دقایقی بعد ما دست در دست هم دور از چشم اغیار در جاده باریکی قدم می زدیم. باغ مصفایی بود. صاحبش هر که بود با ذوق و با دقت و وسواس خاصی به ملکش می رسید درخت ها زیبا و پابرجا و غرق در حاصل بودند ولی هنوز برای چیدن زود بود. گودال تقریباً بزرگی در کنار جاده نظرم را جلب کرد گویا قبلاً سنگ بزرگی در آنجا نشسته بود و حال سنگ را از آن جا بر داشته بودند. جوانه های سبز علف و گل های خودرو در عمق نه چندان زیاد گودال در حال رشد بودند که بی شک دیر یا زود می-بایست جای خالی سنگ با خاک و یا احتمالاً نهال جوانی پُر و هم سطح زمین شود، دستش را به نرمی فشردم و گفتم:

- برویم لب آن گودال قدری بنشینیم.

- باشد، برویم.

همانگونه که سرم را روی شانه اش تکیه داده بودم گفتم:

- طبیعت را خیلی دوست داری؟

در حین اینکه به ملایمت موهایم را می بویید و من نفس گرم اش را در پوست سر و همه جانم حس می کردم جواب داد:

- آری، بی نهایت

- آیا از من هم بیشتر دوستش داری؟!

- اول طبیعت بود بعد تو پیدا شدی اگر طبیعتی وجود نداشت نه تو بودی و نه من، و حال که هستی من همان قدر که طبیعت را دوست دارم ترا هم دوست دارم. قدری مکث کرد و ادامه داد:

- بی شک خیلی بیشتر

چشمانم را که خیس شده بود به شانه اش کشیدم و خشک کردم.

- چه خوب بود اگر دوربین داشتم و عکس می گرفتم.

- روزی که از بار فیکس ورزش دبیرستان افتادم و مچ دست راستم شکست چون می ترسیدم اگر بروم خانه پدرم عصبانی شود و مرا بزند رفتم خانه مادر بزرگ او هم برای این که دلداریم بدهد يك دوربین چهار گوش قدیمی که کنج صندوق داشت به من هدیه داد. ولی بندرت پول خریدن فیلم و یا ظهور عکس داشتم. به خودم قول داده ام که روزی نقاش خوبی

- بشوم و همه این مناظر را که می‌بینم و بخاطر می‌سپارم برای خودم زنده کنم.
- مگر تو می‌توانی نقاشی کنی؟
- آه، بلی، اغلب در قسمت هنری دبیرستان به تمرین مشغولم.
- پس چرا تا به حال نگفته بودی؟!
- چه می‌دانم، چرا باید می‌گفتم؟!
- آه... میلاد، عالی است، حتماً روزی نقاش برجسته ای می‌شوی.
- ولی پدرم نمی‌گذارد به کلاس نقاشی بروم، بعد از اتمام سیکل اول خواهش کردم مرا به هنرستان بفرستد ولی قبول نکرد.
- آخه چرا، چه ایرادی در این رشته بود!
- می‌گویند نقاش شدن و نقاشی کشیدن آب و نان نمی‌شود، انسان باید حتماً پزشک شود.
- پس چرا خودش نشد!
- برای این که از تحصیل خوش نمی‌آید، دیپلم بازرگانی‌اش را هم به زور گرفت.
- ولی می‌توانی پیش خودت تمرین کنی.
- بلی، همین کار را هم می‌کنم.
- پس چرا تا به حال بمن نقاشی‌ات را نشان نداده- ای؟!!
- برای این که تازه کارم و چیزهای خوبی از کار در نمی‌آید.
- ولی هر چه باشد من قبولش دارم و دوستشان دارم، دلم می‌خواهد نقاشی کوچکی برایم بکشی.
- حتماً روزی این کار را خواهم کرد.
- جمعه آینده باز هم دعوتیم.
- می‌دانم
- می‌آیی دیگر؟!!
- می‌آیم، و این آمدن‌ها فقط بخاطر تو است. پدرم خیلی تعجب کرده، گویا هنوز بویی نبرده چون تصور نمی‌کند در حضور او جرأت کنم و دختری را دوست بدارم.
- چه وحشتناک! توجه نکن، مهم‌اش این است که من و تو با هم هستیم و چون همدیگر را دوست می‌داریم نمی‌توانیم آسیب پذیر باشیم.
- چه خوش خیال بودم من!
- برگردیم، متوجه غیبت ما می‌شوند.

- مهم نيست، مامان ديد كه براي قدم زدن رفته-ايم.
- دسته كوچكي از گلهاي صحرائي چيد به من داد و گفت:
- دسته‌اي از شكوه علفزار، بيا با هم عظمتش را نگاه كنيم.
- همانطور كه با او دور دستها را نگاه مي‌كردم موجي از شادي مرا روي پنجه‌هايم بلند كرد و تا متوجه شود بوسه‌اي به صورتش نشاندم.
- اگر ما را ببينند؟
- چه كسي اين جا است كه ما را ببينند؟!
- اگر فرزند سر از پشت درختي و يا بوته‌اي در بياورد تعجب نكن.
- حالا كه اين جا نيست.
- فردا راننده اداره به مأموريت اداري مي‌رود از من سؤال كرد كه آيا ميل دارم براي دو روز همراهش بروم، پدرم قبول کرده من هم جواب مثبت دادم، نمي‌توانم تا چند روز آينده براي ديدنت بيايم.
- يكباره مثل اين كه زير پايم خالي شده باشد تصور كردم كه به زمين سقوط خواهم كرد بازويش را گرفتم و به او تكيه دادم.
- چه شده؟!
- هيچ، پس چند روز نمي‌بينمت.
- اين جور بهتره كنجكاو نمي‌شوند.
- كي مي‌بينمت؟
- جمعه شب در مهماني همدیگر را مي‌بينم.
- واي ميلاد، يك هفته، يك هفته طولاني و ملال انگيز بي‌تو چه كنم؟
- سرت را به كاري مشغول كن، كتاب جديدي بخوان.
- هر روز كه تو از خانه ما مي‌روي تا دير وقت كتاب مي‌خوانم.
- دنياي ديگري است، نه؟!
- بلي دنياي روياهاي خوب و چه بسا بد. و شايد هم حقيقت‌ها.
- قدم زنان راه رفته را برگشتيم و وقتي نزديكي هاي جمع رسيديم صدای خنده همه بلند بود.
- پدر ميلاد از ته دل قهقهه مي زد.

- صدای خنده پدرم را می‌شنوی. در خانه مثل بُرج زهرمار است، هرگز اینگونه در خانه و با ما نمی‌خندد. اصولاً زمانی که خانه است شادی و خنده از خانه می‌گریزد.

وقتی به جمع رسیدیم سفره نهار را چیده بودند و هر خانواده غذای همراهش را در سفره قرار داده بود، سماور در یک گوشه در غلغل و تنگهای مملو از شراب در چرخش، وای که چه روزهای پر از شادی بود.

شب که در اتاقم تنها شدم فکر این که او را یک هفته نخواهم دید عذابم می‌داد، خستگی یک روز بلند و گردش در هوای آزاد، یک روز میان جمع که هر کدام حرفی برای گفتن داشتند، بیاد آوردن نگاه‌های کنجکاو چند دختر جوان دیگر و یک روز دل انگیز با او بودن و وجودش را با تمام دل و جان حس کردن خستگی سوزنده‌ای را در چشمانم حس می‌کردم که در پی آن خواب سنگینی را برایم به ارمغان داشت و قبل از این که دیگر چیزی حس نکنم با خود زمزمه کردم: یک هفته چیزی نیست بسرعت سپری می‌شود.

صبح سر حال و شادمان از جایم برخاستم. شیرین صبحانه را آماده کرده بود و منتظر بود که با هم صبحانه بخوریم. صدای مادر را می‌شنیدم که در تلفن با کسی صحبت می‌کرد، از دور دستی برایش تکان دادم و به شیرین گفتم که برای دیدار سپیده می‌روم.

روی تخت نزدیک حوض فیروزه‌ای نشستیم و قبل از این که شروع به صحبت کنیم دیدم باز همان ماهی قرمز که با لکه‌ای تقریباً درشت و سیاه درست وسط سرش مشخص بود دهانش را قدری از سطح آب بیرون نگاه داشت و همچنان که اکسیژن آب و شاید هوا را با هم می‌بلعید بنظر رسید که می‌پرسد:

- به مراد دلت رسیدی، دوستت دارد؟!!

یکباره بی‌اختیار و با صدای بلند فریاد زدم:

- خُب، معلوله دیگر که دوستم داره. بعد پقی زدم زیر خنده.

- وای نازنین، حسابی خل شده‌ای با کی حرف می‌زنی؟!!



- با ماهی مگه ندیدی که چه زبر و زرنگ تو آب گم شد.
- آدم با ماهی‌ها که حرف نمی‌زند!
- وا، چرا حرف نمی‌زند؟ ندیدی که جوابش دادم و اون هم راضی زیر آب گم شد!
- ولی نازنین، امیدوارم که از این خُلتر دیگر نشی.
- چه اشکالی داره قدری خُل بازی در آوردن؟ زندگی قشنگه، توش هم چیزهای جدی خداوند و هم چیزهای شوخی، بی‌خنده زندگی مرده است. خوب سر به سر ماهی گذاشتم، ولی نه، جدی جوابشو دادم که دوستم داره.
- کی دوستت داره، چرا این قدر سر درگم حرف می‌زنی!
- میلادُ می‌گم، گفتم که او دوستم داره.
- وای نازنین، خدا بگم چکارت کنه، تو همه هوش و حواست شده میلاد، بقیه هیچ به حساب نمی‌آن.
- معلومه که به حساب می‌آین، ولی او چیز دیگریه بخدا مالِ کره زمین نیست.
- می‌خواهی بگویی مالِ کجاست، از کجا آمده، از ماه مارس؟!!
- مالِ بهشت، مالِ بارگاه خود خداست، می‌دونی نذر شاه چراغ داشتم، يك روز با شیرین رفتم شیراز يك عصر تمام توی بارگاه چرخیدم، با خدای خودم، با حضرت حرف زدم، قربون صدقه شون رفتم که حاجت مرا به جا آوردند، مهر منو تو دلِ میلاد جا دادند، بعد هم کلی شیرینی خریدم و دم در حرم هر که می‌آمد و رد می‌شد دعوت به شیرینی کردم. بعضی‌ها می‌گفتند: خیر باشد عروسی دارید، بعضی‌ها می‌پرسیدند حاجتی داشتید که برآورده شد، بعضی‌های دیگر هم مثل این که موضوعی ثابت شده باشد می‌گفتند: این امام خیلی دست و دل‌باز است کسی رو از بارگاهش سرخورده و مأیوس نمی‌فرستد.
- خب، تو چه جواب می‌دادی، می‌گفتی که عروسی داری؟!!
- تو دلم آره، تو دلم همه‌اش می‌گفتم: روزی عروسم می‌شوم، زنش می‌شوم و يك عمر باهاش زندگی می‌کنم.
- یعنی تا آن روز صبر می‌کنی؟

- معلومه، معلومه، ما تصمیم خودمونو گرفته ایم  
ما دیگر از هم جدایی نداریم. سه سال دیگه که  
دیپلم بگیره حداقل می‌توانیم رسماً نامزد بشویم،  
بقیه اش هم با خداست از حرم که بر می‌گشتم تو دلم  
يك دنيا امید جمع شده بود.  
- خودش گفته؟
- نه، فکرهای خودمه، رویاهای خودمه و با این  
فکر و خیال ها زندگی می‌کنم.
- خوش به حالت یکی رو داری که دوستت داشته باشد  
و دوستش داشته باشی، اما من چه، کی به من توجه  
داره؟
- نگران نباش آن روز هم برای تو می‌رسد، به تو  
قول می‌دهم، باید صبر کنی و منتظر باشی.
- با این صورت سفیدی که دارم!
- نه، نگو سپیده عشق این چیزها سرش نمی‌شه، يك  
روز از راه می‌رسد و خیلی هم دوستت خواهد داشت.
- پس چرا امروز نیامد؟
- دو روزی رفته یکی از شهرهای مجاور، قراره  
جمعه شب در مهمانی با هم باشیم.
- پس این چند روز آینده می‌توانی بیشتر بمن سر  
بزنی.
- سعی می‌کنم، خانه کلی کار است که باید به مادر  
کمک کنم، باید به مادر بزرگ هم بیشتر برسم خیلی  
دلتنگی می‌کند.
- باشد، هر وقت فرصت کردی بمن سر بزن.  
- حتماً
- چند روز آینده سرم به کارهای مختلف گرم شده  
بود، شیرین همچنان کنجکاو  
می‌کرد و من هم سربسته يك چیزهایی برایش تعریف  
می‌کردم. او هم دختره و حتماً هزار خواب و خیال  
داشت. می‌دانستم از من دلخور است. از حرف هایش  
می‌فهمیدم که نه وقتی مثل گذشته برای او و نه  
عروسك هایم دارم، نمی‌توانست قبول کند که من در  
مدت کوتاهی بزرگ شده‌ام و دیگر در افکارم آن  
حالت بچه‌گانه عروسك بازی جالب نیست. اغلب کتاب  
می‌خواندم و به موسیقی گوش می‌دادم میل داشتم  
بیشتر و بیشتر به دنیای حیرت انگیز او وارد شوم  
و او را بیشتر بشناسم، نه تنها خسته نمی‌شدم  
بلکه بیشتر انرژی می‌گرفتم و بیشتر شیفته اش می-

شدم، شیفته خودش و دنیای جدیدی که درش را برایم باز کرده بود. جمعه شب که به مهمانی وارد شدیم او را از دور دیدم که کنار بوته نسترن با مرد جا افتاده‌ای سرگرم صحبت بود. دقیق شدم، رئیس یکی از ادارات دولتی بود، می‌دیدم که آن شخص مجذوب حرف‌های میلاد شده است.

باز دیری نپایید که چادر شب به روشنایی ضعیف روز در آن عصر خیال انگیز افتاد و باز زوجها زمزمه کنان کنار هم نشستند و باز ساز پدر را بدستش دادند و باز نگاه‌ها به صورت من خواسته‌هایشان را بیان می‌کرد.

شاد و سرزنده بودم، به این فکر می‌کردم که تاکنون میلاد خواندن مرا نشنیده است چون فرصتی برای خواندن پیش نمی‌آمد. نزدیک پدر نشسته بودم و بعد از مادرم مادرش نشسته بود و پدرش با کسی صحبت می‌کرد.

پدرم قطعه‌ای در آمد نواخت و پس از آن من شروع به خواندن کردم:

جای آن دارد که چندی هم ره صحرا بگیرم  
سنگ‌خارا را گواه این دل‌شیدا بگیرم  
هدفم یاد آوری آن روز خاطره انگیز با او به  
صحرا رفتن بود و این که این خاطره را همیشه با  
خود خواهم داشت.

از نگاه غرق حیرت‌اش لذت بُردم، تعجب، شیفتگی و روانی طبعش که در آن موج می‌زد، در نگاهش می‌دیدم آهنگ را تا انتها خواندم و شاد از این که برای او خواندم ساکت شدم و مثل همیشه تشویق از هنرنمایی‌ام شد ولی از نظرم دور نماند که مادرش سر در گوش دوستی بُرد و چند کلمه‌ای گفت و سپس آن خانوم با صدای بلند اعلام کرد که حال میلاد است که می‌خواند.

غرق در حیرت شدم و بیشتر از من خود او که چرا آن خانوم چنین اعلام کرد ولی متوجه شد که کار مادرش است و کار از کار گذشته بود. نه جای تعارف بود و نه جای شرمساری.

- پسرم چه می‌خواهید بخوانید؟

- صدای خوبی ندارم.

- مجلس خودمانی است هر چه که باشد قبولش داریم.

پدرم برای اینکه او را تشویق کرده باشد ملایم مضراب را به سیم های تار کشید.  
 - آهنگ شب به گلستان را بسیار دوست دارم.  
 - به به، آفرین، آهنگ معروف مرحوم رفیعی، چه خوش سلیقه اید، اول در آمدش را می نوازم بعد قطعه کوتاهی از شعر ترانه را سپس با هم وارد کل آهنگ می شویم آماده اید؟  
 - ولی من تمرین خواندن با ساز ندارم.  
 - هیچ مهم نیست، شما می خوانید و من هم همراهی-تان می کنم.  
 دقیقی بعد در سکوت مطلق صدایی بگوشم نشست که حزین بود و مرا به عوالم ملکوتی می برد.  
 شب به گلستان تنها منتظرت بودم  
 باده ناکامی در هجر تو پیمودم  
 منتظرت بودم منتظرت بودم.

بیشک نه تنها من بلکه همه آنهای دیگر هم مسحور خواندن او شده بودند و از آن شب به بعد همه می دانستند که بزمی بدون او و من خالی از لطف است و بعد از اجرای هر برنامه، بزرگان شهر دانه دانه صورتش را می بوسیدند و ما دانسته بودیم که شعر آنچه را که برای بقیه می خواندیم می تواند حرف های پنهانی دل خود ما باشد و به این گونه با صدای بلند و در گوش شنوای همه با هم راز و نیاز می کردیم هر چند طبق قرار دور از هم می نشستیم.

روزها به دیدار و اغلب جمعه شب ها به این گونه سپری می شد بخوبی پی برده بودم که تابستان رو به پایان است و من از هر فرصتی برای بودن با او استفاده می کردم. روزی در یک گردش خصوصی فقط دو خانواده به کنار چشمه ای رسیدیم که آب آن از کوه و بوسیله آبخاری نه چندان بلند وارد چشمه می شد.

ساعتی را کنار چشمه و اطراف آن که واقعاً پر طراوت و پرداخته دست های آسمانی بود قدم زدیم، میلاد با پدرم گرم گفتگو بود، چه می دانم حتماً در مورد آهنگ های مختلف صحبت می کردند و شاید هم تار، می دانستم عجیب شیفته و علاقمند به نواختن این ساز است. فرزند سر به سر یلدا می گذاشت و

فریاد او را بلند می‌کرد هر چند یلدا امروز سرحال‌تر به نظر می‌رسید اغلب از اذیت‌های فرزند می‌خندید. من و مادر هرکدام از سویی بازو در بازوی مادر میلاد قدم می‌زدیم. پدر میلاد یکباره گفت:

- می‌دانید که بچه‌های ما متولد دریا هستند؟ تابستان‌ها ماه‌ها کنار دریا چادر می‌زدیم و بچه‌ها واقعاً آب و شنا را دوست می‌دارند.  
- بلی، بسیار ضروری است که بچه‌ها از کودکی شنا را یاد بگیرند.

این پدرم بود که در تأیید جواب می‌گفت:

پدر میلاد رو به او کرد و گفت:

- برو زیر آن آبشار به دوستان نشان بده که آب و شنا را دوست می‌داری.

به گوش‌های خودم اطمینان نداشتم که این حرف‌ها را می‌شنوم، در جای خودمان متوقف شدیم دیدم که مادرش نگران دندان به لب گزید.

- ولی آقای رئیس آب که از کوه بیاید بسیار سرد است.

مادرم در پی حرف پدرم گفت:

- وای نه، اصلاً کار خوبی نیست.

- ولی هوا هنوز گرم است، هنوز روزهایی از تابستان باقی مانده، میلاد برو زیر آب.

چهره درهم رفته عزیزم را می‌دیدم که خود را کوچک شده حس می‌کرد، وای خجالت می‌کشید او چگونه می‌توانست در حضور ما لخت شود و به زیر آب سرد آبشار برود.

- ولی پدر، مایو همراه ندارم.

- مانعی ندارد، با شورت می‌توانی زیر آب بروی!

- آب خیلی سرد است همه می‌دانند.

- نه آب هیچ هم سرد نیست، بدو برو زیر آب.

- ولی آخه پدر؟!!

- ولی و آخه ندارد همین است که گفتم.

خواستہ غیر انسانی و یکدندگی پدرش تمام جانم را به غیظ درآورده بود چه بی‌فکر، چه خودخواه و چه لجوج وای... چه نامهربان، آیا همین‌ها و شاید بدتر از اینها است که پسر بی‌گناه در طول سنش تجربه کرده پس بی‌علت نیست که از او نفرت دارد، وای خدای من چه کاری می‌توانستم بکنم؟!!

زیر گوش مادرم نجوا کردم:

- تو را بخدا کاری کنی این عمل درست نیست.

- وای نازنین، ساکت باش، هیچی نگو ما چه کاری می‌توانیم بکنیم.

خانوم مادرش گفت:

- میلاد جان، پسر، پدرت می‌خواهد خُب حرفش را گوش کن.

- دقایقی بعد مرد محبوب زندگی من با شورت مایو مانندی زیر فشار پر قدرت آب سر خم شده. ایستاده بود، بدرستی می‌دیدم که از سرما می‌لرزد و لبانش کبود شده، دلم مانند مرغ سر بریده‌ای به هر سو می‌زد، به گوشه‌ای پناه بردم و پی اختیار گریه کردم، دلم نمی‌خواست او را در آن شرایط ببینم. وای چه بد، چه بی‌مسئولیت، چرا پدری انجام این گونه عمل را از پسرش انتظار دارد؟ آیا فقط به این خاطر که به همه برساند این او است که تصمیم می‌گیرد؟ بیشتر از همیشه از چشم افتاد.

روز بعد میلاد نیامد، کارش بی‌سابقه بود، غیرممکن بود دیدارهایمان را از دست بدهد، اگر هم نمی‌توانست بیاید قبلاً به طریقی به من اطلاع می‌داد، چه شده بود، چه اتفاقی افتاده بود، آیا سرمای آب کار خودش را کرده و او بیمار شده بود؟ دیده بودم که لبانش کبود و بدن لاغر شده بود، آه .. حتماً باید مریض شده باشد. مامان قدری دیرتر برگشت و دانست که او امروز نیامده شب به خانه شان تلفن کرد و معلوم شد که او سرما خورده. یک هفته گذشت و من شب و روز نداشتم، خدا خدا می‌گفتم تا حالش هر چه زودتر خوب شود و روزی که شیرین درب را باز کرد و او را ناگهان در حال خانه ایستاده دیدم دانستم که خدایم هنوز دوستم دارد. در دل گفتم باید نماز شکر بخوانم.

- آقا میلاد، آقا میلاد کجا بودید دل‌مان براتون یک ذره شده بود.

شیرین بود که بلبل زبانی می‌کرد. مادر که صداها را شنیده بود خندان جلو آمد و گفت:

- شیرین درست می‌گوید دل‌مان واقعاً برایتان تنگ شده بود، خیلی هم نگران حالتان شده بودیم، حالتان بهتر شد؟

ولی نه مادر و نه شیرین متوجه موهای از ته تراشیده شده و تغییر فرم صورت او نشده بودند.  
- شیرین، بدو بدو چادرها را بیاور، تا دیر نشده برای خرید برویم.

رو برویش مات و متحیر ایستاده بودم و هیچ حرفی از دهانم خارج نمی‌شد بالاخره پرسیدم:  
- میلاد، عزیز من، کجا بودی، چند روز مریض بودی، وای میلاد با موهایت چه کردی؟!  
قدمی به سوی من آمد، دستی به سر بی‌مویش کشید و گفت:

- خجالت می‌کشیدم.

- آخه از کجا، از چی؟!!

- از تو و از بقیه

- چرا، چطور شد؟

فاصله کوتاه‌مان را طی کردم و با دو دستم سرش را نوازش کردم. زبری موهای کوتاه کف دست هایم را سیخ می زد و قلقلک می‌داد. سرش را که خم شده بود با قرار دادن دستم زیر چانه‌اش قدری بلند کردم تا صورت در صورتم قرار گرفت نفس معطرش صورتم را نوازش می‌داد، با هر دو دستم صورتش را گرفتم و گفتم:

- هرکاری که باهات بکنند و هر بلایی که به سرت درآورند باز دوستت دارم، بیشتر دوستت خواهم داشت، حدس می‌زدم بعد از آن روز کذایی شاید رویت نشود بیایی خانه ما، ولی بیشتر فکر می‌کردم که مریض شده‌ای.

- یکروز تب شدید کردم و خوابیدم ولی موهایم را به عنوان تنبیه مجبورم کرد بتراشم.

- آخه چرا، وای، مگر دیوانه است؟ و بسرعت با دست هایم جلوی دهانم را گرفتم.

- از این که مقاومت کردم که زیر آب نرم عصبانی شده بود. از این گذشته فرزند یکی از یادداشتهای تو را که توی کتابی قایم کرده بودم پیدا کرد و نشانش داد، بیشتر عصبانی شد سرم فریاد زد که گفتم برو ریاضی یاد بگیر نگفتم برو دختر مردم را از راه بدر ببر! بعد هم پول انداخت جلویم که برو این موهای مکش مرگ ما را بتراش. اول فکر کردم منظورش این است که بروم موهایم را کوتاه کنم ولی متوجه نشده بودم شش بار مجبورم کرد

بروم سلمانی آخرش غیظ کردم و به آخری گفتم نمره صفر بزند. روم نمی‌شد با آن وضع به دیدنت بیایم ترسیدم وحشت کنی.

- نه میلاد، نه، هرگز از دیدنت در هر شرایطی که باشی ترس به دلم راه نمی‌دهم این حادثه که با تمام اهمیتش پیش پا افتاده بود، این تو هستی که برایم مهمی، نه لبانت، و نه موهایت، هر چند که با بودن آنها زیباتری.

کیف پولش را از جیب در آورد و گفت:

- چند بیت شعر جایی خواندم خوشم آمد برایت نوشتم.

همانطور که به کیف پول قدیمی با چرم خراش برداشته و از فرم افتاده که می‌دانستم در آن پولی نخواهد بود نگاه می‌کردم گفتم: چه خوب آقا کیف پولشان و کمربندشان یک فرم و یک رنگ است.

- هر دو قدیمی و از برادرانم بمن رسیده.

- بده شعر را بخوانم.

- و با بغضی در گلو شعر را بلند خواندم.

- چرا صدایت گرفته؟

- چیزی نیست تحت تأثیر معنی شعر قرار گرفتم، چه خوش سلیقه شعر انتخاب می‌کنی.

- این تویی که به من نیرو می‌دهی، می‌خواهم تمرین کنم شاید بتوانم انشاهایم را فرم شعر بنویسم، منظورم شعر نو است.

- از شعر نو هم خوشت می‌آید؟

- فرم دادنش راحت‌تره.

- چون احتیاج زیادی به قافیه نداره.

- قافیه که آهنگ و معنی داشته باشد.

مطلبی در فکر داشتم که می‌بایست هر چه زودتر با او در میان می‌گذاشتم و این را مدتی بود که مادر سعی می‌کرد به من بقبولاند ولی من زیر بار نمی‌رفتم چون بین من و او فاصله‌هایی دراز مدت بوجود می‌آورد.

- میلاد

- بلی عزیزمن، آیا دوستم داری؟

- دیوانه نشو، خب معلومه که دوستت دارم.

- باید هر بار که می‌بینمت بمن بگویی که دوستم داری.

- مگر تا حال نمی‌گفتم؟!!



- چرا ، ولی کافی نیست باید آنقدر بگویی تا خسته شوم.
- آیا واقعاً از شنیدنش خسته می‌شوی؟! - نه، نه، هرگز
- میلاد، داشتم چیزی می‌گفتم.
- چه میل داری بگویی؟ که دوستم داری؟! - لوس نشو، گوش کن، مامان صحبتی با من کرد که هنوز نمی‌دانم چقدر جدی است، گویا پدرم را هم راضی کرد.
- احساس کردم آگاه شده که قضیه جدی است نگاه عمیقش را در نگاهم گره کرد و نگران پرسید:
- چه شده؟! از آمدن و رفتن های من خسته شده- اند؟! - همانگونه که روبروی هم پشت میز نشسته بودیم دو دستم را درون دست هایش پنهان کردم و از احساس گرمای دستش قوت قلب گرفتم و ادامه دادم:
- مادرم تصمیم جدی گرفته مرا به یکی از دبیرستان های شیراز بفرستند.
- غمی در نگاهش نشست که هر لحظه موجش بیشتر می‌شد می‌دیدم که مانند سوزن‌های ریزی در قلبم فرو می‌رفت.
- چرا، مگه چه ایرادی به دبیرستان های اینجا است. همه آنهایی که ما می‌شناسیم بچه‌هایشان به مدارس همین شهر می‌روند.
- می‌دانم ولی هیچ نمی‌دانم چرا مادر این تصمیم را گرفته پدر با آنکه طاقت دوری مرا ندارد او هم قبول کرده.
- شاید دیگر نمی‌خواهد ما همدیگر را ببینیم؟! - فکر نمی‌کنم هدف این باشد، اینگونه که معلوم است چاره دیگری ندارم ولی به تو قول می‌دهم هر تعطیلی برای دیدنت بیایم. میلاد می‌دانی که حتی یک روز بدون تو و دیدار با تو نمی‌تونم زندگی کنم، - دلم می‌خواهد همیشه با تو باشم ولی در حال حاضر چاره دیگری ندارم، قول می‌دهم برایت نامه بنویسم.
- نه، نه، نمی‌خواهم نامه بنویسی، چون به هر آدرسی پست کنی امکان دارد بدست شخص دیگری بیافتد.

- می‌خواهی لج کنم و با مامان دعوا کنم که نمی‌روم؟
- نه، این کار خوبی نیست.
- پس چه کنم؟!
- برو
- وای میلاد، از غم دوری تو می‌میرم.
- من هم نمی‌دانم چه به سرم می‌آید.
- میلاد، میلاد من.
- پیشانی‌اش را در حالی که دست‌های من هنوز در آنها بودند روی دست‌هایش قرار داد و گفت:
- پس چگونه هر روز می‌خواهی بمن بگویی که دوستم داری؟!
- از دور هر روز فال مژه‌ای حامل این پیام برایت می‌فرستم.
- همانطور که تلخ لبخند می‌زدم بوسه‌ای به پیشانی‌اش نشاندم.

## فصل ششم

آخرین روزهای تابستان به سرعت رو به پایان می رفت و من يك هفته قبل از آغاز سال تحصیلی در خانه یکی از بستگان بسیار نزدیک مادر ساکن شدم. همه وسایل شخصی ام را قبلاً مادر فرستاده بود چون به نظر می رسید تمامی سال های دبیرستان را در شیراز تحصیل خواهم کرد و تعطیلات نوروز و تابستان و دیگر تعطیلات رسمی را در شهری به سر خواهم برد که همه زندگی ام ساکن آن بودم.

چند روزی سرم به تزئین اتاقم گرم شد. میلاد و نازنین را با خود آورده بودم که مونس تنهایی ام باشند و عکسی را که از میلاد داشتم با وسواسی آمیخته با دقت در جا مدادیم جای داده بودم. تا حد زیادی برایم مسلم شده بود که مادر با تمام آگاهی از احساسات عاشقانه من نسبت به میلاد آن را زیاد جدی نمی گرفت هم آنکه می دانست معاشرت و با هم بودن صمیمانه دو خانواده ما و آنها می توانست ادامه این دیدارها باشد و هم این که آن را حاصل تنها بودن من در خانواده خودمان می دانست که هم زبان و دوستی به عنوان برادر و یا خواهر نداشتم. پدر مرد بیرون بود و هر چه مادر به او می گفت می شنید و می پذیرفت با تمام این دانستنی هایم هنوز کاملاً جدی به این فکر نیافتاد بودم که شاید مادر آگاهانه مصمم شده من و محبوب مرا از هم جدا نگاه دارد، چه می دانم حتماً تصور می کرد اگر میان من و میلاد فاصله بیافتد باعث آن خواهد شد که من او را کمتر بخاطر بیاورم و یا اصلاً فراموش کنم، اما چه فکر باطلی من آگاهانه

به دنیای رویایی عشق و دلدادگی وارد شده بودم و می‌دانستم که تنها جسم را می‌توانند از آن خارج نگاه دارند و گرنه روحم همیشه حتی بعد از مرگ هم همیشه در بند طلایی آن خواهد بود.

بستگان مادر را به خوبی می‌شناختم معاشرین من هر کدام دوران میانسالی را می‌گذرانند، اولادی نداشتند در نتیجه وجود من تنهایی آنها را پُر می‌کرد. نسبت به زن خانه احساس علاقه می‌کردم نگاهش گرم و مهربان و گفتارش ملایم و دلنشین بود اما در نگاه مرد چیزی بود که از آن فراری بودم، یک جور ناپاکی را در آن حس می‌کردم در نتیجه می‌بایست با همه این تغییر و تحولات بزودی عادت می‌کردم.

رفت و برگشت به دبیرستان و درس خواندن بزودی شروع شد. دلم می‌خواست میلاد مرا در لباس اورمک خاکستری‌ام ببیند و بگوید که برازنده‌ام است و زیبایم جلوه می‌دهد. زمانی که به من می‌گفت زیبا هستم قند در دلم آب می‌شد و احساس رضایت می‌کردم. یکی دو دروغ مصلحت آمیزی که در مورد سن و کلاس تحصیلی‌ام به میلاد گفته بودم مرا شدیداً می‌آزرد ولی خودم را قانع کرده بودم که چاره دیگری نداشتم و در اولین فرصت حقیقت را به او خواهم گفت و اگر سخت گرفت زانوهایش را بغل خواهم کرد و عذر خواهم خواست، در یکی دو فیلم خارجی دوبله فارسی این صحنه‌ها را دیده بودم. وای، زندگی من هم مانند فیلم سینمایی شده بود. چه فرقی می‌کرد؟!

مثل میلاد سعی می‌کردم اوقات تنهایی‌ام را که اغلب زیاد هم بود در قسمت هنری دبیرستان پُر کنم از این رو در تمام جشن‌های دبیرستان خوانندگی با من بود با چند دوست خوب دیگر آشنا شده بودم ولی همانطور که به میلاد قول داده بودم با تمام این که میل داشتم با دوستانم در مورد او و عشقمان و دوری از او صحبت کنم روی قولم ایستاده بودم و همه حرف‌هایش را هر روز با خود داشتم. به این گونه ماه‌های باقیمانده از سال پی‌درپی می‌آمدند و می‌رفتند و دلتنگی‌های من بیشتر و بیشتر می‌شد تا این که این شادی در قلبم جوشید که به زودی نوروز از راه خواهد رسید و برای من هر روز نوروز

خواهد بود. به خدا تنها هدیه نروزی که طالبش بودم همان میلاد من بود و روزی که به شهرمان وارد شدم اولین نفس عمیقی که کشیدم حس کردم که هوایش را به خوبی می‌شناسم و آن آمیخته به نفس‌های میلاد بود.

مادرم برایم تعریف کرده بود که بعد از رفتن من از شهرمان میلاد نه تنها بسیار بندرت در مهمانی‌ها شرکت می‌کند بلکه دیگر هم نمی‌خواند و همه می‌دانستند در بزمی که میلاد نباشد و بخصوص اگر که باشد و نخواند آن بزم رونقی نخواهد داشت و من می‌دانستم برخلاف خشونت‌های ناباورانه پدرش و کم توجهی‌های او به پسرش او در قلب همه نشسته است.

روزی که من به شهرمان رسیدم جمعه بود و شبش دعوت داشتیم، دل در دلم نبود، طبیعتاً او آنجا نخواهد بود. مردّد بودم که بروم یا نه، دلم برای همه تنگ شده بود، با تمام خستگی که داشتم رفتم و بزودی دانستم که او در جمع نیست. بغض کرده بودم قصد داشتم به مادر بگویم که حالم خوب نیست و به خانه بر می‌گردم که صدایی مرا به خود آورد که مهربانی در آن موج می‌زد:

- آه ... دخترکم. چه خوب شد که برای نوروز آمدید.

- سلام خانوم، قربان شما، دلم برایتان خیلی تنگ شده بود.

- بدون شما بزم‌ها لطف زیادی ندارد.

- ولی شما میلادخان را دارید.

- و شما می‌دانید که در نبود شما میلاد من هم در این جمع‌ها پیدایش نمی‌شود.

- حالشان خوبه، چه می‌کنند؟

- مثل همیشه کتاب و باز هم کتاب و سالن هنری دبیرستان.

- این که خیلی خوبه.

- بلی، ولی خیلی با خودش تنها می‌نشیند، اصلاً حوصله ما را ندارد، می‌دانید فکر نمی‌کنم بداند شما آمده‌اید.

- اوه ... چه بگویم.

- از وقتی هم که شما رفتید ساکت‌تر شده، حتماً خوشحال می‌شه اگر بدونه شما امشب اینجا هستید،

همین الان تلفن می‌کنم و به او این خبر خوب را می‌دهم.

خانوم مرا تنها گذاشت و یک ساعت بعد میلاد در جمع ما بود. رنگش قدری پریده و چشمانش قدری پف‌آلود بود تصور می‌کنم از خواب بیدارش کرده بودند. ساعات زیادی از نیمه شب می‌گذشت و بزم باز همان لطافت شاعرانه گذشته را به خود گرفته بود. آهنگی را که من خواندم شعرش این مفهوم را داشت.

"از سفر بازگشته‌ام و ترا همچون گذشته چون جان شیرین دوست می‌دارم، دلم هوایت را دارد اما بال و پریم بسته است تو بیا تا همه عشقام را نثارت کنم."

پیام مرا به خوبی دریافته بود چون روز دیگر سر ساعت ده روبروی هم نشسته بودیم.

- میلاد، ماه‌ها به سرعت گذشتند و حال من و تو کنار هم هستیم.

- آیا می‌دانی چه سخت و چقدر کُند گذشتند؟!  
- می‌دانم، می‌دانم فکر می‌کنی به من چگونه گذشت برای من هم همینطور بود.

- آنجا به تو خوش می‌گذره؟!  
- نه میلاد، حرفم را قبول کن، نه شیراز و نه هیچ کجای دیگر دنیا. بی‌تو همیشه تنها هستم. عزیز من، می‌بینم که رشد کرده‌ای.

- شاید، ولی خودم متوجه نمی‌شوم شاید به این خاطر باشد که از وسایل ورزش دبیرستان استفاده می‌کنم.

- اندامت ورزیده شده.  
- ولی فکرم خسته است.  
- پدر خیلی اذیتت می‌کنه؟  
- بلی، مثل همیشه.

- شنیدم که در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کنی.  
- نه، حوصله هیچ کسی را ندارم. حرف زیاد می‌زنند حرف‌هایی که پوچ و توخالی است.

- میلاد، این سیزده روزی که من اینجا هستم هر روزش را با هم خواهیم بود.

- تو مدتی این جا نبودی فکر می‌کنی هنوز کلاس ریاضی ما برقرار باشد؟!

- مامان می‌دونه که من باید ترا ببینم، موافقت کرده تو هر وقت که خواستی بیایی خانه ما.  
- جواب پدرم را چه بدهم؟!  
- مهم نیست، تو بیا، هرگاه پدرت اعتراض کرد من از پدرم می‌خواهم با او صحبت کند از این گذشته دو خانواده ما تقریباً همیشه با هم هستند.  
- نازنین، نمی‌دانم چرا زندگی‌ام اینقدر پیچیده است حس می‌کنم ترا هم که در زندگی‌ام پیدا شده‌ای می‌خواهند از من دور کنند.  
- آه... عزیز من، به عشق و محبت من نسبت به خودت اطمینان داشته باش، من ترا هرگز تنها نخواهم گذاشت این را باور داشته باش هر کجا که باشم با تو هستم و به تو فکر می‌کنم. میلاد، باور کن روزی نیست که بدون فکر به تو و یاد خاطرات گذشته بگذرد.  
- دست‌هایت را بده دلم برایشان تنگ شده.  
دست‌هایم مثل همیشه در دست‌هایش گم شدند، این بار حس کردم بیشتر از همیشه با حرکتهای ریز و ظریف نوازششان می‌کند.  
- دست‌هایت چقدر گرم و لطیف هستند.  
- دست‌های تو چقدر گرم و مهربان هستند.  
- امروز تا وقتی که بروم باید دست‌هایت در دست‌هایم باشند.  
- آن وقت هیچ کار دیگری نمی‌توانم بکنم. می‌خواهم چنگ در موهایت بیاندازم و نوازششان کنم، چه خوش فرم اصلاحشان کردی.  
- منتظرم ببینم تا کی دوباره باید با تیغ به جانشان بیافتم. و خندیدیم.  
تا زمانی که با هم بودیم دست‌هایم را رها نکرد گویا می‌ترسید آنها را برای همیشه از دست بدهد.  
عمر سفر چه کوتاه است بخصوص این که مسافر نخواهد سفرش پایان بگیرد. در مدت سیزده روز عید هر خانواده به دید و بازدیدهای خود مشغول بودند، قرار بود سیزده بدر همه در صحرا جمع شوند و تا آن روز من میلاد را تنها یکبار دیگر در دیدار دو خانواده توانستم ببینم این بار پدرش بیشتر مراقبش بود و فرصت زیادی دست‌داد که با او تنها باشم، آه که چه پدر بی‌فکر و سنگدلی داشت.

- چه ایام خوبی بود نوروز و چه زود هم سپری شد. روز سیزده آخرین روزی بود که می‌توانستم او را در خلوت و بیشتر ببینم. میل نداشتم به هیچ قیمتی بودن با او را از دست بدهم. از فاصله دور اشاره کردم که از جمعیت دور شویم.
- آه... چه خوب شد که آمدی.
  - بلی، اشاره‌ات را دیدم.
  - برویم قدری قدم بزنیم.
- مسافت زیادی از بقیه دور شده بودیم، بهار بود و فصل خرمی دشت و صحرا، درختان وحشی ارغوان همه به گل نشسته و زمین و آسمان را رنگ ارغوانی داده بودند. به هر سو که نظر می‌انداختم زیبایی بود و طراوت، گرمای بهاری به گل‌های وحشی نشسته بود و رایحه مطبوع آنها روح و جان را نوازش می‌داد، دستش را گرفتم و بازو در بازویش انداختم، احساس کردم بدنم می‌لرزد.
- آیا سردت شده، می‌خواهی پلیور مرا بپوشی؟
  - نه، چطور مگر؟!
  - حس کردم قدری لرزیدی.
  - لرزش شعف و شادی است. از شوق با تو بودن.
  - کی بر می‌گردد؟
  - فردا عصر.
  - دیگه نمی‌توانم ببینمت.
  - نه، ولی بزودی تابستان دوباره می‌رسد، بعد از امتحانات دوباره می‌آیم.
  - ولی تا آن زمان ماه‌های زیادی در پیش است.
  - اما به سرعت می‌آیند و می‌روند، به طول ماه‌ها فکر نکن.
  - پس به چی فکر کنم.
  - بمن، فقط به من.
  - آه. این که کار هر لحظه از زندگی‌ام است.
  - که هر روز که می‌گذرد ما بزرگتر می‌شویم، رشد می‌کنیم، چه می‌دانم شاید روز به هم رسیدن نزدیک‌تر شود.
  - تو فکر می‌کنی که ما بتوانیم يك روز با هم زندگی کنیم؟
  - معلومه، این تو سرنوشت ما نوشته شده.
  - که تو همیشه دوستم خواهی داشت.



- که من همیشه هرکجا که باشم دوستت خواهم داشت.  
 میلاد آن دوچرخه را می‌بینی!  
 - بلی، باید مال زارعی باشد.  
 - بیا سوار شویم.

دقایقی بعد مانند دو پرستو که بال درآورده باشند به سرعت سینه باد را می‌شکافتیم و به جلو می‌رفتیم.

سرمست از جوانی، بی‌خیالی و عشق به محبوبم بودم، فکر این که به فاصله شاید چند سانتیمتر به روی دوچرخه در آغوش هستم گل شیطنتام شکفت چندین بار فرمان دوچرخه را سریع به چپ و راست حرکت دادم تا این که به روی علفها و گل‌های صحرایی به آرامی و به سبکی دو پر سقوط کردیم و مثل حرکت بال پروانه‌ای که به شمع خود نزدیک می‌شود تا بسوزد به آغوش پناه بردم. وای، دلم می‌خواست بسوزم و خاکستر شوم، سر به گوشش بردم و آهسته نجوا کردم. میلاد، دوستت دارم.

همانگونه که بی‌حرکت و رو به آسمان روی زمین نرم باقی مانده بود گفتم:

- می‌دانی، در اغلب رُمان‌های عاشقانه خواندم که آن بالاها خدایی وجود دارد که یار عاشقان است، اول مهر آنها را در قلب هم می‌اندازه و بعد طریقه دوست داشتن را به آنها می‌آموزه و بعد هم امید می‌دهد که آرزوی‌تان برآورده خواهد شد، ولی در پایان هر داستان هیچگاه دو نفر که همدیگر را دوست داشته‌اند سرانجام خوبی در انتظارشان نبود، همه راه عشق و زندگی‌شان به بن‌بست برمی‌خورد و هیچ کدامشان خوشبخت نمی‌شوند همیشه از خودم پرسیده‌ام چرا خدایشان یاریشان نمی‌کند، مگر این خود او نبود که ابتدا بذر عشق را در قلب آنها کاشت؟!

- درست می‌گویی. همین‌طور که فکر کرده‌ای خدا همه انسان‌های عاشق را یاری می‌دهد حتماً میل دارد که حاجتشان را برآورده کند حال چه حکمتی در کارش است که تقریباً همه در عشق و سرانجام عشقشان ناکام و بی‌فرجام از دست می‌روند معمایی حل نشدنی است من فکر می‌کنم سبب شکست در هر عشق باید خود انسان باشد که راه صحیح عشق را طی نمی‌کند.  
 - میلاد، می‌خواهم اعترافی بکنم.

- چه اعترافی!
- برای این که مهر من در دلت بیافته همان روز
- اولی که دیدمت نذر شاه چراغ کرده بودم.
- خب، نذرت را ادا کردی؟
- آه، بلی
- ولی این تازه اول ماجرا است.
- می‌دانم، و برای ادامه خوب این ماجرا قصد دارم
- همین الان و در کنار تو خدا را شاهد بگیرم.
- که چه؟
- که اگر دست‌های ما را برای همیشه در دست‌های هم
- بگذاره همیشه همسر خوبی برایت باشم.
- تو فکر می‌کنی خدا حرف‌هایمان را می‌شنوه؟
- اگر دلمان اگر فکرمان و اگر خواسته‌هایمان پاک
- باشد او حتماً می‌شنوه و یاری‌مان می‌کنه.
- دانه‌ای علف تقریباً بلند و ضخیمی را کندم و
- همانطور که به پشت روی گل‌های صحرایی دراز کشیده
- بودم و او با ادغامی از گل‌ها و موهایم آنها را
- بدون این که گل‌ها را بکند در هم می‌بافت ادامه
- دادم:
- تو می‌دانی که دخترهای جوان چرا روز سیزده بدر
- علف‌گره می‌زنند!
- بلی، به خاطر اینکه بزودی به خانه بخت بروند.
- من هم می‌خواهم همین کار را بکنم.
- ولی عزیز من، تو هنوز خیلی جوانی.
- نه برای تو، من حتی قبل از تولد هم میل
- داشتم با تو زندگی کنم. و خندیدم.
- همانطور که موهای بافته شده به گل‌های وحشی را
- دانه دانه و با لطافت از هم باز می‌کرد صورتم را
- به آرامی نوازش داد و گفت:
- همه امیدم این است که خدایمان حرف‌هایمان را
- شنیده باشد.
- وای که بیش از چهل سال از آن روز می‌گذرد و هنوز
- علف خشکیده‌ای که لای کتابی حفظش کردم با گره باز
- نشده‌اش خوابیده است.

## فصل هفتم

سال تحصیلی رو به اتمام بود و من سخت مشغول درس و امتحان بودم. زندگی به روال همیشه می‌گذشت احساس راحتی در خانه بستگانم نمی‌کردم ولی چاره دیگری نداشتم. هر بار که تلفنی با مادرم صحبت می‌کردم از حال و روزگار میلاد می‌پرسیدم ولی جواب تقریباً همیشه یکی بود:

"او را نمی‌بینم ولی خانوم مادرش می‌گوید سرش به درس و دبیرستان گرم است."

به هر صورت شاد بودم که حالش خوب است و مرد جوانی در سن او غیر از دبیرستان و کارهای هنری-اش دیگر چه کاری در آن شهر کوچک می‌توانست انجام دهد؟ به خودم هم که فکر می‌کردم می‌دیدیم مگر خودم که در شهر بزرگ و شاعر پرور شیراز بدنیا آمده و حال به اجبار در آن بسر می‌برم روزهای آزادم را چه می‌کردم؟! آنچه دیدنی بود و پدر می‌دانست و می‌شناخت مرا بُرده و نشانم داده بود و حال که دوره تحصیل بود تمام وقتم را روی درس گذاشته بودم، ولی يك آرزو بر تمام آرزوهای این يك سال اخيرم اضافه شده بود و همه آنهاي ديگر را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

"آیا می‌شود روزی من و میلاد آزادانه دست در دست هم پیشانی بر مقبره حافظ بگذاریم و او با صدای جذابش از دیوان این بزرگ مرد بخواند؟ و یا به سعدیه برویم و از کلیات او با هم سخن بگوییم؟!" وای چه می‌دانستم.

آخرین امتحان را داده بودم و منتظر نتیجه آنها بودم هر چند که می‌دانستم موفق هستم. در آخرین تلفنی که با مادر داشتم که زمان حرکت

بسوی شهرمان و گذراندن سه ماه تعطیلی تابستان را به او اطلاع دهم آگاه شدم که میلاد مردود شده است!

آه... چگونه می‌توانستم با او روبرو شوم و در چشمان قهوه مشکی‌اش نگاه کنم. می‌دانستم سر او را که من با محبت و جدیت تاکنون بالا نگاه داشته‌ام باز به زیر افتاده است حتی فکر این که او را در این حالت خواهم دید پریشانم می‌کرد، دروغی مصلحت‌آمیز دیگر بگویم که من هم مردود شده‌ام!!  
فکر اینکه او را در این حالت خواهم دید پریشانم می‌کرد. چه شده بود او که درس‌هایش را خوب می‌خواند، من می‌دانستم که مرد جوان و زیرکی است که ادعایی به اثبات آن نداشت، مطمئن بودم که از درس و مدرسه غفلت نخواهد کرد. حتی بخاطر من.

روزهای آخر که قرار بود بسوی شهرمان حرکت کنم دل در دلم نبود. چگونه با او مواجه بشوم، آیا می‌توانستم او را مانند گذشته تنها ببینم و اگر دیدم چگونه تسلی‌اش بدهم؟!

یک روز شبه خاک‌آلود از سفر چندین ساعته با اتوبوس به شهرمان رسیدم، اتومبیل‌های سواری در آن مسیر حرکت نمی‌کرد و ما مجبور بودیم با اتوبوس سفر کنیم به محض رسیدن چنان مادر را زیر سؤال بردم که او عاقبت طاقت نیاورد و گفت:

- نازنین این تو نیستی که مردود شده‌ای!

بی‌اختیار از دهانم خارج شد که:

- مردودی او مردودی من هم محسوب می‌شود ای کاش درس‌هایم را خوب نخوانده بودم.

مادر حیرت‌زده نگاهم کرد و ادامه داد:

- آخه مرد جوان و محصل که اغلب اوقاتش را در قسمت آمفی تاتر و قسمت هنری دبیرستان تلف کند که نمی‌تواند بخوبی درس بخواند!

- مادر، او هنر را خیلی دوست می‌دارد، تمام وجودش بسته به کارهای هنری است. ای کاش گذاشته بودند به هنرستان برود. آه مادر او جوان خوش ذوق و درس‌خوانی است ولی مشوق خوبی ندارد.

مادر نگاه شیطنت‌آمیزی بمن کرد و گفت:

- تو که مشوقش هستی؟!

- من سعی خودم را می‌کنم.

- خُب، حال میل داری چه کنی؟
- شیرین بی‌خیال وارد صحبت شد و گفت:
- نازنین جان الهی قربونت برم شما که قبول شدید شاگرد اول شدید.
- درس‌های من خیلی راحت‌تر از درس‌های او است.
- او هم مثل شما از شش سالگی رفت مدرسه؟
- نمی‌دانم.
- حالا یک سال دیگه باید همان کلاس بنشینه؟!
- وای شیرین، دیونه‌ام کردی، ترا خدا بسه دیگه من چه می‌دانم.
- الهی دورتون بگردم، خودتونو ناراحت نکنید من دیگه حرف نمی‌زنم فقط این آخری رو بگم، خُب شما که معلمی بلدید باهاش درس بخونید باز بگید بیاد کلاس شما.
- خُل خُلک، او صد مرتبه از من بیشتر بلده این منم که باید ازش یاد بگیرم.
- مادر همینطور که روی صندلی نزدیک یخچال ایستاده بود و آینه را پاک می‌کرد گفت:
- باز یخچال دوده پُر کرده، خوب سرد نمی‌کنه.
- وقتی میلاد آمد مثل دفعه گذشته ازش خواهش می‌کنم که پاک کنه.
- نمی‌دونم این جور کارها را از کجا یاد گرفته؟!
- مامان، قربونتون برم، کی آنها را می‌بینم؟
- مدتی است دور هم جمع نشده‌ایم می‌توانم دعوتشان کنم.
- نه، اگر شما و یا کسان دیگری دعوت کنند طبیعتاً خجالت می‌کشد و نمی‌آید.
- خُب، چکار کنم؟!
- با خانوم مادرش صحبت کنید بگویید که من آمده‌ام و دلم برایشان تنگ شده شاید دعوت کند.
- وای نازنین، آدم که خودش خودش را دعوت نمی‌کنه!
- نه، شما اول دعوت کنید، اگر گفتند که ما برویم نه نگویید، تعارف نکنید.
- نمی‌دانم تو با این افکار و کارهایت آخرش چه می‌خواهی بکنی؟!
- مامان، اگر مرا به شیراز نفرستاده بودید و من اینجا بودم نه تنها مردود نمی‌شد شاید شاگرد اول می‌شد.

- ولی در مرحله اول تو برایم مهم هستی.  
در دلم آهسته گفتم: ولی اوست که اهمیت تمام  
زندگی من است.

دو سه روز را در بی‌قراری طاقت‌فرسایی سپری  
کردم. می‌دانستم که او را دیر یا زود خواهم دید  
ولی میل داشتم این دیدار هر چه زودتر باشد.  
می‌دانستم که ناراحت و نگران است و باز می‌دانستم  
که من تنها کسی هستم که می‌توانم در این روزهای  
سخت دل‌داری‌اش بدهم و به سال‌های دیگر امیدوارش  
کنم.

وقتی مادر به من اطلاع داد که برای جمعه شب  
خصوصی برای دیدارشان می‌رویم موجهی شادی در دلم  
نشست هر چند که احساسی مرموز و ناخوشایند می-  
خواست جایش را با شادی‌ام عوض کند.  
عصر موعود قبل از این که پدر زنگ درب خانه را  
بفشارد گفتم:

- پدر، امشب از من نخواهید که بخوانم.  
- چرا دخترم، نبودی و مدتی است صدایت را  
نشنیده‌ام دلم یک ذره شده است.

- نه پدر، مدتی است نخواندم تمرین ندارم، حالم  
درست نیست، نمی‌توانم.  
مادر در تأیید من گفت:

- کاریش نداشته باش، می‌گه میل ندارم.  
درب باز شد و یلدا رو برویم ایستاده بود.

- نازنین جون سلام  
- سلام دختر خوب و خوشگل  
بی‌درنگ به بغلم پرید و ده‌ها بار صورتم را  
بوسید.

- دلم خیلی برایت تنگ شده بود.  
- من هم همینطور، چه بزرگ شدی.  
سرش را در گردن و بناگوش من پنهان کرد. وای،  
همان جایی که میلاد هر بار به من می‌گفت: بهترین  
پناهگاه من در زندگی‌ام است.

آقای رئیس و مادر میلاد جلو آمدند. هیچ دلم  
نمی‌خواست به آقای رئیس سلام کنم ولی بی‌ادبی می‌شد  
کوتاه سلام کردم ولی به جایش مادرش را به گرمی  
بغل کردم و بوسیدم. فرزاد مثل همیشه شرارت از  
چشمانش می‌بارید از موقعیت استفاده کرد و زمانی  
که از کنارش رد می‌شدم با لحن نیشداری گفت:

- میلاد رفوزه شده!
- وای که درکل صورتش بدذاتی موج می‌زد گفتم:
- حتماً خیلی اذیتش کردی و مزاحمش شدی و نگذاشتی درسش را بخونه!
- کی؟! من؟! تو از کجا می‌دونی!
- وقتی بی‌اجازه کتاب هایش را بر می‌داری خُب حواسش پرت می‌شه!
- ای! تو از کجا می‌دونی!
- من از همه چیز باخبرم.
- حتماً یلدا بهت گفته یه بلایی سرش در بیارم.
- بی‌خود یلدا رو وارد ماجرا نکن اون کوچکتر از این که پته‌ات را رو آب بریزه.
- یلدا که گویا اسم خودش را شنیده بود جلو آمد دستم را گرفت. آهسته پرسیدم:
- داداش میلاد کجاست؟
- تو اتاق خودشه.
- فرزاد یکباره تو حرف دوید وگفت:
- چی‌چی تو اتاق خودشه، اون جا اتاق من هم هست.
- بی‌خود نیست که میلاد نمی‌تونه آزاد و راحت درس بخونه.
- مادرشان با ادای این جمله بطرف ما آمد و ادامه داد:
- بُغ کرده و از اتاقش بیرون نمی‌آید دست به سیاه و سفید تو اتاق هم نمی‌زند. همانطور که این جمله را ادا می‌کرد درب اتاق را باز کرد و میلاد طبیعتاً جمله را شنید.
- چند هفته است حتی لباس‌های شسته و اطو شده‌اش را هم که در کُمد که بی‌نظم روی هم جمع شده‌اند دست نزده.
- و قبل از این که مادرش درب کُمد را باز کند و نشان دهد میلاد خودش را رسانید و جلویش ایستاد.
- سلام میلاد
- سلام، حالتون چطوره؟
- من خوبم، خودت چطوری؟
- اگر بگذارند، ای بد نیستم.
- بقیه از اتاق خارج شده بودند، با تمام وجودم دلم می‌خواست به گردنش بیاویزم تا او بمن خوش آمد بگوید از فرصت کوتاهی استفاده کردم و دستی به صورتش کشیدم.

- خیلی باهات حرف دارم.
- می‌دانم ولی امروز خانه ما جایش نیست.
- خیلی دلم برایت تنگ شده بود.
- لبخند کوتاهی زد و بدون این که بمن نگاه کند گفت:
- من هم همینطور
- کی می‌توانم تنها ببینمت؟
- نمی‌دانم
- می‌توانی فردا بیایی خانه ما؟
- نمی‌دانم، شاید
- فردا حتماً بیا، وای میلاد، تو نمی‌دانی شیراز خیلی تنهایی کشیدم.
- من که این جا این همه آدم دور و برم است بیشتر از تو تنهایی کشیدم.
- آخه چرا؟! آهسته زیرلب زمزمه کرد:
- برای این که تو اینجا نبودی.
- قلبم فشرده شد. در صدایش و لحن گفتارش آهنگی بود که تا اعماق وجودم نفوذ می‌کرد.
- فردا، فردا بیشتر صحبت می‌کنیم تمام روز هم دستت را رها نمی‌کنم.
- برویم نزد بقیه
- حالا زوده، می‌خواهم بیشتر ببینمت.
- نمی‌خواهم بهانه دست پدرم بدهم.
- خیلی اذیتت می‌کنه؟
- همه اش زخم زبان می‌زنه.
- در حیاط این بار فرش پهن کرده بودند و سفره شام چیده شده بود، آن شب همه چیز بر وفق مرادم بود و همه وجودم در کنار میلاد، میلاد و باز هم میلاد.
- این بار قدری نزدیکتر او نشسته بودم، در واقع اهمیت زیادی نمی‌دادم که دیگران چه فکری می‌کنند و چه برداشتی خواهند داشت همه در این جمع کم و بیش می‌دانستند که بین من و او چه می‌گذرد مهم اش این بود که هیچکس اعتراضی نمی‌کرد و در واقع به ما ثابت شده بود که عشق و دلدادگی عمیق ما نسبت به هم از نظر بزرگترهای ما پذیرفته شده است.
- شام از نظر من که تازه از راه رسیده بودم در محیطی گرم و پُرجاذبه خورده شد و هر که سرش به



حرفی و کاری گرم بود، میلاد نگاه‌های عمیق و پُر حرارت مرا به خودش دیده بود و گاهی با لبخندی ناپیدا جوابم می‌داد. پدرم با پدر او سر موضوعی صحبت می‌کرد که آقای رئیس گفت:

- میلاد برو شطرنج را بیاور تا با جناب دستی بازی کنم.

میلاد از جایش برخاست که برود و همان لحظه فکر کردم که پدرش هر کاری که داشته باشد او باید برای انجامش برود در صورتی که فرزند هم چنان خردسال نبود که نتواند از انجام چنان کار ساده-ای برنیاید. پدرم در جواب گفت:

- و این بار طبیعتاً نوبت شما است که مرا مات کنید.

میلاد بدرون خانه رفت و من هم به فاصله چند لحظه در پی‌اش رهسپار شدم، دلم نمی‌خواست هیچ ثانیه از بودن با او را از دست بدهم ماه‌ها انتظار کشیده بودم که در کنارش باشم و حال این‌جا بودم و با او. داخل هال رسیده بودیم، گفتم:

- شطرنج را که به آنها دادی بیا و اگر نقاشی‌ای کشیده‌ای نشان بده.

حرفم تمام نشده بود که صدایی خشمگین گفت:

- آمدی شطرنج بیاوری یا آمدی شطرنج بسازی؟!!

هر دو ما سر برگردانیم که صاحب صدا را که طبیعتاً پدر میلاد بود نگاه کنیم که دست او بالا رفت و با سرعت و شدت ضربه‌ای به صورت میلاد فرود آمد.

!!!!?

دانستم که سر میلاد گیج رفته و کنترل را از دست داد. تلوتلو خورد و اگر به من که بی‌اختیار به جلو و سوی او کشیده شده بودم تکیه نمی‌داد بی‌شک نقش زمین می‌شد. بی‌اختیار فریاد زدم:

- چه می‌کنید آقای رئیس؟!!

انهای دیگر هم از شنیدن این سر و صدا به ما پیوسته بودند. چند لحظه همه مات و مبهوت به این صحنه خیره شدند، سرخی صورت گندمگون میلاد را می‌دیدم که هر لحظه بیشتر و به گلوله گداخته تبدیل می‌شد. اشک در چشمانش و اشک در چشمانم حلقه زده بود، ناگهان مانند سردار فاتحی قد

- بلند کرد خیره و عصبانی به پدرش چشم دوخت و آمرانه گفت:
- اگر یکبار دیگر دستت را برویم بلند کنی خواهمت زد.
  - سر به زیر افکند و با قطره‌ای اشک که بر صورتش چکیده بود رو به درب پیش رفت و قدم به بیرون از خانه گذارد.
  - هیچ عمل دیگری و هیچ فکر دیگری جز او برام مهم نبود، بقیه همه برایم مجسمه‌های حماقت و نادانی بودند، به سرعت در پی‌اش به داخل کوچه دویدم.
  - میلاد!
  - جوابم را نداد، بار دیگر گفتم:
  - میلاد ترا بخدا صبر کن.
  - می‌خواهم بروم.
  - بایست، می‌خواهم باهات حرف بزنم.
  - می‌خواهم از این جهنم درّه که اسمش خانه است رهایی پیدا کنم، می‌خواهم بروم و برای همیشه گم شوم.
  - ترا بخدا صبر کن، بخاطر من، صبر کن فقط چند دقیقه باهات حرف دارم.
  - ایستاد و سر برگرداند. رویش بسوی زمین بود و خاک سفید کوچه را نگاه می‌کرد گفت:
  - می‌بینی با من چه می‌کنند؟!
  - دیدم و وحشت کردم، هزار بار جان دادم و زنده شدم. وای میلاد، شاید ندانی با این که پدر تو است و باید دوستش بدارم ولی هیچ احساس دیگری جز نفرت به او ندارم.
  - آه... تو نمی‌دانی، من برایش اصلاً وجود ندارم، يك عضو اضافی در خانه هستم می‌گویند بخوان باید بخوانم که او نسبت به دوستانش فخر بفروشد و زمانی که نمی‌تواند از وجودم استفاده کند تنبیه-ام می‌کند. آیا می‌دانی چقدر روح و روانم خسته است؟!
  - چرا نسبت به تو این قدر عصبانی است؟
  - حتماً این بار بهانه بیشترش این است که مردود شده‌ام.
  - خُب، خیلی‌ها مردود می‌شوند.
  - باید بروم.
  - آخه کجا می‌خواهی بروی؟

- می‌روم سوی پدر بزرگم.  
 - آخه چه جوری، پول داری؟!  
 - یک جوری می‌شود دیگه.  
 - میلاد، ترا بخدا نرو، بخاطر من نرو، پس من چی؟!!

دقایقی بعد جلوی چشمان وحشتزده و بدن لرزان من در خم کوچه گم شد. به درون خانه برگشتم هیچ دلم نمی‌خواست آنجا باشم پدرم با پدرش و مادرم با مادرش صحبت می‌کردند، یلدا و فرزاد هم در اتاقی پنهان شده بودند. از دور به مادرم اشاره کردم که برویم و با تمام اصرار آقای رئیس که زود است و قدری بیشتر بمانید رهسپار خانه شدیم. در راه هیچ صحبت پدر و مادرم را نمی‌شنیدم و اگر هم جملاتی به گوشم می‌نشست هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، تمام فکر و حواسم نزد میلاد بود. حال کجاست، چه می‌کند، کجا رفته؟ چگونه می‌خواهد هزاران کیلومتر فاصله را طی کند و خودش را به پدر بزرگش برساند، آیا پول دارد؟! وای، او که هیچگاه پولی در جیب نداشت.

به خانه رسیدیم، فشار ناشناخته‌ای در سرم احساس می‌کردم کل وجودم درد می‌کرد. به اتاقم پناه بردم، درب را پشت سرم بستم و روی تخت ولو شدم. میلاد و نازنین غم‌انگیز نگاهم می‌کردند، بی‌اختیار بغلشان کردم و سرم را میانشان پنهان و زار گریستم.

آه .. او مگر چه کرده بود که باید مستوجب این خفت و تحقیر باشد، چرا این قدر اذیت می‌شد، چرا مهر او در دل پدرش ننشسته است؟ آن قدر گریستم که دامن عروسک‌هایم خیس شد و آنقدر خسته و پریشان احوال بودم که بدون این که خود بخوام خوابم برد.

خواب دیدم که من و میلاد در قله کوهی بلند ایستاده‌ایم زیر پایمان تا چشم کار می‌کرد بی‌نهایت بود. بی‌نهایتی که گاهی سبز و پر گل و گیاه به چشم می‌خورد و گاهی خشک و تهی از هر نشان زندگی و زنده بودن، همانگونه که ابر و مه را زیر پاهایمان می‌دیدیم ناگاه خورشید تیغه می‌زد و اشعه‌ای را به هر سو پخش می‌کرد تصور می‌شد که خورشید از سوی دیگرش نمودار می‌شد، باد گاهی

در اطرافمان و گهی به زیر پایمان پخش می‌شد و حس می‌کردیم که می‌خواهد ما را به پرواز در آورد. همانگونه که دستش در دستم بود پرسیدم: میل داری با هم پرواز کنیم؟ خندید و بلند فریاد زد: پرواز کنیم؟! گفتم: آری، من و تو با هم پرواز کنیم تا به سرزمینی دور برسیم که فقط در آن مهربانی و عشق و دوست داشتن باشد. بلندتر قهقهه زد و بلندتر فریاد زد: من هرگز به سرزمین مهربانی‌ها نخواهم رسید. ناگهان دست‌هایم را رها کرد و مابین زمین و آسمان هر کدام بسویی در بی‌نهایت گم شدیم.

هراسان و عرق ریزان از خواب پریدم. بخدا حس می‌کردم که قلبم بر روی سینه‌ام شتابان و هراسان می‌دود تا از من دور شود. وای خدای من پروردگار من سپاسگزارم این فقط یک خواب وحشتناک بود، حقیقت نداشت. اما خدای من او الان کجا است چه می‌کند آیا به پدربزرگش رسیده، ولی نه، ساعات زیادی نیست که رفته تا به شهرشان برسد، چندین و چند ساعت باید در راه باشد؟!

آنقدر افکار گوناگون در سر داشتم که دیگر تا صبح خوابم نبرد عروسک‌هایم را که همیشه هر جا می‌رفتم با خودم می‌بردم و حال خوشحال بودم که در کنارم هستند دوباره بغل کردم و عجیب این بود که در سکوت تسلی‌ام می‌دادند مگر نه این که این یکی میلاد بود و آن دیگری نازنین؟ مانند یک روح در دو جسم!

صبح قبل از صبحانه از مادرم خواهش کردم تلفن کند و جویا شود.

- وای نازنین ساعت تازه هشت صبح است!
  - می‌دانم، آیا شما نگران نیستید، نمی‌خواهید بدانید چه به سر میلاد آمده؟!
  - چرا؟! اما فراموش نکن که او بهر صورت مرد جوانی است که می‌تواند از خودش نگهداری کند.
  - باشد هرچور که باشد می‌خواهم بدانم کجاست.
  - تو روزی کار دست ما خواهی داد!
  - مامان ترا بخدا اذیت نکنید حالم هیچ خوب نیست. و اشکم بی‌اختیار سرازیر شد.
  - وای نازنین با خودت چه کرده‌ای؟!
- پیش خودم فکر کردم:

"آیا می‌داند چگونه عاشقم؟" ساعت نه و نیم صبح مادرم با مادر میلاد صحبت کرد دانستم که پدرش دنبالش رفت و او را برگرداند.

دوباره امیدوار شدم. چند ساعت اولیه صبح که برایم مثل شب هنوز سیاه مانده بود دوباره روشنایی به خود گرفت و جان بخش شد. مادرم دردم را می‌دانست به همین جهت از مادر میلاد خواهش کرد او به خانه ما بیاید و زمانی که وارد شد با تمام قامت به او آویختم.

- کسی خانه نیست؟! - نه، مثل همیشه به دیدار مادر بزرگ و خرید خانه رفته‌اند.

در حین این که گردن و بنا گوشم را به گرمی می‌بوسید گفت:

- این جا برایم امن‌ترین نقطه دنیاست.

- تعریف کن چه شد؟! - آمد دنبالم و برم گردانید.

- از کجا دانست که کجا هستی؟! - در جاده بیرون شهر نفتکشی را متوقف کردم، می‌رفت شیراز به راننده گفتم که پولی ندارم که کرایه بپردازم دید سر و وضعم به بومی‌های محلی نمی‌خورد سوارم کرد در راه ماجرا را سربسته تعریف کردم و مخصوصاً گفتم که پدرم کی است در چایخانه‌ای توقف و مرا به چای دعوت کرد و آن وقت آنقدر آهسته راند که پدرم و راننده اداره با جیب به ما رسیدند. مرد مهربان و با معرفتی بود، دانست که می‌خواهم برگردم و الا همه چیز را که تعریف نمی‌کردم.

- بد ذات پس چرا رفتی؟! - بخاطر این که غمگین شده بودم و دلم هم می‌خواست بروم، از همه مهمتر گفته بودم می‌روم و بایست می‌رفتم ولی می‌دانستم که در هیچ شرایطی نمی‌توانم ترا تنها بگذارم.

- وای . . . . . میلاد و تمام نفس مطبوعش در صورتم پخش شد.

در حالی که دست هایم را با محبت می‌بوسید ادامه داد:

- همه اش تقصیر آن معلم نادان و نامرد من است که انتقام پدرم را از من گرفتم.  
 - مگه چه اتفاقی افتاده بود؟!  
 - آقای توانگر معلم ادبیات فارسی تکلیف کرد که ترجیع‌بند ایوان مدائن را از ابتدا تا انتها حفظ کنیم، گفت که امتحان شفاهی خواهد بود این ترجیع با آن همه ابیات.  
 - می‌دانم یک عالمه شعره.

- تو می‌دانی من ادبیات فارسی را واقعاً دوست دارم و شعر که بیان افکار و احساسات لطیف اغلب شاعران است جای خود دارد. روز امتحان از گروه چهار نفره ما سه تایشان هر کدام چند سطر خواندند و از کلاس بیرون رفتند من ماندم و معلم من. گفت: از ابتدا بخوان و من در حین این که حواسم بود اشتباه نخوانم به یاد آن معلم خوب افتادم که پس از خواندن ترجیع بند دیگری از ابتدا تا انتها مرا به خوبی و گرمی تشویق کرد. فکر می‌کردم حتماً این معلم هم مرا تشویق خواهد کرد در جایی از ترجیع‌بند می‌آید که:

از اسب پیاده شو بر نطح زمین رخ نه  
 اندر پی پیلش بین شهمات شده نَعمان  
 من می‌دانستم که در هفته‌های قبل از امتحان که ما در حضور معلم برای تمرین، شعر را می‌خواندیم همه در تلفظ "پیلش" اشتباه می‌گفتند که معنی بیت را کاملاً عوض می‌کرد و وقتی که من آن را صحیح خواندم رو به شاگردان کرد و گفت:

"از میلاد خوب شعر خواندن را یاد بگیرید."  
 از ابتدا تا انتهای شعر را بخوبی و بی‌اشتباه خواندم. دیدم که گوشه دهانش مثل همیشه کف زرد رنگی جمع شده، سرش پایین و با خودکار در دستش روی روزنامه‌ای بی‌جهت خط می‌کشید. شعر را تمام کردم از نفس افتاده بودم ولی راضی و شاد بودم سر برداشت و خیره نگاهم کرد و همانطور که با دو انگشتش کف گوشه لبانش را پاک می‌کرد گفت:

"برو به پدرت بگو یا صد هزار تومان می‌گیره و مرا امسال از دادن مالیات معاف می‌کنه، یا این که نه تنها صد هزار تومان ضرر می‌کند بلکه پسر عزیزش را امسال مردود می‌کنم!!"

عرق سردی در پشتم نشسته بود و بغض گلویم را می‌فشرد فکرهاى مختلف مثل ضربه‌هاى چکش در مغزم فرود می‌آمد. وای این را دیگر چگونه ترمیم کنم. جواب پدرم را چگونه بدهم او حرف مرا هرگز باور نخواهد کرد شب ماجرا را برای مادرم تعریف کردم قسم خوردم که همه ترجیح‌بند را بدون ایراد امتحان دادم و از مادرم خواستم از پدر خواهش کند که کاری کند.

- خُب، پدرت چه کرد؟!

- هیچی، پیغام داد که صدایش را در نیاورد.

- این که درست نبود!

- او چه می‌کند که درست باشد چند هفته باقیمانده به نتیجه امتحانات دل دردم نبود نیم جان شده بودم، خدا خدا می‌کردم که معلم من حرفش را فراموش کرده باشد، آخه او معلم بود و می‌بایست کارهای خوب و افکار خوب را به من یاد دهد. روزها به کتابخانه دبیرستان می‌رفتم و سرم را به کتاب گرم می‌کردم. نقاشی صورت یک پسر جوان سیاه پوست که از روی جلد مجله‌ای اقتباس و به صورت آبرنگ کشیده بودم و با خرج خودم قاب و به مدیر دبیرستان هدیه کرده بودم روبرو به دیوار اتاق کتابخانه آویزان بود. فکر می‌کردم رنگ صورتم سیاه نیست ولی قطرات اشکم به زلالی اشک‌های این پسر است، دل که بسوزد کاری به رنگ سر و صورت ندارد. تا اینکه نتیجه امتحانات را دادند و من مردود اعلام شدم.

- وای میلاد، چه وحشتناک چه بی‌انصافی، چه معلم بدی.

- او شغل معلمی را برای سرگرمی انتخاب کرده و الا مالک بزرگی است.

- و این چنین با سرنوشت و آبرو و آینده تو آسان بازی کرده است.

- در نادان بودن چه فرقی بین پدرم و معلم من است؟! هیچ، یکی با احساس و موجودیت من بازی می‌کند گویا من اصلاً وجود ندارم و دیگری با آینده و استعداد من در فراگیری. حال چه کنم اگر درس بخوانم مردودم می‌کنند و اگر نخوانم باز هم مردودم.

- میلاد، محبوب من نباید امیدت را از دست بدهی. فکر می‌کنی ما همیشه در مسیر زندگی‌مان با انسان های خوب و فهمیده روبرو می‌شویم؟ همانطوری که خوب وجود دارد بد هم وجود دارد و شاید هم بیشتر اما ما نباید هرگز امیدمان را از دست بدهیم. از نظر من مهم این است که تو قدرت فراگیری فوق-العاده داری حال مهم نیست اگر يك سال دیگر در همان کلاس و همان درس ها رو بخوانی مهم این است که می‌دانم بافت وجودت گونه‌ای است که آنچه را که باید می‌آموزی و یاد می‌گیری.
- با پدرم چه کنم، راه می‌رود و بهانه می‌گیرد و تحقیر می‌کند. اصلاً میل ندارم در خانه و با او زندگی کنم.
- ولی چاره دیگری نیست کجا می‌خواهی باشی، با که میل داری زندگی کنی؟! - با پدر بزرگم
- آه... آن پیرمرد که خودش با دخترش و نوه‌هایش زندگی می‌کند.
- می‌دانم.
- سرش پایین و غرق در افکارش بود. چه گناهی مرتکب شده بود که چنین مجازات‌هایی را می‌بایست متحمل باشد؟ آن هم در این سن در این دوران شکوفایی که همه چیز آینده در این دوران فرم می‌گیرد. با این بی‌گناهی و با این سادگی که در او می‌دیدم چه گناهی جز متولد شدن بدون خواست و اراده خود می‌توانست داشته باشد؟ صحبت را تغییر دادم و گفتم:
- پس نقاشی هم کرده‌ای؟
- بلی، دوتا
- دوتا؟! دیگری را چه کشیدی؟
- روی قطعه‌ای کُنده نازک درخت که در کارگاه دبیرستان وجود داشت منظره آن روز صحرا را کشیدم، همه علفزار و همه گل‌های صحرائی را.
- وای چه جالب، چه خوب، با چه کشیدی؟! - رنگ و روغن!
- آیا وسایل نقاشی را از خانه بُردی؟
- نه، کجایی دختر؟ من هرگز جز چند مداد رنگی ناقص وسیله دیگری برای نقاشی نداشتم، از رنگ و روغن دبیرستان استفاده کردم.



- این بار که آمدم خانه‌تان باید حتماً نشانم بدهی، نه تو زودتر از این میایی آنها را با خودت بیاور می‌خواهم ببینمش. آه... میلاد، چه کار خوبی کردی، آن روز برای همیشه ماندنی شد.
- آقای ثاقب معلم نقاشی ما گفت قشنگ شده بدون این که بمن بگوید بُرد خانه خودش. من این را از يك همکلاسی شنیدم.
- نگاهم را گرمتر در نگاهش نشاندم و برای این که دلداری‌اش بدهم گفتم:
- مهم نیست، روزی می‌آید که می‌توانی همه نقاشی‌هایت را به دیوارهای خانه‌مان بیاویزی.
- تو فکر می‌کنی آن روز برسد؟!!
- معلوم است، وقتی من و تو با هم باشیم هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند آن روز هم مثل امروز ما يك روح در دو بدن خواهیم بود. راستی نقاشی‌ای که به من قول داده‌ای چطور شد؟!!
- دارم رویش کار می‌کنم می‌دانی من باید عصرها بعد از تعطیلی دبیرستان آنجا بمانم تا بتوانم این کارها را انجام دهم، بخصوص این یکی را نمی‌خواهم کسی ببیند.
- می‌توانم سؤال کنم چه داری می‌کشی؟
- يك شمع و يك پروانه، پروانه بال هایش سوخته و به زمین افتاده.
- آه... چه غم‌انگیز.
- می‌خواهی چیز دیگری بکشم.
- نه همین خوب است، تو شمعی و من پروانه‌ای با بال‌های سوخته.
- آهنگ شمع پروانه منم را بلدی؟!!
- نه همه‌اش را
- آهنگ قشنگی است تکمیلش کن.
- چشم، حتماً بقیه‌اش را یاد می‌گیرم.
- زمانی که با من خداحافظی می‌کرد گفتم:
- هرگز اجازه نده مرد دیگری بناگوشت را ببوسد.
- هرگز مرد دیگری در زندگی من پیدا نخواهد شد.
- ماه‌های تابستان به سرعت می‌آمدند و می‌رفتند و ما از هر فرصتی برای دیدار هم استفاده می‌کردیم.
- اغلب در دیدار خانوادگی و بخصوص در خانه ما و در تنهایی،
- گردش‌های بیرون از شهر یکی از زیباترین و خاطره‌-

انگیزترین ایام با هم بودن ما بود. با طبیعت یکی می‌شدیم، برای هم شعر می‌خواندیم و اگر واژه‌های زیبا و پُرمعنی به نظرمان می‌رسید و تراوش افکار خودمان بود برای هم تعریف می‌کردیم و می‌نوشتیم. می‌دانستم که او متحمل ناراحتی‌های زیادی در خانواده خودش است ولی برای من و برخلاف او که زندگی‌ام در کانون گرمی می‌گذشت به من نیرو می‌داد تا بیشتر همراه و حتی مواظب او باشم در مواقع سرازیری‌های احساسی و درگیری‌هایی که با پدرش داشت یاری‌اش کنم و اغلب او را با جملات گرم و تسلی دهنده از فرس زمین به عرش آسمان برسانم. هفته‌های آخر آن سال در یک گردش دسته جمعی دو خانواده بر حسب اتفاق به تپه تقریباً بزرگی برخوردیم و چون شامگاه بود همان جا را پدرم برای چند ساعتی نشستن انتخاب کرد و پس از آن هم تپه به نام پدرم اسم‌گذاری شد. تپه‌ای بود که وقتی چادر شب پهن می‌شد و به آسمان نگاه می‌کردیم هزاران ستاره ریز و درشت مثل چراغ‌های نورانی بالای سرمان روشن می‌شد و در آن محیط عرفانی و ملکوتی من و او احساس می‌کردیم که به خدایمان نزدیک‌تر می‌شویم و زمزمه محبتش را در نجوای نسیم می‌شنویم. وای که چه دوران پاک و پُرایمانی را می‌گذرانیدیم.

ما آگاهانه کنار هم نمی‌نشستیم با آن که می‌دانستیم که همه نزدیکان ما می‌دانستند بین ما چه می‌گذرد و اگر هم بر حسب اتفاق کنار هم قرار می‌گرفتیم سعی می‌کردیم کوتاه و تقریباً جدی با هم صحبت کنیم یا حداقل این که او سعی می‌کرد. آهسته گفتم:

- این همه انتظار و هیچ کلامی از جانب تو، چیزی بگو.

با سر اشاره‌ای به پدرش و پدرم که مثل همیشه گرم گفتگو بودند کرد و گفت:

- چه بگویم تو که همه چیز را می‌دانی و آن‌ها هم که می‌دانند جدی نمی‌گیرند.

- مهم نیست چیزی بگو می‌خواهم صداقت را بشنوم این حرف‌های تو است که مرا از این دنیای زمینی به دنیای دیگری می‌برد. آهسته نگاهی کنجکاو به آسمان کرد و گفت:

- ببین چقدر ستاره تو آسمان است.
- می‌بینم، آنقدر زیاد است که گویا سقف آسمان را چراغانی کرده‌اند.
- جایی خواندم که وقتی انسان می‌میرد روحش بوسیله تونلی که از نور است و رو به آسمان بلند می‌شود رهسپار دنیای دیگری می‌شود.
- دوباره سرم را رو به آسمان بلند کردم و گفتم:
- چگونه می‌شود بین این همه ستاره تونلی بازکرد؟ سینه آسمان کوبیده از ستاره‌هاست.
- اما هرگاه که جان تسلیم کردیم خدا برای این که روحمان را آسیب ندیده نزد خود بخواند ستاره‌ها را کنار می‌زند تا ما راحت‌تر و سریع‌تر به او برسیم.
- تو فکر می‌کنی هرگاه که ما مُردیم ما را کنار هم به خاک بسپارند؟!
- اگر زن و شوهر باشیم و وصیت کنیم.
- پیش کسی باید وصیت کرد!
- آه... حالا نه، بعدها
- به روح معتقدی؟!
- نمی‌دانم، زیاد بهش فکر نکردم.
- چرا؟!
- آخه من همه‌اش به تو فکر می‌کنم.
- دستش را که با تکه‌ای کوچک از ساقه‌ای خشک شده که سعی می‌کرد عقرب قرمز کوچکی را از فرشی که رویش نشسته بودیم دور کند آهسته گرفتم و گفتم:
- من هم همین را می‌خواهم که فقط به من فکر کنی.
- دستم را بگیر می‌بینند.
- بگذار ببینند گناه که نمی‌کنم!
- پس چه می‌کنی؟! و آهسته خندید، دندان‌های سپیدش بین شب و روشنایی آسمان برق می‌زد.
- دارم با تو جان عقرب قرمزی را نجات می‌دهم. و من هم خندیدم.
- ببین، با آن که داری کمکش می‌کنی تا از مصیبت زیر پا خرد شدن نجات پیدا کنه بازدمش را هوا کرده که اگر فرصت پیش آمد دستت را نیش بزنه.
- تقصیر خودش نیست در طبیعتش است برای همین است که گفته‌اند:
- نیش عقرب نه از ره کین است  
اقتضای طبیعتش این است

- وسنگين به سوي پدرش نگاه كرد.
- راستي امروز فرصت نشد به تو بگويم.
- چه؟! -
- كه با تمام وجودم دوستت دارم.
- در نگاهش حلقه‌هاي شادي را در زنجير محبتام نسبت به خودش ديدم.
- تابستان امسال هم گذشت و تو بزودي بايد برگردی.
- می‌دانم در فكرش نباش، دم غنيمت است.
- حيف كه پدرم قوم مادرت را نمی‌شناسد والا وقتی كه به شيراز می‌آييم شايد بتوانم ترا ببينم.
- خيلي به شيراز می‌آييد؟
- نه زياد، در اين مدت فقط دوبار، يكبار جاهای دیدنی را دیدیم، يكبار هم پدرم جایی كار داشت آن روز را در رستوران باباكوهي غذا خوردیم.
- جای قشنگی است، ما هم آنجا رفته‌ايم.
- خانه‌ای كه زندگی می‌كنی راحتی؟! -
- دقایقی در فكر فرو رفتم از مرد خانه خوشم نمی‌آمد، گاهی نگاهش مرا می‌ترساند يك بار بعد از تحویل سال نو كه خواست صورتم را ببوسد و تبريك بگوید لبانش گوشه لبم قرار گرفت و مرا بشدت غمگين و ناراحت كرد. از اين عمل بشدت احساس كراهت و به سرعت با پشت دستم صورتم را پاك كردم. هيچكس جز ميلاد حق و اجازه نداشت حتی به ذره‌ای از وجود من دست بيايد، از آن به بعد تمام سعیام اين بود كه جدی‌تر و دور از اتفاقات باشم.
- به چه فكر می‌كنی؟! -
- آه... چیز بخصوصی نبود، خُب معلومه كه راحت نيستم جای من کنار تو و در شهری است كه تو در آن هستی ولی مهم نيست اين سال های آینده می‌روند و بزودي من و تو برای همیشه با هم خواهيم بود.
- فكر می‌كنی چند سال ديگر بايد بيايند و بروند؟! -
- تا زمانی كه تو ديپلمات را بگیری، آن وقت ما آن قدر بزرگ شده ايم كه کسی نتواند اعتراض كند.
- فكر می‌كنی فقط با ديپلم من كارها درست می‌شود؟! -
- چرا كه نه! حتی‌المقدور يك مشكل برداشته می‌شود.

- تو چی؟! -  
 دلم می‌خواست طفره بروم جواب دادن مشکل بود  
 نمی‌خواستم از وضع درس و کلاس من سؤال کند طفلك  
 او آن قدر مشغول در افکار و وضع زندگی خودش بود  
 که خیلی به‌ندرت به فکر این گونه سؤال‌ها می-  
 افتاد.
- آه .... پدرم سازش را برداشت. بیا تا به نغمه  
 تارش گوش کنیم.
- این ساعات را هرگز فراموش نخواهم کرد. زمانی که  
 صدای زخمه‌های پدر اوج گرفت بی‌اختیار بیاد آسمان  
 و ستاره‌ها که میلاد گفته بود افتادم. دستش را که  
 مدتی طولانی از دستم جدا بود آهسته نوازش کردم  
 و گفتم:
- میلاد، شهاب را که به سرعت رد شد دیدی؟! -  
 - آرزو کردی؟! -  
 - مگر باید آرزو کرد؟! -  
 - بلی، هرگاه شهابی دیدی باید قبل از اینکه در  
 سینه آسمان گم شود آرزویی بکنی و مطمئن باش که  
 حتماً آرزویت برآورده می‌شود.
- اما من نرسیدم.
- مهم نیست من جای هر دویمان آرزو کردم.
- که چی؟
- که ما خوشبخت بشویم.
- آرزوی خوبی کردی.
- روزهای آخر احساس عذاب وجدان داشتم. هنوز  
 فرصت نکرده بودم سپیده را ببینم، یکی دوبار از  
 مادر و شیرین سراغ سپیده را گرفتم ولی هر بار  
 موضوع صحبت را به طریقی عوض می‌کردند، اما می-  
 بایست قبل از این که به شیراز برگردم او را  
 ببینم، يك روز عصر به خانه‌شان رفتم. قبل از این  
 که درب باز شود صدای کشیدن سرپایی را بر روی  
 موزائیک حیاط شنیدم و دانستم که مادر سپیده درب  
 را باز خواهد کرد.
- سلام
- چشمانم بر روی لباس و روسری سیاه او خیره ماند،  
 دلم يك عالمه های و هوی داشت چرا سر تا پا  
 سیاه پوشیده است، چه اتفاق افتاده؟! -  
 - سلام نازنین جان، حالت چطور؟
- من خوبم، شما خودتان چطورید؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان پرسیدم.

- چه اتفاقی افتاده، سپیده کجاست؟!  
 - سپیده خوبه، رفته تا سر چهار راه از داروخانه قرص مسکن بخره، چرا اینجا ایستاده ای بیا تو.  
 - آقای امیدی حالشان خوبه؟  
 - بله، ایشان هم خوبند، سر مغازه هستند.  
 قدری آرام گرفتم، پس اتفاقی برای خانواده آنها نیافتاده. پس این لباس سیاه؟!  
 قدم به جلو برداشتم که داخل شوم، گفت:  
 - سپیده از دور پیدایش شده.  
 - پس من صبر می‌کنم تا او برسد.  
 مادر سپیده بدرون برگشت و من چند قدم بسوی سپیده برداشتم از دور مرا شناخته بود و با قدم های تندتری بسوی من روانه شد، از دور لبخند بی-رنگی را گوشه لبانش دیدم که سیاهی چادرش را صد چندان می‌کرد.

- وای، نازنین کجا بودی؟!  
 - بخدا نرسیدم زودتر به تو سر بزنم، تو که می دانی؟!  
 - می‌دانم، ولی این مدتی را که اینجا هستی باید وقتت را طوری تقسیم کنی که به همه برسه، و حتماً بیشتر از همه ... صدایش را برید چون نمی‌دانست که آیا مادرش هنوز پشت درب است یا نه.  
 - نصف جان شدم، چه اتفاقی افتاده؟!  
 - برویم داخل  
 وارد حیاط شدیم بی اختیار سرش را روی شانه ام گذارد و از ته دل گریست، چادر از سرش افتاده بود، مشکی پوشیده بود، بغلش کردم و با او شروع به گریستن کردم.  
 - آخر چی شده؟!  
 - دختر خاله ام؟!  
 صورتش رنگ پریده و سفیدتر از همیشه بود. دستم را گرفت و بسوی جای همیشگی‌مان به راه افتادیم طفلك به سكسكه افتاده بود، روی تخت نشستیم و گفتم:

- برم برایت يك لیوان آب بیاورم.  
 - نه، نمی‌خواهم، کیسه نایلونی محتوی دارو را روی تخت گذارد و با دو دستش صورتش را پوشاند،

به خوبی می‌دیدم که قطرات اشک از میان پنجه هایش می‌چکد.

وقتی مادرت درب را باز کرد و او را با لباس سیاه دیدم دنیا داشت روی سرم خراب می‌شد و وقتی گفت که برای خرید رفته‌ای نفسی به راحتی کشیدم، تعریف کن، چه شده؟!

- دختر خاله‌ام مُرده، یعنی این که خودکشی کرده. وای نازنین، با دست خودش جانش را گرفت.

- وای چه می‌گویی، چرا، کی؟!

- دو هفته پیش، ما هم خبر نداشتیم تا این که خاله‌ام تلفن کرد و ما برای مراسم تدفینش رفتیم شهرشان.

- یادته آخرین باری که همدیگر را دیدیم برای تعریف کردم که می‌خواهد شوهر کند؟

- آره، یادمه، گفته بودی که شوهرش را دوست نداره.

- ما هم چیز زیادی نمی‌دانستیم تا این که معلوم شد یکی دیگر را دوست می‌داشت، چند سال بود عاشق شده بود خودش شانزده سال داشت و پسر هم بیست ساله بود، تو یک کتاب فروشی کار می‌کرد قرار بود بزودی بفرسته خواستگاری، ولی پدرش کس دیگری را برایش در نظر داشت، یک تاجر بازاری چهل ساله پولدار که مدتی بود زنش فوت کرده دو تا بچه کوچک هم داشتند، می‌فهمی نازنین، یک مرد پولدار چهل ساله با بیست و سه سال اختلاف سن! اینقدر پدرش تهدید کرد و مادرش وعده‌های باغ سبز داد که بی‌چاره مجبور شد پای سفره عقد بنشیند. چند ماهی تو خانه شوهرش که پی به ماجرای عاشقی او برده بود دوام آورد ولی یواش یواش علایم پریشان حالی درش ظاهر شد، مجبور شدند در آسایشگاهی تحت نظر دکتر بستریش کنند، وای نازنین، قرص‌هایی را که برای آرامش روحش به او می‌دادند نمی‌خورد و زیر زبان قایمشان می‌کرد و زمانی که به اندازه کافی جمع شد یک شب همه را یک جا خورد و صبح روز بعد بدن بی‌جانش را پیدا کردند.

سرم داغ شده بود و گیج گاهم به سرعت می‌زد، نفسم به راحتی در آمد و شد نبود.

- وای طفلک... چه حیف شد. چه جوان و چه مرگ زودرسی!

- می‌توانی بفهمی، پدری با ندانم کاری هایش و با دست‌های خودش دخترش را به کام مرگ می‌فرستد. چرا؟ برای این که تصور می‌کنه يك شوهر پولدار می‌تواند تضمین‌کننده خوشبختی دخترش باشه، آن هم تنها دخترش.

- مردی که در چهل سالگی و با دو بچه يك مادر شانزده ساله برای بچه‌هایش می‌خواهد مادری که خودش هنوز بچه است! حال این قدر گریه نکن با گریه که او دوباره زنده نمی‌شود.

دلم می‌خواست می‌توانستم آنقدر دلداری‌اش بدهم که غمش بکلی رد شود، می‌دانستم خواسته‌ام بی‌مورد است چون او آنقدر در سوگ دختر خاله‌اش غرق شده بود که هر چه بیشتر می‌گفتم یا شاید نمی‌شنید و یا این که غمش بیشتر می‌شد. سکوتی ایجاد شده بود و برای این که چیزی گفته باشم پرسیدم:

- پس ماهی‌ام کو؟!

با دقت به حوضچه نگاه کردم، شعاع آفتاب صفحه‌ای روشن به رنگ آسمان بر روی آب پهن کرده بود از جایم نیم‌خیز شدم که بهتر ببینم ولی هیچکدام از ماهی‌ها دیده نمی‌شدند.

- این وقت روز گرم است آنها به ته آب که خنک تره پناه برده‌اند.

از جایم بلند شدم تا نزدیک حوضچه بروم، ادامه داد:

- خوشا بر حالت، تو راحت می‌توانی حتی با يك ماهی صحبت کنی، ماهی صدایت را می‌شنود و با حرکات لب‌هایش جوابت را می‌دهد که فقط خودت می‌توانی بفهمی اما من چه؟!

- خُب، تو هم مرا داری.

- اما وقتی که تو نیستی آن وقت با که حرف بزنم؟

- وای سپیده، خیلی تنها شدی، آره؟

به کنار حوضچه رسیدم، همه ماهی‌ها کف‌کاشی شده حوضچه به يك سو بی‌حرکت متوقف بودند. دانه دانه را به خوبی می‌شد دید اما از ماهی با لکه سیاه در سرش خبری نبود، دست‌پاچه شدم، خوب که دقیق شدم زیر لکه پُررنگ آفتاب شکم صورتی‌اش رو به آسمان بی‌حرکت بود و تکان نمی‌خورد، از ته دل نالیدم:

- وای سپیده، ماهی‌ام مُرد!



- بقی زد زیر گریه:
- همین را کم داشتیم!
  - آیا باید این را به فال بد بگیریم؟!!
  - نه، این جور تعبیر کن که با دختر خاله ام رفت که او تنها نباشد، یک همراه در این راه ها همیشه تسلی دهنده است. کی برمی‌گردد شیراز؟
  - چند روز دیگر
  - باز می‌توانم ببینمت؟
  - نمی‌دانم، اگر فرصت دست داد باز هم برای دیدارت می‌آیم.
  - میلاد را می‌بینی؟
  - تا آنجا که بتوانم.
  - تنه‌ایش نگذار تنهایی خیلی بد چیزیه.
  - باشه.
  - دفعه دیگه که میایی اینجا حتماً یک ماهی قرمز خوشگل با لکه سیاهی در سرش در حوضچه ما خواهد بود.
  - آه سپیده، تو چه خوبی.
  - بغلش کردم و صورتش را بوسیدم:
  - می‌دانم که غم از دست دادن یک دختر خاله چقدر سنگین است، سعی کن به آن عادت کنی، بیاد بیاور که ما هر کدام روزی به این راه خواهیم رفت.
  - آه، نه، نه این طوری که او مجبور شد برود.
  - منظورم راه ابدیت، راه رسیدن به خدا، راه آرام گرفتن در دامن پُر محبت او.

## فصل هشتم

سه روز بعد، بعد از دیدار کوتاهی با سپیده به شیراز حرکت کردم بدون این که بتوانم میلاد را ببینم اما خوشحال بودم که توانستم سر فرصت با او خداحافظی کنم. باز همان قرار مدارها و همان قول و قرارها، چقدر دلمان میخواست با هم مکاتبه می‌کردیم ولی ترس از این که نامه‌های من بدست پدرش و یا فرزند بیافتد و نامه‌های او بدست صاحب خانه من ما را از نوشتن این همه واژه‌های گرم و کلام شیرین نسبت به هم محروم می‌کرد.

در اتوبوس هر چند که می‌خواستم با فکر میلاد تنها باشم ولی فکر دختر خاله سپیده و سرنوشت تاریک‌اش با سماجت افکار دیگرم را پس می‌زد و خود با فشار هر چه تلخ‌تر جانشین آن می‌شد. آه، طفلك فقط شانزده سال عمر کرد و چه شیرینی‌های زیاد زندگی را از دست داد. تمام آن روزها و شب‌هایی که با دقت دانه دانه قرص‌های کشنده را دور از نظر دیگران جمع کرده بود چه زجری باید کشیده باشد. زجر دوری از محبوب، زجر جان دادن، زجر ره پیمودن و ورود به دنیای دیگری که هنوز هیچ کس از آن با صرافت عقل برنگشته تا تعریف کند، ولی هر چه باشد، به خالقش پیوسته است. درست است او جان می‌بخشد و جان می‌ستاند ولی آیا او نیست که هر فکری و هر تصمیمی را در بندگان می‌گنجاند؟! بخصوص این که سپیده گفته بود او دختر پاک و متدینی بود. نماز و روزه‌اش قطع نمی‌شد و ساعت‌ها بر سر سجاده با خالقش به درد دل می‌نشست و از او چاره می‌جویید. حال چه؟! آیا مادرش و بخصوص پدرش

که اینگونه آسان او را از دست دادند از عملشان راضی و خوشنود هستند؟!

آه ... میلاد ، عزیز من، سر انجام من و تو چه می شود، کتاب عشق من و تو چگونه نوشته و ورق می خورد؟ ما که پاک و بی گناه هستیم ما که از مرز عشق و دوست داشتن که خدایمان مثل بذری زندگی بخش که در هر انسان می کارد و باید با طبیعت دست نخورده انسان جان بگیرد و ریشه کند، جوانه داده ایم و پاک در طبیعت وجودمان پیش می رویم . افکارم هر چند که تلخ و ناگوار بود آنقدر مشغولم کرد که ندانستم کی به شهر رسیدیم از زیر دروازه قرآن که می گذشتیم حس کردم چراغانی باشکوه دریچه مشبک محل نگهداری قرآن گرمای مطبوع و امیدبخشی را به جانم منتقل می کند، احتیاج به دلداری و کلامی شیرین و محبت آمیز داشتم، صورتم را به شیشه پنجره اتوبوس فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

" اووه میلاد، کجایی؟"

با تاکسی به خانه رسیدم، اوایل شب بود، سرم و تمام بدنم از نشستن چندین ساعته در اتوبوس و جاده خاکی درد گرفته بود. قوم مادرم در خانه نبود ، شوهرش درب را باز کرد، بوی مشروب، عرق مانده بدن و بوی پشم به دماغ نشست، می دانستم زمانی که زنش خانه نیست دمی به خُمره می زند. سلام کردم و جواب احوالپرسی او را دادم و با عذر این که خسته ام به اتاق پناه بردم. آنقدر خسته بودم که تنها میلاد و نازنین را از جامه دانم در آوردم. این جور مواقع میل نداشتم تنها باشم آنها را بغل کردم و با فکر این که حال میلاد چه می کند و سپیده در چه حالتی از غمش است به خواب سنگینی فرو رفتم.

صبح قوم مادرم صبحانه مفصلی برایم درست کرده بود حین این که صبحانه می خوردم همه اخباری را که او طالب شنیدنش بود برایش تعریف کردم.

نیم بیشتر زندگی ام غیر از آن ایامی که با مرد محبوبم سپری می کردم تکراری شده بود. صبح ها و ظهرها دبیرستان، سپس خانه و درس خواندن و باز هم درس خواندن. اوقات فراغت همانگونه که دوست

داشتم و عادت کرده بودم کتاب خواندن و برای خود به نام میلاد چیز نوشتن. چهار دفتر خاطرات را پُر کرده بودم، هر چه که می‌نوشتم ابتدایش با میلاد شروع و انتهایش هم به میلاد ختم می‌شد.

تازگی ها متوجه شده بودم که عصرها زمان تعطیلی دبیرستان اتومبیل شخصی قهوه‌ای رنگی با فاصله از دبیرستان در نقطه‌ای پارک شده و چون من از سوی دیگر آن رد می‌شدم نمی‌شد داخل آن را دید، اما هر که داخل آن بود می‌توانست به راحتی همه عابرین را تحت نظر داشته باشد. پارک شدن اتومبیل در آن محیط عملی غیر مجاز محسوب نمی‌شد یا پدری بود که در انتظار دخترش بود و یا مرد جوانی که نامزدش در دبیرستان تحصیل می‌کرد در نتیجه کنجکاوی زیادی بر نمی‌انگیخت، تنها چیزی که مرا قدری متعجب می‌کرد این بود که تا حال هرگز ندیدم شخصی از ماشین پیاده شود، به من ربطی نداشت و به همین خاطر بزودی فراموش کردم.

چند دوست خوب و همسن در دبیرستان پیدا کرده بودم و چون مادر اکیداً ممنوع کرده بود که نباید به خانه کسی بروم در نتیجه درس را بهانه می‌آوردم و نمی‌رفتم بخصوص این که خودم هم مایل نبودم و چون هر دیدی باز دیدی در پی داشت و من خودم ساکن خانه دیگران بودم. از این گذشته تمام اوقات من صرف فکر به میلاد، خاطره‌نویسی و پی‌ریزی آینده‌مان می‌شد و همه این تحولات چنان سرم را گرم می‌کرد که متوجه گذشت ایام نمی‌شدم و گذشت زمان مثل سال های اول کند و طاقت فرسا نبود، می‌دانستم که بزودی باز نوروز از راه می‌رسد و یا تابستان در پیش است.

گاهی که پدر و مادر سرزده به شیراز و دیدن من می‌آمدند مثل این بود که دنیا را به من داده باشند، شیرین را نمی‌آوردند چون او می‌بایست در نبود آنها مواظب خانه باشد، از جدی و شاید سرسنگین بودن پدر نسبت به شوهر قوم مادرم این گونه احساس می‌کردم که او هم مثل من دل خوشی از او ندارد و این تنها اجبار است که بودن مرا در آن خانه پذیرفته و با پرداخت مبلغی در ماه جبران می‌کند.

ماه‌ها به سرعت سپری شدند، چه اشکال داشت. عمر من هر روز کوتاه‌تر می‌شد، چه اشکالی داشت. مهم این بود که من بزودی باز میلاد را خواهم دید و با او خواهم بود، و هر لحظه‌اش جبران سپری شدن زندگی‌ام خواهد بود.

آن سال هم نوروز آمد و سپری شد و من و او کم و بیش مانند گذشته ایام دلدادگی‌ها و بی‌خبری در عشق پرستی‌ها را می‌گذرانیدیم. من فارغ‌البال از همه‌گزند روزگار و او درگیر و مشغول به مرمت زخم‌های احساسی از جانب پدرش بودیم. اگر چه که نمی‌دانستم این زخم‌های مهلك روزی التیام پذیر خواهد بود یا نه!

آن سال نوروز پدر بزرگش و چند فامیل دیگر برای دیدار آنها آمدند یکبار او را در خانه‌شان دیدم، مردی مُسن، بلند قد و لاغر اندام با موهای کوتاه جوگندمی بود. از نگاهش به میلاد محبت و دلتنگی می‌بارید و میلاد در آن دیدار مرا تقریباً فراموش کرده بود. قدری حسودی‌ام شد، دلم می‌خواست با من و پدر بزرگش با هم باشد، مرا به او نشان دهد و شاید هم از من برایش بگوید. اما همیشه در جمع کم حرف و اغلب گوشه‌گیر بود.

از فرصتی استفاده کردم و پرسیدم:

- از من برای پدر بزرگ چیزی گفته‌ای؟  
 - نه، هنوز نه، زود است، يك روز در شهر خودمان که کنارش هستم سر فرصت همه چیز را برایش تعریف خواهم کرد.

- فکر می‌کنی چه عکس‌العملی داشته باشد؟

- او خوشبختی و راحتی مرا می‌خواهد، تو را دیده است طبیعتاً نظر خوبی در مورد تو دارد.

- اووه چه خوب، چه مرد خوش صورتی است.

- من به او رفته‌ام! و لبخند زد.

- اووه چه پُز می‌دهی!

آن نوروز هم گذشت و بسرعت تابستان از راه رسید و شوق دیدار عزیز مرا سرحال و سرخوش از مواهب زندگی‌ام می‌کرد، هر دو درس و دبیرستان را بخوبی طی می‌کردیم و قلب و روحمان مملو از امید به آینده بود تا این که زنگ‌های خطر در گوشم طنین افکند و مرا از دنیای شکوهمند رویاها و در عین حال حقیقت‌ها که مخصوص همه دخترهای جوان

- است بیرون آورد، زنگ اول را مادرم به صدا در آورد.
- هفته اول ورودم به شهرمان بود و هنوز فرصت دست نداده بود میلاد را ببینم، یک روز صبح که شب قبلش خواب خوشی داشتم مادر بعد از صبحانه گفت:
- با تو حرفی دارم.
- لحنش جدی بود، نمی‌دانم چرا ناگهان احساس ناگواری بمن دست داد.
- مامان، با شیرین می‌خواهم بروم بیرون.
- خُب بروید و برگردید بعد صحبت خواهیم کرد.
- احساس کردم مطلب جدیدی برای گفتن دارد و این نگرانم می‌کرد.
- نه، اول حرفتان را بگویید، این جوری بهتر است.
- من هم میل دارم تا پدرت از اداره نیامده بهتر است با هم صحبت کنیم.
- آیا مطلب بخصوصی است؟
- بلی
- رنکم پرید و گلویم خشک شد، آب دهانم را به زور قورت دادم و پرسیدم:
- در مورد میلاد است؟
- نه مستقیم!
- پس در چه موردی است؟!
- نگاه نافذ گویا و تقریباً سردی بمن انداخت و با خونسردی گفت:
- برایت خواستگار پیدا شده!
- چی گفتید.
- !!!؟
- درست شنیدی، برایت خواستگار پیدا شده، دکتره! گوش‌هایم را گرفتم، حس می‌کردم قلبم از جایش حرکت کرده و در راه گلویم گیر، به هر زحمتی گفتم:
- نمی‌خواهم بشنوم.
- قبل از این که تو بیایی مادرش را فرستاد که با ما صحبت کند، خانواده خوبی هستند. شنیدی؟ دکتره، ترا در چند جشن عروسی دیده و حسابی عاشقات شده، شانس خوبی است.
- اما شما که می‌دانید؟!
- چه را!

- بغض گلویم را مسدود کرده بود و با سماجت می-فشرده. صورت مادر را خصمانه و نگاهش را غیر دوستانه می‌دیدم. فریاد کوتاه آه مانندی از دهانم خارج شد.
- مامانی، میلاد را فراموش کرده‌اید؟
  - بچه بازی در نیاور، میلاد مثل یک عضو خانواده است، مثل برادری که هرگز نداشته‌ای، روی او نمی-توانی حساب کنی.
  - اما ما قرارمان را گذاشته ایم.
  - که چه بشود؟!
  - که روزی زن و شوهر بشویم.
  - و تو منتظر آن روزی!
  - معلومه، مامان، معلومه که منتظر آن روز هستم.
  - فکر می‌کنی آن روز از راه می‌رسد؟!
  - نمی‌دانم ما هنوز خیلی جوانیم. باید زندگی مان روال معمولش را طی کند. او روزی موفق می‌شود.
  - حال تو پزشکی را که همه این راه طولانی را طی کرده، مطب و زندگی مرفه‌ای دارد و بخصوص این که سراپا عاشقت شده به خاطر یک زندگی احساسی با کس دیگری در آینده رد می‌کنی؟! پشت پا به بخت و آینده‌ات می‌زنی!
  - مامان، عشق این حرف‌ها را نه می‌شناسه و نه می‌پذیره، ما به هم عادت کرده‌ایم جانمان وابسته به هم است، آه، مامانی، زندگی‌ام را به هم نریزید.
  - فعلاً که خواستگاری کرده‌اند و منتظر جواب هستند.
  - پدر می‌داند؟
  - معلوم است که می‌داند.
  - چه جواب داد. نظرش چه است؟
  - گفت خودم باید با تو صحبت کنم.
  - همان شب با پدر صحبت کردم، همه حرف‌هایم را مثل همیشه و مانند یک پدر خوب و فهمیده با دقت گوش کرد و در پایان گفت:
  - خانوم خوشگل من، میلاد مرد جوان و خوبی است، حرف‌هایش را در موارد دیگر شنیدم، شاید هم آینده موفق‌تری داشته باشد ولی در خانواده‌اش او را جدی نمی‌گیرند پدرش نظر خوبی نسبت به او ندارد، او را بی‌فکر و حتی عقب افتاده می‌داند، ما همه

برخوردهایش را با او و بخصوص در جمع دیده‌ایم. چگونه می‌توانی به يك زندگي مشترك با او اطمینان داشته باشی و دل خوش باشی؟!

- پدر، پدر جان، من میل دارم خودم زندگي‌ام را پی ریزی کنم، خودم بسازمش، نمی‌خواهم همه چیز آماده تحویل‌ام داده شود که بعد به رُخم بکشند، پدر، پس تحصیل من چه می‌شود، شما که همیشه می‌گفتید من باید تحصیل کنم و به جاهای بالا برسم!

- فعلاً که خواستگاری کرده‌اند، رویش فکر کن.

چند روز بعد يك روز عصر قرار شد دو خانواده ابتدا برای دیدار از چند خانواده دیگر به باغی برویم و بعد از آن تنها خانواده ما به تپه خاطره‌هایمان برویم. روی حرف‌های مادر و خواستگارم خیلی فکر کرده بودم هر کلام و هر لغتش آتش به جانم می‌زد، غمی در دلم جمع شده بود و مرا از دنیای بی‌خبری‌های روزمره بیرون و به حقیقت‌های روشن و زجر دهنده‌اش وارد می‌کرد، مانند همیشه که هر مطلب چه مهم و چه غیرقابل توجه را با میلاد در میان می‌گذاشتم این بار هم فکرم همین بود.

از جمع جدا شده بودیم و مثل همیشه دور از چشم اغیار دست در دست هم قدم می‌زدیم.

- بخدا اگر فریاد زخم که دوستت دارم بر سر هر شاخه درختی پرنده‌ای از نوای گرم ترانه‌ای خواهد خواند.

- چه لطیف و چه شاعرانه، کی گفته؟

- خودم

- اووه... چه زیبا، چه گرم و پُر لطافت، بقیه‌اش رو بخون.

- فعلاً بقیه‌ای نداره، یکبارہ نظرم آمد برایت خواندم.

- تمامش کن، برایم بنویس و در دیدار بعدی به من بده.

- چشم، حتماً، ببین آن چه درختی است؟

نگاه کردم، درخت عظیم و سرسبزی بود.

- برویم ببینیم.

درخت عظیم بادام بود پُر از چغاله‌های ریز و سبز مخملی، زیر درخت رسیدیم، به درخت تکیه داد و تمامی مرا با نگاه گرمش می‌کاوید، می‌دانستم که



همیشه افکار عاشقانه و در عین حال پاکی در مورد من دارد و هیچ گاه قدمی جلوتر از پاکی‌ها بر نمی‌دارد. نگاهش آتش به جانم می‌زد، گرم می‌کرد و طراوت زندگی را در من می‌رویاند. مردّد شدم، آیا امروز با او صحبت کنم، عکس العملش چه خواهد بود، اما دیر یا زود می‌بایست می‌گفتم:

- میلاد

بی خیال و مانند همیشه گفت:

- چه در دل داری عزیزم.

بُغض گلویم را فشرد.

- حرفی با تو دارم

- بگو عزیزك من

چند چغاله از بهترین‌هایش را چیدم، با دقت پاکشان کردم و دانه دانه در دهانش قرار دادم لذت و اطمینان به دوست داشتن و مورد توجه بودن را در نگاهش می‌خواندم، وای، که افسون شده نگاهش بودم. منتظر ماندم، چغاله‌ها را جوید و خورد، با دستم دهانش را گرفتم و گفتم:

- برایم خواستگار پیدا شده، اما خال مویی از ترا با احدی عوض نمی‌کنم.

دستم را محکم تر بر لبانش فشردم، گویا خود وحشت داشتم که فریاد زنم، گویا بلع آخرین جویده‌های چغاله مشکل شده باشد، سرفه‌ای کوتاه کرد و پشتش را که به تنه تنومند درخت تکیه شده بود جدا کرد و گفت:

- می دانم!

- می دانی، از کجا می دانی؟!

- دایی ام است، سی و هشت سالشه، دکتر مهندس در رشته ساختمانه و آلمان زندگی می‌کنه، آمده همسر انتخاب کنه. ترا در مهمانی خانه ما دید و از مادرم در مورد تو پرسید و پدرم تو را پیشنهاد کرد، اما مادرم به او گفت که تو مرا دوست می‌داری. اما تو از کجا شنیدی؟

- وای، این نه!

- پس کی؟!

- خودم هم تازه فهمیدم، مامان مدتی پیش برایم تعریف کرد.

- پس چرا تا بحال چیزی نگفتی؟

- نمی دانستم عکس العمل تو چه خواهد بود دلیل نداشت ناراحتت کنم.
- می دانم، این ما نیستم که در مورد زندگی مان تصمیم می گیریم.
- این حرفت را یکبار قبل هم شنیده ام.
- حقیقت زندگی، بخصوص زندگی من است.
- اما تو می دانی، من هرگز جایت را به دیگری نخواهم داد، حال هر که می خواهد باشد.
- کی است؟!
- ولش کن، من فقط می خواستم که تو بدانی، هیچ موردی از زندگی من نباید برای تو پوشیده باشد، منظورم مهم ترین اش است.
- بگو، میل دارم بدانم کی است.
- مال همین شهره، دکتره!
- دکتر؟ چند سالشه؟
- چون برایم مهم نبود نه فکرش را کردم و نه از مامان پرسیدم. ولی می شود تخمین زد، باید حتماً نزدیک به سی سال داشته باشد. وای، چه وحشتناک، یعنی این که دست کم دو برابر سن مرا دارد، میلاد می ترسم.
- دقیقاً مانند کرکس های پیر و گرسنه که دنبال طمعهای جوان و لذیذ می گردند. به مادرت چه جواب دادی؟
- معلوم است، گفتم که حتی در فکرش هم نباشد. مدت ها می شد سایه چنین غم سنگینی را در چشمانش ندیده بودم، عجیب خودش را کنترل می کرد، باید هم به خودش اطمینان داشته باشد و هم به من که در عشق ما هیچ خللی نمی تواند وارد شود.
- ایکاش تو دیپلم داشتی.
- فکر می کنی که دیپلم من می تواند دردی را دوا کند این همه گره های کور زندگی ام را بگشاید؟
- حداقل می توانستیم خودمان را نامزد اعلام کنیم تا زمان بگذرد.
- تو که می دانی من از چه جهنمی به نام خانواده می گذرم، فکر می کنی اگر دیپلم هم داشتم می توانستم این کار را بکنم؟!
- دانستم ناخودخواسته زخم عمیقی را سرگشوده ام و باز می دانستم که در دنیا هیچ ندارد جز قلب پاک و مهربانی که آن را هم تصاحب کرده بودم. آه،

خدای من، چرا باید این قدر متحمل ناراحتی بشویم، چرا باید در راهمان این همه مشکلات وجود داشته باشد، خدای من پس تو کجائی؟

دیر وقت به تپه و میعادگاه خدا، ماه و ستاره و بندگانِش رسیدیم تمامی ماه با قدرت و شکوهمندی دامن پُر چین مملو از ستاره‌هایش را در دشت آسمان پخش کرده بود، آنقدر ستاره در آسمان پخش شده بود که گویی سینه ریزهای پُرتلولویی برای ملائک بودند.

- میلاد تو فکر می‌کنی خدا خودش می‌داند چند ستاره در آسمان بارگاهش کار گذاشته؟

- چه سؤالی می‌کنی، معلومه که می‌داند.

- فکر می‌کنی او هم ماه را به همین شکل و اندازه که ما می‌بینم می‌بیند یا این که ماه که این همه به او نزدیک است بزرگ تر و درخشان تر جلوه دارد!

- فکر می‌کنی کدام ستاره من و تو است؟

- آن دو تا که با هم و از همه نزدیک تر به خدا هستند.

- آیا امروز خیلی اذیت شدی؟

- نه، چطور مگر؟!!

- این که تعریف کردم برایم خواستگار پیدا شده؟

- من باید عادت کنم تو دختر جوان و زیبایی هستی و با این طراوتی که داری طبیعتاً راحت نمی‌گذارند. تازه، بگذار بیایند، تو که نمی‌روی.

- نه، هرگز مرگ برایم راحت تر است.

- کاش اینقدر زیبا نبودی.

- که چه؟!!

- که نیایند پی ات!

- من برای همه زشت و تنها برای تو زیبا هستم.

مدتی بعد از آن شامگاه آسمانی، در مهمانی خانه شان دعوت شدیم. خیلی‌ها بودند. میلاد مجبور بود در همه پذیرایی‌ها کمک کند. فرصت نمی‌شد تنها جایی گیرش بیاورم. از ابتدای شب سنگینی نگاه دزدکی مردی را روی خودم حس می‌کردم، اما آنقدر حواسم به میلاد بود که توجهی نمی‌کردم. در فرصت مناسبی زیر گوشش گفتم:

- آقا، دل‌مان برایتان خیلی تنگ شده!

- خانوم، نوشیدنی چه میل دارند؟

- دست بردار، کی می‌خواهی قدری بنشینی؟
- اگر هم فرصت دست دهد و بنشینم چگونه می‌خواهی به راحتی صحبت کنیم؟
- من بزودی برمی‌گردم شیراز.
- نمی‌خواهم بشنوم، نگو.
- ولی دیر یا زود باید بروم، کی می‌آیی خانه ما؟
- چند روز دیگر.
- میلاد، نگاه سنگینی را روی خودم احساس می‌کنم.
- گره‌ای به ابروانش انداخت و جدی پرسید:
- کدام؟!
  - آهسته و با حرکت نامحسوس سرم که فقط او می‌دید به سوی مردی لاغر و کوتاه و با موهای مجعد بلند و قهوه‌ای روشن اشاره کردم. با دقت مرد مورد نظر را برانداز کرد و با بی‌تفاوتی گفت:
  - او، آقای دکتر... پدرم برای اولین بار او را به مهمانی دعوت کرده است.
  - رنگ از صورتم پرید، بسرعت سرم را بر گرداندم.
  - چه شده، چرا رنگت پرید؟!
    - وای میلاد، خواستگار من است، تا بحال ندیده بودمش ولی اسمش را شنیده بودم.
    - پس برای همین پدر دعوتش کرد که برتری او را به رخم بکشد، اما تا زمانی که من در این شهر هستم او هیچ شانسی ندارد، مگر نه؟
    - اگر هم نباشی باز هم هیچ شانسی ندارد. میلاد، چیزی در گوشم زمزمه کن، میل دارم حرارت تنفسات را احساس کنم.
    - دست بردار، همه می‌بینند، میل داری باز پدرم تئاتری دیگر بازی کند؟ هرچند که دیگر جرات این بازی‌ها را ندارد.
    - منتظرم که بیایی خانه ما.
    - تا چند روز دیگر
    - و بسویی رهسپار شد.
    - تا چند روز دیگر؟
    - چند روز دیگر مثل همه آن روزهای خوب دیگر پیدایش شد و مظلوم رو برویم ایستاد.
    - سلام
    - سلام، خوشحالم که توانستی بیایی.
    - دست چپاش را پشتش پنهان کرده بود و همانگونه که مانند همه دفعات گذشته عمیق و مهربان در

چشمانم نگاه می‌کرد دست دیگرش را جلو آورد و انگشت اشاره‌اش را آرام و نوازش‌گر روی ابروانم کشید.

- چند خال ابرویت از فرم شانه شده همیشه‌گی خارج شده بودند.

- ابروانم پُر پشت نیستند اما دلم می‌خواست پیوستگی شان را آزاد می‌کردم چون تصور می‌کنم این گونه به صورتم زیباتر بنشینند.

- نه، نه، هرگز این کار را نکن من اینگونه بیشتر دوستشان دارم، صورتت جلوه نقاشی مینیاتور دارد و با حالت مخموری که در چشمان قهوه‌عسلی‌ات داری جلوه یکی از زیباترین نقاشی‌های استاد بهزاد را جان می‌دهی و به حرکت در می‌آوری.

- تو این گونه می‌پسندی، باشد مرا همیشه این گونه خواهی دید.

دستش را از پشتش جلو آورد و در آن پاکت نامه‌ای بزرگتر از نامه‌های معمول بود. برایت هدیه‌ای دارم. امیدوارم خوشت بیاید.

- هدیه؟ برای من؟ اووه... میلاد، چه دوست داشتی، گویی دنیایی را بمن داده‌ای.

- هدیه بی‌وزنی است ولی آنچه که هست دوست دارم مال تو باشد.

با اشتیاق و شتابی که باید حتماً صورت سرخ شده‌ام از هیجان نشان داده باشد پاکت را گرفتم و به آرامی باز کردم.

روی کاغذی برای نقاشی به خطی بسیار خوش نوشته شده بود:

بخدا اگر فریاد زخم که دوستت دارم

بر سر شاخه هر درختی

پرنده‌ای از نوای گرمم به ترنم خواهد نشست.

یا که

غنچه‌ای به لبخند می‌گشاید لب

تا که

چون گل بخندد

بخدا وقتی نیستی ترا در گلدان وجودم به چشم آب

می‌دهم.

اما

از سر حسرت می‌یابم نیستی تا ببویمت  
مپندار آنچه می‌گویم چون نسیمی وحشی

می‌وزد تا راهی دیگر جوید و گم شود  
 مپندار که چون نیستی  
 همچو برگی پاییزی زرد از نسیم  
 یا که همره باران نمی‌بارم ز چشم  
 مپندار آنگاه که نیستی  
 دستان من ره دیگری می‌پوید  
 جز راه آسمانم  
 خود را چو شمع و ترا پروانه می‌دانم  
 گر می‌بینی که اشک می‌فشانم  
 در سوختن از جدایی‌هاست.  
 می‌دانم

روزی همچو پروانه بال می‌بندی  
 همچو شمع می‌سوزم  
 برو سلامت  
 عشقم بدرقه راحت

و

خدایم نگاه دارت.

- اووه .. میلاد من، این هم مانند همه نوشته‌های  
 دیگری زیبا و دلنشین است.  
 - روی دیگرش را نگاه کن.

با دستی لرزان قطرات اشکام را که مانع از  
 دیدن می‌شد زدودم و به تصویر پشت نوشته خیره  
 شدم. شمع را نیم سوخته بفرم صورت خودش در حال  
 چکانیدن اشک کشیده بود و پروانه را با یک بال  
 نیم سوخته و بر زمین افتاده که شاخک‌هایش حالت  
 ابروان من و بر بال دیگرش طرحی سایه‌وار حالت  
 چشم‌های من داشت روی پنجه چرخیدم تا خود را در  
 آینه بالای یخچال نگاه کنم اما میان راه متوقف  
 شدم و با صدایی سوزان گفتم:

- میلاد، عزیز من، بی‌نظیر است. بمن نگاه کن، می  
 خواهم خودم را در چشم‌های تو ببینم. بمن بگو،  
 چگونه این جملات زیبا به فکرت می‌رسد و ... این  
 نقاشی؟ آیا چشمان من واقعا به زیبایی این تصویر  
 است؟!

- زیباتر از این که من توانستم نشان دهم اما  
 واژه‌ها همیشه در فکرم می‌جوشند و راهی به بیرون  
 می‌خواهند. رنگ و همه رنگ‌ها را دوست می‌دارم، دلم  
 می‌خواهد باز بنویسم باز نقش کنم، اما نمی‌توانم،  
 نمی‌شود، می‌ترسم ببینند و زخم زبان بزنند اما

تو ... تو زیباتر از آنی که دست بی‌تجربه من بتواند این همه لطافت و شادابی را نشان دهد.

- چرا نشود که بنویسی، چرا نشود که نقاشی کنی. چرا وحشت از زخم زبان این و آن داری؟ جایی پنهانشان کن؟

- کجا پنهانشان کنم که دست این و آن نیافته؟ در کلاس درس انشاهایم، شعرهایی که حفظ می‌کنم، می‌خوانم و معنی می‌کنم همیشه بهترین نمره را دارد اما پدرم نیشخند می‌زند که برو چیزی یاد بگیر.

گویی این را که یاد می‌گیرم ارزشی ندارد و بکارم نمی‌آید. این سایه‌هایی که بر کاغذ نقش می‌زنم، همه ادغام رنگ و بُعدی که با کشش قلم بوجود می‌آورم، علم داشتن و توانستن نیست؟ علم فرم و رنگ و جان دادن به همه زیبایی‌ها نیست؟

- همینطور است، باورم کن، همینگونه است که می‌گویی، به سخن بقیه توجهی نکن

- می‌دانی، زندگی را برایم تلخ و وادارم می‌کنند به کنجی بخزم سر به زانوی غم ببرم و زیر لب بگویم که هیچ آینده‌ای در انتظارم نیست.

ناگاه درخششی در چشمان به تب نشسته‌اش دیدم، ادامه داد:

- اما زمانی که تو با من هستی روزهایم و دنیايم عوض می‌شود، روشن می‌شود، جان می‌گیرم و می‌دانم که زنده‌ام.

- میلاد جایی بنشینیم دلم هوا می‌خواهد.

دستم را گرفت، از حال گذشتیم و به راه پله رسیدیم، پله دوم را انتخاب کرد و نشست.

- فقط چند لحظه، بزودی بر می‌گردم.

به قسمتی که پیچ آب مخصوص گشایش فواره بود رفتم و آن را گشودم و ناگهان دایره‌ای از قطرات درشت و درخشان آب به هوا برخاست و به هر سو به گردش درآمد، می‌شد تیغه‌های خورشید را بوضوح در هر قطره تماشا کرد، قهقهه‌ای کوتاه اما پرنشاط زد و گفت:

- چه خوب، شاید به لطف آب شب بوها در این وقت

روز به شوق بیایند، جانی بگیرند و عطرافشانی

کنند، نمی‌دانم چرا این گونه عطرشان را دوست

می‌دارم، رایحه‌ای از آغاز و پایان يك روز خوب را دارند.

از چند پله بالا رفتم که کنارش بنشینم چشم به بند کفشاش افتاد که در حال باز شدن بود، همانجا نشستم و در حالی که بند را باز می‌کردم تا دوباره گره بزنم پیشانی‌ام را به زانویش تکیه دادم و پرسیدم:

- زمانی که نیستم خیلی تنهایی؟
- بلی، و این تنهایی نیست که رنج می‌دهد چون خودم را مشغول می‌کنم، این نبودن تو است که صبرم را بسر می‌آورد. با دو دست چانه‌ام را ملایم گرفتم و سرم را به آرامی بلند کرد و همانطور که مثل همیشه با دو انگشت دانه‌های اشکم را می‌چید گفت:
- نمی‌خواهم اشکت را ببینم، وقتی تو گریه می‌کنی چیزی تو دلم می‌شکند، چه می‌دانم شاید چینی دلم باشد.
- این قطرات شوق از با تو بودنم است.
- سال آینده سال آخر دبیرستان است، حتماً موفق می‌شوی و دیپلمت را می‌گیری و گره‌ای از گره‌ها باز می‌شه.
- و تو هر هفته و هر ماه که می‌گذرد کسی طالبت است و پی‌ات می‌آید.
- فکرش را نکن، شهر کوچک است و همه می‌دانند، که، چه، در خانه دارد.
- تا کی می‌توانی دست رد به سینه هر کس بزنی؟
- تا زمانی که خودم بخوام.
- اما مادرت می‌داند هر که می‌آید با دست پُر می‌آید تا ترا ببرد و خوشبخت کند.
- اما دست‌های پُر نمی‌تواند همیشه تضمین‌کننده خوشبختی کسی باشد، ببین، این همه انسان ثروتمند اما ذرّه‌ای خوشبختی و آسایش ندارند.
- جهش آب به آسمان رطوبت مطبوعی به فضا داده بود، او درست می‌گفت احساس می‌کردم شب بویها سر از خواب گرم روزانه خود درآورده‌اند. عطرشان را احساس می‌کردم و می‌شنیدم و یا شاید لحظه‌های خوب بودن با او بود که بمن نیرو می‌داد تا اینگونه احساس کنم، نمی‌دانم چرا ناگهان به فکر دختر خاله سپیده افتادم و فشار چنگی را به قلبم حس کردم.
- به چه فکر می‌کنی، چرا ساکت شدی؟
- چه زود متوجه می‌شد که فکرم از او پر کشیده است نمی‌توانستم طفره بروم، گفتم:



- به سپیده و دختر خاله اش فکر می‌کردم .
- برفک، حالش چطور است؟
- خیلی غمگین است.
- چرا، مگر چه شده؟!
- دختر خاله اش بیمار و در آسایشگاه روان پریشان بستری شده .
- چه بد، چرا؟
- ماجرا را تعریف کردم تا آنجا که می‌شد تعریف کرد.
- ایکاش بزرگترها می‌دانستند که با ندانم کاری هایشان چه دهلیز هولناکی را به سر راه بچه هایشان باز می‌کنند، راهی که انتهای سیاهی و تباهی و سکوت است.
- می‌دانم، اووه ... اگر روزی مرا از تو جدا کنند دیوانه می‌شوم و مرا هم به آسایشگاه می‌برند آن وقت چه کنم؟!
- باید نگرانی عمیق مرا در لحن گفتارم و در آن لحظه جدی حس کرده باشد، انتهای طره‌ای از موهایم را گرفت و دوسه بار آرام و ظریف کشید و گفت:
- از این کابوس های بیداری، بیدار شو، نه می‌توانند ما را از هم جدا کنند و نه تو از غم جدایی پریشان حال می‌شوی.
- حال اگر شدم چه کنم؟ آن وقت تو دیگر دوستم نخواهی داشت.
- آن روز بیش از همیشه دوستت خواهم داشت چون می‌دانم از غم عشق است.
- اما آسایشگاه را چه کنم؟!
- گویا می‌خواست مرا بخنداند، با لحنی شیرین و امیددهنده گفت:
- خُب، تا آن روز، می‌آیم آسایشگاه دیدنت! برایت شب بو هم می‌آورم .
- آرام خندید!
- دیوانه که کسی را نمی‌شناسد، از کجا بدانم که تویی؟!
- لحظه‌ای فکر کرد و صورتم را با دو انگشتش نوازش داد و گفت:
- امروز چه روزی است؟ همین رمزی باشد بین ما، هرگاه آمدم و مرا نشناختی و نخواستی بگویی که چقدر دوستم می‌داری رمز را می‌گویم و تو مرا

خواهی شناخت و قبل از این که لب بگشایی خودم  
خواهم گفت که چگونه دوستت دارم و تو چگونه باید  
به سویم بازگردی.

نمی‌دانم چرا آسوده خاطر شدم. هرگاه او با من  
صحبت می‌کرد آرامشی در خود حس می‌کردم که گویی از  
شهر بهشت است.

- میل داری لطیفه‌ای برای تعریف کنم؟

- اووه... البته با کمال میل

- به شرطی که وقتی تعریف کردم از ته دل بخندی.

- قول می‌دهم.

- روزی مردی روان پریش که بستری بود می‌رود نزد  
رئیس کلینک و می‌گوید:

- آقای دکتر من حالم کاملاً خوب شده، لطفاً اجازه  
بدهید بروم خانه.

دکتر که مردی عینکی بود از بیمار که در حال  
صحبت با او با قطعه نازکی کیش بازی می‌کرد پرسید:

- چرا با این اینقدر بازی می‌کنی؟!

- برای این که وقتی مرخصام کردید برای تشکر  
از زحمات پزشکی شما بزنم و شیشه عینکتان را  
بشکنم!!

دکتر که جا خورده بود به بیمار نگاه می‌کند و  
می‌گوید:

- متأسفم، شما هنوز شفا نیافته‌اید و باید مدتی  
دیگر این جا تحت درمان باشید.

بزودی چند ماه دیگر هم سپری می‌شود و باز روزی  
مرد بیمار نزد پزشک همان درخواست قبلی را

دوباره تکرار می‌کند.

- خُب، اگر من شما را سالم اعلام کنم و بفرستم  
خانه چه برنامه‌ای برای زندگی در پیش خواهید  
داشت؟

- طبیعتاً به کار و کاسبی‌ام مشغول می‌شوم.

- بسیار خوب، بعد چه؟

- من هنوز مجردم، پولی پس انداز می‌کنم و به  
خواستگاری دختری می‌روم.

- خیلی عالی است، بعد چه می‌کنید؟

مرد شرمگین در حالی که سرش پایین بود ادامه می  
دهد:

- خُب، می‌دانید دیگر، طبق مراسم بزودی شب زفاف  
می‌رسد.

- بی‌نظیر است شما واقعاً سالم شده‌اید، خب، دیگر چه؟!!
- دور از چشم اغیار وقتی با هم‌سرم تنها می‌شوم کم‌کم می‌کنم تا جورابش را در بیاورد.
- بلی، همین‌طور می‌شود، شما با هم‌سرتان تنها می‌شوید، بعد چه؟!!
- دست می‌برم و کیش نگهدار جوراب نایلون زخم را در می‌آورم و با آن می‌زنم شیشه عینک تو دیوانه را می‌شکنم!!!
- از ته دل می‌خندیدم و بخدا همه وجودمان احتیاج به مرهم زندگی یعنی خنده داشت، خنده که شادی زندگی است، موهبت خداوند در حق بندگان است، می‌گوید: بخندید تا دنیا به رویتان بخندد.
- خنده از روی سلامت فکر، از عمق قلب مهربان و بدون کینه، از ذات پاک و بی‌بُخل و حسد، چرا نمی‌دانیم که بی‌خنده گل پژمرده می‌شود. بی‌خنده موج دریا می‌نشیند و آب راکد می‌شود و می‌گندد، بی‌خنده دنیا می‌میرد و اگر دنیا بمیرد انسان هم خواهد مُرد.
- حضرت آقا این لطیفه‌ها را از کجا یاد می‌گیرند؟
- شبی در مهمانی بزرگان شهر نشسته بودم کسی تعریف کرد.
- پس اگر روان پریش شدم باید لطیفه‌های جانانه یاد بگیرم و همه را بخندانم!
- آن زمان می‌فهمند که از همه عاقل‌تری.
- کنارش نشسته و سرم را بی‌خیال از دغدغه زندگی بر شانه‌اش تکیه داده بودم. آب فواره با صدای موزون جهش هر قطره به آسمان و دور آسمان آهنگی دلپذیر از خود داشت بعد از فرود در فضای حوضچه در آمد و شد بود. شانه‌اش بوی مرطوب شیرین رایحه شب بو گرفته بود و حس می‌کردم صدای ضربان موزون قلبش را می‌شنوم، سرم را بلند کردم و باز عطر نفسش به جانم نشسته آرام گفتم:
- می‌دانی، هرگاه که کنار شب بوها می‌نشینی عکس آنها را در چشمانت می‌بینم و تو بی‌خیال از این نمایش نمی‌دانی رنگ کدام از آنها در چشمانت پُر رنگ تر است.
- تو می‌دانی، برایم بگو.

- نه، دلم می‌خواهد فقط تنها خودم باشم که می‌دانم.
- چه سنگدل!! حتی به من هم نمی‌گویی؟!!
- دلم می‌خواهد فقط با تو باشم و با تو بخندم.
- اگر خدا بخواهد ما همیشه با هم خواهیم بود و همیشه هم با هم خواهیم خندید.
- و اگر خدا نخواست؟
- روزی دامانش را خواهم گرفت.
- همانطوری که از جایش بر می‌خاست مرا هم بلند کرد.
- باید بروم.
- چیزی در بنا گوشم بگو.
- در دنیا امن ترین جای من است.
- فردا می‌آیی؟
- آری، فردا هم می‌آیم.
- خدا نگه دارت.

## فصل نهم

انسان چه می‌داند فردایش چه می‌شود. چه فراز و نشیبی در جاده زندگی‌اش که خیلی‌ها می‌گویند آن را تقدیر ساخته وجود دارد و اگر بر این باور باشیم که سرنوشت انسان از پیش قلم خورده و تعویض آن غیر ممکن می‌باشد در نتیجه باید همانگونه که به ما یاد می‌دهند مسیر زندگی‌مان را بر اساس خلقت: یعنی ایمان، پاکی، زیبایی بوجود آمده از پاکی اندیشه سالم، احساس و همه جنبه‌های مثبت دیگر بنا سازیم و در انتظار بمانیم که بزودی پاداش دریافت داشته سرا پا راضی از شادی و خرمی زندگی باشیم و من هم از این دایره خارج نبودم.

اما به تجربه ثابت شده که اغلب این نمی‌شود که در تصور ما وجود دارد و اگر برای جلوگیری از خطا مجازاتی در نظر گرفته شده باشد باید بخاطر آورد که: مقدرات از قبل گذاشته شده بود. انسان در بدو تولد کامل‌ترین پدیده طبیعت است و مهم‌ترینش این که با ملکول احساس متولد می‌شود و این احساس در او رشد می‌کند و زمانی به درجه شکوفایی اش می‌رسد که احساس می‌کند آنچه عشق نامیده می‌شود از طریق چشم و مغز که دیده و دانسته در قلبش اتفاق می‌افتد و عاشق می‌شود و من هم از این حقیقت زندگی دور نبودم یعنی این که آنچه از طریق چشم و اندیشه در قلبم اتفاق افتاده بود بمن حکم کرد که او را دوست بدارم و با تمام کنجکاوای از پدیده‌های زندگی یعنی عشق و جوانی پایه‌های زندگی مشترکی را بنا کنم و بر اساس این اندیشه پاک که یکی گفت:

خدا یکی، دل یکی، دلدار یکی نمی‌دانم باید قبول کنم که چون عاشق شدم، تنبیه شدم؟! یا اینکه چون خدایم را دارم پس این دو را هم خواهم داشت در راه عشق گام بر داشتم و وجود جوانم را بدست پروردگار سپردم. اما زندگی هزار نقش دارد که حتی یکی هم در تصور ما نمی‌گنجد.

سه بهار از زیباترین و نغمه برانگیزترین فصل خدا گذشت و سه تابستان هم از پی آن به سرعت سپری شد. سال چهارم می رفت شروع شود که بلایا یکی پس از دیگری بر من و پیکر نحیف من فرود آمد.

دو هفته قبل از آغاز نوروز که آن همه بی-صبرانه در انتظارش بودم و ساعت ها خودم را بعد از تعطیلی دبیرستان در اتاق حبس می‌کردم که به درس‌هایم برسم بیمار شدم، با سرماخوردگی ساده شروع و سپس در نهایت اوج آن به آنفلانزای توان‌گیری مبتلا شدم که قدرت هر تکان ساده و آرامی را از من سلب می‌کرد. ساعت ها در آتش تب سوختم و در هذیان‌های وحشی‌ام در دوره نقاهت که بعد از بهبودی نسبی از زبان قوم مادرم شنیدم تنها نام میلاد بود که بر زبان می‌آوردم و این حالات از نگاه و گوش کنجکاو همسرش پنهان نمی‌ماند، و چون تمامی دوران بیماری و نقاهت مصادف با ایام نوروز بود توان مسافرت نداشتم.

نتوانستم بسوی عزیزم بال درآورم و این باعث شد که پدر و مادرم نوروز را به شیراز بیایند تا هم از من پرستاری کنند و هم این که سال نو را با هم بگذرانیم و زمانی که آن قدر جان گرفتم تا بتوانم با مادر در خلوت صحبت کنم دانستم که مادر بیماری مرا برای مادر میلاد تعریف کرده و این که سفر بعدی من به تابستان موکول شده است. وای، میلاد تو چه حالی داری، روزگارت را چگونه می‌گذرانی؟ برای خودم هم غمگین و متأسف بودم، فکر این که باقیمانده ماه‌های سال تا تابستان حداقل بدون یکبار دیدن چگونه بگذرانم غمی جانکاه را در وجودم بوجود می‌آورد، چند بار تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم نامه‌ای بنویسم و از مادر یا التماس تقاضا کنم در برگشت به او برساند اما هر بار به خود نهیب می‌زدم که او

نامه‌نگاری را ممنوع کرده است آه... پروردگارا، پس چه کنم؟ پدر و مادرم پس از گذراندن روز سیزده برگشتند و من دوباره به تنهایی‌ام برگشتم و با این که هنوز جان نگرفته بودم مصمم بودم که دبیرستان را بلافاصله شروع کنم.

یکبار از مادر اجازه خواستم که از اداره تلفن به منزل میلاد تلفن کنم و با خانوم مادرش صحبت کنم چون او می‌دانست چگونه به خودش علاقمند بودم و تمام امیدم این بود که میلاد گوشی را بردارد، مادر با کمی کج خلقی قبول کرد و زمانی که زنگ تلفن خانه آنها در گوشم پیچید نمی‌دانستم با ضربان قلب بیچاره‌ام چه کنم.

آه... خدایا شکرت، یلدا جواب داد، اگر فرزند گوشی را برداشته بود چه می‌کردم او که هرگز از صحبت با من خوش نمی‌آید. یلدا گفت که داداش میلاد خانه نیست و با گفتن این که کی می‌آیی اینجا گوشی را به مادرش داد، با بغض درگلویم گفتم که دلم برایشان خیلی تنگ شده و با صدایی مهربان که آن سوی سیم بغض را ترکاند گفت: می‌دانم دخترم و به میلاد خواهم گفت نگران نباش او هم به کارهای خودش مشغول است.

چاره‌ای نبود می‌بایست تحمل کنم به خلوت تنهایی کوچ کنم و با نقاشی قاب شده‌اش بیشتر خلوت کنم، بیشتر با شمع پروانه صحبت کنم در این امید که نسیمی حرفهایم را برایش ببرد.

درس‌ها پیچیده‌تر و مشکل‌تر می‌شد می‌بایست امتحانات را با موفقیت پشت سر می‌گذاشتم بیمار شدن در نوز و به شهر هزاران خاطره نرفتن بی-تابم کرده بود ولی هرچه بود ایام هرچند بکندی اما می‌گذشت.

آن اتومبیل قهوه‌ای رنگ را هر از گاهی و حالا که بزودی تعطیلات تابستان شروع می‌شد اغلب می‌دیدم و باز بی‌خیال از کنارش می‌گذشتم تنها يك بار متوجه شدم يك افسر پلیس به سمت راننده جلو آمد و وقتی کاملاً به درب اتومبیل نزدیک شد راننده درب را باز کرد و از اتومبیل خارج شد بگرمی دست افسر پلیس را فشرد و با او به گفتگو مشغول شد. من هم بی‌خیال از کنارشان گذشتم صاحب اتومبیل

مردی، سی و چند ساله بنظر می‌رسید، کوتاه قد با موهای سیاه کم فقط از دو طرف سر رشد کرده وسط سر کاملاً خالی و پوست آن کدر بود. شبیه مردم بندر بنظر می‌رساند و آنچه که بیشتر توجه‌ام را جلب کرد پاهای مُنحنی شکل او بود که او را کوتاه‌تر بنظر می‌رساند. از کنار آنها رد شدم و سپس همه چیز را بدست فراموشی سپردم.

امتحانات تمام شده بود. خستگی ناشی از بیدار خوابی برای درس خواندن و سعی این که باید مثل همه سال‌های گذشته موفق امتحانات را پشت سر بگذارم کاملاً خسته، ضعیف و بی‌رنگم کرده بود اما شاد بودم چون می‌دانستم که در امتحانات موفق هستم و یک هفته قبل از این که برای تعطیلات تابستانی به دیار آرزوهایم بال در بیاورم یک شب از خستگی تقریباً به حال اغماء به خواب رفتم. کابوس وحشتناکی مرا نیم هوش به خود آورد. احساس کردم حیوانی درنده با تمام سنگینی جسم خود بمن حمله‌ور شد و در حالی که خون از چشمانش می‌ریخت با چنگال‌های تیزش سخت دهان مرا گرفت و مرا از تنفس انداخت که فریاد نزنم، در آن نیم‌خواب و بیداری بی‌هوش‌وار بوی الکل، بوی عرق خشکیده و ماسیده به بدن و بوی پشم تمامی جانم را تا سرحد تهوع پُر کرده بود، ضعیف و غافلگیر شده و تهی از هر نیرو در چنگال جانور، قدرت رهایی نداشتم، حتی قدرت دست و پا زدن هم از من سلب شده بود و در جایی از ناکجاآباد روح که انسان در مرز خواب و بیداری بدنش به تکان‌های بی‌اراده دچار می‌شود دنبال اسمی می‌گشتم که مرا از چنگال این جانور کابوس نجات دهد و مرا با خود به دنیای روشنی‌ها و پاکیزگی‌ها برگرداند، با تمام نیرویم فریاد زدم، میلاد... و آنگاه که درد جانکاهی تمام پیکرم را لرزاند از هوش رفتم. صبح نمی‌خواستم بیدار شوم و روز را از میان چشمان متورم نمی‌دیدیم و شب وحشت سر به بالین گذاردن و خوابیدن داشتم و چنان مسخ شده بودم که گنگ و ماتمزده توانایی ادای کلمه‌ای نداشتم و قوم مادرم چنان از وضع رقت‌بار من آشفته شده بود که بی‌درنگ بروز بیماری جدیدی را بوسیله تلفن به مادرم خبر داد و به فاصله بسیار کوتاهی من و



مادر و شیرین با اتومبیلی روبه سوی شهرمان به حرکت درآمدیم و من فقط سه چیز را با خود برداشتم.

میلاد، نازنین و شمع پروانه.

در جواب همه پرسش های بی‌صبرانه مادر آن قدر نمی‌دانم گفتم که عاقبت خسته شد و گفت که وقتی به مقصد رسیدیم صحبت می‌کنیم و شیرین هم که با همه سادگی اش فکر می‌کرد می‌تواند مرا مثل همیشه با حرف هایش سرگرم کند و بخنداند بزودی غمگین و ساکت شد. بعد از ورود به شهرمان که آن قدر در انتظار بودن در آن در تنهایی گریستم. هفته اول را به بهانه استراحت خود را با تمام افکار متشنج و ملتهبم در اتاقم حبس کردم.

کابوس وحشتناکی را گذرانده بودم که برایم با حقیقت یکی بود، کابوسی که تلخی مضمّن کننده اش تمامی زندگی و بودنم را زیر و رو می‌کرد. تمام امیدهایم را به یأس و ناامیدی مبدل می‌نمود و تلخی یک فکر مرگبار را در روح و روانم می‌پروراند که از این کابوس که حتی در بیداری هم رهایم نمی‌کرد چگونه رهایی یابم. می‌دانستم خدایم فراموشم کرده. چه می‌توانستم انجام دهم؟ کجا می‌توانستم پناه ببرم حتی میلاد هم با فاصله از من دور می‌شد. تنها شده بودم تنها در فکرم، تنها در روحم و تنها در جسمم، همه آن زیبایی که در گذشته می‌دیدم سیاهی و ظلمت شده بود و همه آن آوای زیبا که روحم را شاد می‌کرد و جلوه می‌داد طنین بوفی کور گرفته بود.

حالات نگران پدر و مادر و شیرین را به خوبی می‌دیدم و حس می‌کردم، دلم می‌خواست سر به دامان دانه‌دانه‌شان بگذارم و از تاریک خانه دل زار بزنم و بگیرم، نقاب وحشت از چهره بردارم و سر نهان بگویم.

می‌دانستم که در خانه کلام قدیمی خدا را داریم که از مادر مادرش به او رسیده بود و او آن را دوست می‌داشت و اغلب در تنهایی می‌خواند، روزی که دانستم نه پدر در خانه است و نه شیرین پس از مدتی طولانی زیر آب گرم و تسکین‌دهنده دوش برای تطهیر جسم و جانم با کلام خدا فشرده در سینه‌ام بدامان مادر پناه بُردم.

- مامان، صحبتی با شما دارم.
- وای نازنین، نیم جانم کردی، بقیه اش را هم بگو و راحتم کن، چه شده چه اتفاقی افتاده، تو دیگر خودت نیستی، من جگر گوشه ام را نمی‌شناسم، وزن کم کرده‌ای، از فرم و قیافه افتاده‌ای، هیچکس... قدری تحمل کرد و ادامه داد: حتی میلاد هم ترا نخواهد شناخت.
- اسم میلاد آتش به خرمن جانم می‌زد، بی او، می‌خواستم که دنیا و هر آنچه درش است محو شود. آرام از جایم بلند شدم و نزدیکش نشستم و دو دستش را گرفتم و به روی کلام خدا گذاردم و خودم پیشانی‌ام را به روی آن.
- مامان، قسمت‌ان می‌دهم که حرف‌هایم را باور کنید.
- صورتش را نمی‌دیدم اما آشکار حس کردم که دست‌هایش زیر پیشانی‌ام می‌لرزد،
- من همیشه به تو اطمینان داشتم، بگو دخترم، حال هم حرف‌هایت هرچه که باشد باور دارم و از هیچ کمکی نسبت به تو دریغ نخواهم داشت. برایم این مهم است که تو وجود داری و حال در کنارم هستی، بگو، برایم تعریف کن.
- اما، نمی‌خواهم بلند بگویم هرچند که دلم می‌خواهد فریاد بزنم، نمی‌خواهم جز من و شما کسی بشنود، حتی خدایم.
- وای دخترکم، مهربانم، چه شده؟! و گرمای اشکش را در وجودم حس می‌کردم. سر بلند کردم و بی‌آنکه در چشمانش نگاه کنم مثل کودکی خردسال به گردنش آویختم و در گوشش کابوس نکبت‌بار وحشتناکم را تعریف کردم، مدتی را بسکوت گذراند، گویا با خود در جنگ و ستیز بود، ناگاه غرید:
- روزی زهرم را در او خواهم ریخت.
- وای مامان.
- جرات کردم و در چهره اش خیره شدم، گویی مرا نمی‌دید، مانند همیشه این جور مواقع که خبری تهدیدکننده به گوشش می‌رسید چشمان سیاه و بادامی‌اش غلظت قیر و دایره کوچک و سیاهی می‌شد، یکبار دیگر اما این بار آرام غرید:
- کابوسی است که مسیر زندگی‌ات را چه بخواهی و چه نخواهی تغییر می‌دهد.

- مادرم چه کنم؟! دستم از هر راهی کوتاه است.
- دو راه در پیش داری!
- حیرت زده پرسیدم چه راهی؟!!
- تصمیمش را گرفته بود، حالت ماده شیری را داشت که برای دفاع از بچه اش سینه سپر کند و با چنگ و دندان به جدال برود.
- راه اول میلاد است، مردی که نزدیک به چهار سال همه افکارت و همه احساسات را نثارش کردی، او می-تواند ترا از این مخمصه برهاند.
- آخه چگونه؟!!
- او را تا مرز شیفتگی و جنون تشنگی پیش ببر و سپس سیرابش کن!
- مادر، شما او را به خوبی نمی‌شناسید، او مرد پاکی است که فقط به جنبه روحانی و ملکوتی عشق فکر می‌کند.
- هیچ مرد پاکی وجود ندارد، همه تشنه‌اند و چون در مقابل تشنگی نمی‌توانند مقاومت کنند به هر برکه‌ای سر تعظیم فرود می‌آورند.
- هر چند اگر آب آن برکه گندیده و متعفن باشد؟!!
- آری برو برگرد هم ندارد، باید عجله کنی، باید دوباره به زندگی برگردی تا ترا به گونه‌ای ببینند که عادت دارند، تازگی مطلع شدم که مأموریت پدرش در این شهر تمام شده
- گوش هایم را مثل همیشه زمانی که زنگ خطر در آنها به صدا در می‌آمد گرفتم و از ته دل و از تمامی زوایای وجود دردمندم نالیدم:
- وای، نه، نه، آه... مادر، چه تاریک بختم.
- راه دیگر این است که به خواستگار جدیدت پاسخ مثبت بدهی.
- بازهم خواستگار، اینها از جانم چه می‌خواهند؟!!
- اینها همه کابوسند که تو می‌دانی و همه کابوس آفرینند که ما می‌دانیم!
- این دیگر از کجا پیدایش شده؟
- در شیراز ترا دیده و پسندیده و عاشقت شده، نزدیک به سه سال است پاشنه درب خانه را با سماجت می‌خواهد از جایش در بیاورد. از تو پرسیده و چند بار هم مادر و خواهرش را به خواستگاری فرستاده اما من به تو نگفتم چون می‌دانستم که قبول نمی‌کنی، سی و سه سال دارد، بخشدار منطقه‌ای

است و به او قول داده‌اند بزودی فرماندار شهری بشود، ؟ او می‌رود که فرماندار شهری بشود.

- مامان، چرا این قدر بدبختم، چرا همه پَرهای پروازم چیده شده، مگر من چه کردم، چه گناهی مرتکب شدم؟!

- گناه من و تو و ما این است که روزی دختریم و شاید زیبا و چون زیباییم آفات همیشه در کمین زیبایی است، مثل گلی که هر چند سر شاخه‌اش زیباتر است اما او را می‌چینند، چون می‌دانم چه احساسی در مورد میلاد داری ابتدا از او شروع کن. - مادر، نفسم گرفته است.

- همین است که می‌گویم، چاره دیگری نداری و این رازی است میان من و تو.

زمانی که به اتاقم برگشتم کلام آسمانی هنوز در دستم بود، روی تختم دراز کشیدم و آن را روی سینه‌ام قرار دادم و زمانی که سنگینی همه آن معانی را در سینه غمگینم حس کردم از تمامی قلبم گفتم:

"با تو سخن دارم."

دو هفته از آمدنم می‌گذشت. نه میلاد را دیده بودم و نه سپیده را. پس از صحبت با مادر قدری آرام گرفته بودم هرچند آرامش قبل از طوفان بود، بوضوح دریافته بودم دیگر زندگی‌ام نمی‌توانست مثل گذشته باشد که بود و آن بشود که در تصوّرم گنجانیده و پی‌ریزی‌اش کرده بودم، هر چند مطمئن نبودم باید بیداری ای داشته باشم بیداری زندگی با تمام حقایق سنگینش نفسم را بند می‌آورد و جانم را بتدریج می‌گرفت.

آن روز ساعت هشت شب که آسمان فقط در جلوه روشنایی شامگاهی می‌درخشید چادر به سر انداختم و به مادر گفتم که برای دیدار سپیده به خانه‌شان می‌روم و دیر بر می‌گردم، نگران نباشند و شیرین را پی‌ام نفرستاده چون معلوم نیست کی برمی‌گردم و خدایم مرا ببخشد چون اولین باری بود که به مادرم دروغ و یا حتی دروغ مصلحت‌آمیز می‌گفتم، آرام هشدارم داد که مواظب زبانم باشم!

بیرون ازخانه رویم را به سختی پوشاندم و اولین تاکسی که رسید متوقف کردم، در آن شهر بیش از چند تاکسی وجود نداشت، راننده مردی شصت ساله

با چهره‌ای آرام و اطمینان بخش بنظرم رسید، تا کسی خالی بود و قسمت عقب در کُنجی نشستم و می‌دانستم که تنها چشم هایم پیدا است.

- کجا می‌روید؟

- حرکت کنید، برای رسیدن به مقصد راهنمایی‌تان می‌کنم.

راه مستقیم بود و می‌دانستم پس از مدتی از شهر خارج می‌شویم و جاده‌ای خاکی را طی خواهیم کرد، راننده حتی یکبار هم از آینه مقابل خود نگاهم نکرد، پس از سکوتی طولانی گفت:

- از شهر خارج می‌شویم!

- می‌دانم، ادامه بدهید.

- آیا مکان بخصوصی در نظر دارید؟

- بلی، راه را ادامه بدهید هرگاه رسیدیم به شما خواهیم گفت.

این بار قدری با تعجب، دزدکی نگاهی سریع به من انداخت و سکوت کرد طوری بود که مانند خیلی از مردهای باغیرت در هنگام صحبت با زنی نامحرم به چشمان آنها نگاه نمی‌کردند. نزدیک به نیم ساعت راه طی کردیم باز بی‌آنکه نگاهش را از تاریکی روبرویش که نور ماه قدری آن را روشن می‌کرد بردارد گفت:

- خانم، این جا همه‌اش بیابان خدا است! حتی پرنده‌ها هم از پرواز ایستاده‌اند، اگر مدتی دیگر ادامه بدهم به یکی از قصبات اطراف می‌رسیم، شاید تا يك ساعت دیگر، آیا به آنجا می‌خواهید بروید؟!

- می‌دانم، اما رسیدیم.

با حیرت پرسید، کجا؟!

- آن تپه روبرو را می‌بینید، مقصد من آنجا است.

- آن تپه؟!

- بلی

- آنجا چه می‌خواهید بکنید؟!

- این تپه برایم خیلی مهم است، می‌عادگاه من است، مکان پاکی است که به راز و نیاز با خدایم می‌نشینم.

- پناه بر پروردگار، این همه صداقت و این همه شیفتگی، به خود خدایتان قسم اگر صد نفر انسان پاک و متدین مثل شما در این شهر وجود داشت شهر بهستان می‌شد.

- همین جا بایستید، بقیه اش را پیاده می‌روم، این هم دست مُزد شما، آیا می‌توانید يك ساعت دیگر برگردید تا مرا برگردانید، دست مُزد شما را دو برابر خواهم داد.

- از شما نه برای این راه دستمزدی می‌خواهم و نه برای آن راه که بر می‌گردم، التماس دارم مرا هم دعا کنید. خدا عوضتان بدهد.

بالای تپه که رسیدم او پشت تپه دیگر در خم جاده از نظرم دور شده بود و جز تاریکی مطلق در پناه روشنایی ماه چیزی دیگر دیده نمی‌شد. چادرم را به کناری انداختم و بسرعت در ظرف بلوری که همراه داشتم سه عقرب سرخ زهرآگین را در آن جای دادم و چون خیالم راحت شد که نمی‌توانند از آن بگریزند روی سنگی بزرگ که اغلب میلاد به آن تکیه داده می‌نشست قرار دادم.

تپه بوی خاک می‌داد. خاکِ پاکِ ماه‌ها باران نخورده خدا، بالای سرم باز شهر آسمان روشن از ستاره‌هایش بود و کلید روشنایی ماه در نیروی اراده خدا، سکوت مطلق بود و گاهی ناله بالِ مرغی راه گم کرده، به زانو نشستم و سر به زیر از ته دل بلند نالیدم:

- چه کنم؟!!

صدایم در سکوت صحرا با برخورد به همه جای بیابان انعکاس را در گوشم به طنین در آورد.

چه ..... کنم .....

این بار با جرأت سر به آسمان بلند کردم و مانند دیوانه‌ای که با عاقلی در خلوت خود صحبت می‌کند ادامه دادم:

مردی را که با تمام وجودم می‌پرستم و او را سمبلی از عشق و پاکی می‌دانم و تو خودت مهر او را در قلبم جای دادی بفرییم؟!!

حال اگر شیطان را که در من و همه آنهای دیگر خانه دارد به کمک بگیرم و او را، او را که مظهر سادگی و درستی است از حقایق زندگی‌ام دور بدارم چگونه می‌توانم يك عمر با او، خودم و فریبم زندگی کنم؟

آه .... پروردگار من، یاری‌اش ده تا مهر مرا از قلبش دور کند، به راه خود برود و مرا از

خاطر ببرد، نگذار بیش از این در آتش عشق و گناه ناخواسته ام بسوزد.

آه ... خدای من، یاری ام ده تا مهر او از قلبم دور کنم، بگذار پس از خلوت با تو و پروازم به سوی تو مهر او را با روحم همراه داشته باشم. آه ... همه نور هستی، مرا ببخش و بگذار که مرا ببخشایند.

گریه طاقتم را بریده بود و در آن سایه روشن تپه به زحمت خودم را پیدا می‌کردم. با نگاه خیس-ام دنبال ظرف بلوریم گشته و آن را در جایش پیدا کردم، بلند کردم و رو به روشنایی ماه نگاه داشتم تا آرام دستم را در آن فرو برم. احساس کردم صورت گندمگون میلاد را از ورای آن می‌بینم با چشمانی نافذ و نگران، صورتش سایه انداخته و کبود بنظر می‌رسید، حالت سرمای خود ماه را داشت، اشک‌هایم را با چادرم پاک کردم و دقیق‌تر نگاه کردم، منظره عجیبی را در بلور دیدم، یک عقرب افتاده و دو عقرب دیگر سر در سر هم گویا آرام با هم نجوا می‌کردند، چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا ندانسته دو عقرب نر و یک ماده را در یک مکان کوچک و بدون هیچ راه گریز قرار داده بودم و بر حسب قانون طبیعت آن که قوی‌تر بود پیروز شده بود. آیا این تنازع بقا بود، آیا این کلام بی‌صدای خدا بود، هشدارم می‌داد که من ترا جان هدیه دادم و به زمانش ترا سوی خود خواهم خواند، و هر آنچه غیر از این باشد گناه است و مطرود و بی‌بخشایش در حضور من.

بلور عقرب‌ها را با هرچه توان در بدن داشتم به دور دست‌ها پرت کردم و برخورد شیشه و مسافرانش را بر سنگ شنیدم و جرقه‌های آبی روشنی که مانند موجی از شعله‌های سرد ناگهان رو به آسمان به پرواز درآمدند، وای، این دیگر چیست، آیا فشارهای روحی و احساسی این دوران اخیر مرا دچار ابهام و پریشان‌خیالی کرده است، اما نه، حقیقت داشت، جرقه‌های درخشان به هر سو در فضا در حرکت بودند و پس از آن که آرام و بی‌صدا رو به سردی و سکوت می‌رفتند چندانایی از آن را که به سنگینی از مقابلم عبور می‌کردند دیدم حشراتی بودند که از وجود خود نور پخش می‌کردند. نور طبیعت، نور

زندگی و نور ایمان به آنچه که وجود دارد. احساس سبکی و حتی طهارت می‌کردم، چشمانم باز شده بود، من می‌بایست زنده بمانم به زندگی‌ام ادامه دهم، به من ثابت شده بود که زندگی حق مسلم من است، هدیه پروردگارم است، حتی آزردن آن گناه می‌باشد، زیر لب گفتم: به من زندگی بخشیده‌ای، خودت هم خواهی گرفت. از تپه سرازیر شدم و در سایه روشن ماه به راه افتادم از دور شهابی را دیدم که بسرعت می‌رفت، جرأت نکردم آرزویی بکنم، تپه دیگری را دور زدم، در افکارم غرق بودم که ناگهان صدای استارت موتور اتومبیل به گوشم نشست و سپس نور قوی چراغ‌ها چشمانم را خیره کرد. مرد راننده از جایش خارج شد.

- شما کی رسیدید؟

- جایی نرفته بودم.

- یعنی تمام مدت این جا بودید؟!

- چگونه می‌توانستم شما را در این بیابان خدا تنها بگذارم، هر چند که شما با او و او خود ناظر بود.

- انسان هایی مانند شما کم پیدايند.

- این خوبی شما و مهر شما به خدایتان بود که مرا نگاه داشت، حتی از راه دور هم نگاهتان نکردم تا مبادا مزاحم خلوتتان باشم، می‌دانستم که تنها نیستید.

- بلی، خدایم با من بود.

- از هر مصیبت زندگی که گذشته باشید حال تطهیر شده اید.

در تمام برگشت راه کلمه‌ای با من صحبت نکرد و من هم غرق در افکار خود بودم، به شهر رسیدیم و با تمام اصرار من، باز دست رد به دستمزدش زد و به سرعت يك شبخ در خلوت شهر گم شد.

قدری گذشته از ساعت ده به خانه رسیدم، همه بیدار بودند، سلام گفتم و مستقیم به اتاقم رفتم، دقایقی بعد انگشت به درب خورد می‌دانستم که پدرم است او همیشه اینگونه به درب می‌زد.

- خانوم خوشگله، ناپیدا هستيد، شما را کم می‌بینیم!

- اووه ... پدر تقاضا دارم ديگر بمن نگويد خانوم خوشگله.



- چرا دخترم؟ تاکنون هر بار که گفتم خندان به مادرت می‌گفتی "پدر می‌گوید من خوشگلم، و من فقط خوشگل پدر هستم."
- من بزرگ شده‌ام و احساس می‌کنم هرچه بیشتر رشد می‌کنم از زیبایی‌ام که شما می‌گویید کم و کمتر می‌شود.
- اتفاقاً بر عکس است، می‌بینم که رشد می‌کنی و از زیبایی عروسک‌وار بچه‌گانه خارج می‌شوی و حالتی بخودت گرفته‌ای که مخصوص همه دخترهای جوان در این سن است.
- مادر که در پی پدر وارد اتاق شده بود ادامه داد:
- این دو بیماری پی‌پی که او امسال از آن گذشته ضعیف و نحیفش کرده دیگر حوصله قدیم را ندارد، باید مدتی استراحت کند تا جان بگیرد.
- آنها از اتاق خارج شدند و شیرین بلافاصله وارد شد، مدتها بود که فرصت دست نمی‌داد تا حرف هایش را بشنوم.
- بیا کنارم بنشین.
- سر به زیر انداخته بود آرام جلو آمد و کنارم لب تخت نشست.
- خدا خدا می‌کردم با من قهر نباشین.
- آخه خُل خُلک، برای چه با تو قهر باشم؟!
- هر وقت که می‌آیین نه مرا می‌بینین و نه مثل گذشته زیاد با من حرف می‌زنین، من می‌دونم همیشه به آقا میلاد فکر می‌کنین.
- شنیدن اسم میلاد چنگ به دلم انداخت، فشار دلتنگی و آشفتگی‌ام را حس می‌کردم، می‌دانستم که او هم همین حالت را می‌گذراند چگونه و کی با او روبرو شوم؟!
- تو می‌دانی، من میلاد را از جانم هم بیشتر دوست می‌دارم.
- می‌دونم، و او شما را
- اما این دلیل نمی‌شود ترا دوست نداشته باشم، نشنیدی چه گفتند، مریض شدم، آن هم دوبار پی‌پی، درس و دبیرستان، خُب وقت نداشتم، حوصله نداشتم، حالا که اینجام. دستش را گرفتم و نوازش کردم بعد

هم بخلش کردم و بوسیدمش ، معلوم است که دوستت دارم، تو مثل خواهر بزرگ خودم هستی، اشکش را با کف دستش پاک کرد و گفت:

- هیچوقت تنهاتون نمی‌گذارم.

قدری مکث کرد و ادامه داد:

- بشرطی که این جا و پیش ما باشین.

خسته بودم اما نشئه خلوت و راز و نیازم با خدایم در جانم می‌جوشید، حالت رخوت و بی‌حالی داشتم، چشمانم داغ شده بود و وقتی آنها را بر هم گذاشتم احساس کردم شن‌های داغ ساحلی که میلاد برایم تعریف کرده بود هیاهوی بیداری را ازم دور می‌کند، حس کردم دست‌های مهربانی ملحفه نرمی را که هنوز بوی آفتاب می‌داد به رویم کشید و با اطمینان به این که در خانه و در امانم به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح دیر وقت از جایم بلند شدم، با بی‌میلی صبحانه مختصری خوردم و مادر را که کنجکاوانه براندازم می‌کرد زیرنظر داشتم، پدر مانند همه روزهای دیگر هفته در اداره و شیرین برای خرید رفته بود، نگاه مادر عمیق، متفکرانه و پرسش‌گر بود، حالت نگاهش بمن مانند گذشته و به صورت يك بچه و سال‌های اخیر بصورت يك بچه زودرس و زود بال و پر درآورده نبود، از نگاهش می‌خواندم که دیگر آن جوجه بال و پر گشوده بی‌خیال نیستم و زندگی حتماً بازی‌های دیگری برایم چیده است. طاقت نگاهش را نیاوردم خواستم از کنارش بگذرم پرسید:

- دیشب سنگین و خوب خوابیدی.

- بله، احتیاج داشتم، هفته‌ها بود که آرامش نداشتم.

- خوب است، قدری رنگ به چهره آورده‌ای.

- حس می‌کنم همینطور است که می‌گویید.

- با سپیده چه گفتید و چه شنیدید؟!

- خانه سپیده نرفته بودم.

یکی از شمد‌های تازه شسته و خشک شده را که تا می‌کرد دردست هایش آویزان ماند، با تعجب پرسید:

- خانه سپیده نبود، پس کجا رفته بودی؟!

- رفته بودم تا با خدایم حرف بزنم.

- سر در نمی‌آورم، آن وقت شب کجا می‌خواستی با خدایت حرف بزنی؟! مسجد رفته بودی؟! -  
 رفته بودم تپه.  
 - تپه! آن وقت شب! در آن تاریکی، با کی رفتی؟!  
 وای نازنین دارم دیوانه می‌شوم، چه کارهایی انجام می‌دهی، این افکار را از کجا پیدا می‌کنی؟  
 - احساس کرده بودم خود خدا احضارم کرده، احتیاج داشتم در خلوت و تنهایی‌ام با او حرف بزنم، درد دل بگویم و چاره کار بخواهم، مجبور شدم حقیقت را به شما نگویم. رفتم و برگشتم سپس هر آنچه که گذشته بود برایش تعریف کردم، خیالش راحت شده بود. در چهره‌اش آرامشی نسبی می‌دیدم هر چند که می‌دانستم زهرگزندی را در خود حمل می‌کند و هرگز از سوزش و تلخی زهرش رهایی نخواهد یافت.  
 - مهمانی‌ها کم شده و فقط ما دو خانواده هستیم که اغلب با هم دیدار داریم شاید زمانش رسیده دیداری با میلاد داشته باشی.  
 - مادر فکر این که باید او را بزودی ببینم قلبم می‌گیرد، گهی از شادی و بیشتر از غم و ترس چگونه در چشمان پاک‌اش نگاه کنم؟!  
 - انسان عاشق، انسان محصور در حلقه محبت نباید از هیچ فداکاری بگذرد، تو می‌گویی او ترا دوست می‌دارد و من هم این را می‌دانم، از برق نگاهش بر تو می‌خوانم، اشعه‌ای که در چشمان هیچ مرد دیگری بر روی زنی ندیده‌ام.  
 - من به نیاز چاره جویی رفته بودم، جواب او را چگونه بدهم؟  
 - جوابگویی‌اش با من، همین است که گفتم فعلاً چاره دیگری نداری.  
 باز بغض کردم، باز راه گلویم بسته شد و باز از فکر این که از چه راهی باید بگذرم راه حمله اشک به چشمانم باز شد.  
 - مادر، نمی‌توانم، نمی‌توانم هم او را فریب دهم، هم خودم را گول بزنم، ما بیش از سه سال است در نهایت پاکی و محبت با هم معاشر بوده‌ایم بدون این که حتی تصور این گونه افکار را در خودمان راه دهیم. حال چگونه می‌توانم چون متاعی

بازاری که دست هزاران مشتری به آن خورده او را تا لب چشمه ببرم، تشنه اش نگاه دارم و آنگاه در وقت مناسب سیرابش کنم، آه، مادر، از من انجام کاری را می‌خواهید که می‌دانم غیر ممکن است حداقل از جانب او، من او را می‌شناسم، حتی بهتر از خودم.

- اگر او را می‌خواهی باید سعی کنی که مال تو بشود، جوان است و بی‌تجربه و در گل باغ نوجوانی خیلی حوادث می‌تواند اتفاق بیافتد، شانس تو این است که شیفته‌ات است و در کنارت.

باقی حرف هایش را نشنیدم نمی‌خواستم هم که بشنوم. گوش و ذهنم مسدود شده بود و قلبم همچو جهش خون در رگ‌هایم به سرعت در جُولان.

- به خانه سپیده می‌روم.

- حتماً!

- آه، بلی، خیالتان راحت باشد.

دلم می‌خواست با سپیده حرف بزنم اما چگونه می‌توانستم آنچه را که در دل داشتم با او درمیان بگذارم! او چگونه می‌توانست دل‌داری ام بدهد و چگونه می‌توانستم بار این همه غم را به تنهایی حمل کنم.

دقایقی سپری شد و بزودی درب فلزی روی پاشنه اش چرخید و سپیده روبرویم ایستاد.

- وای نازنین، قربانت بروم، وای که چقدر دلم برایت تنگ شده بود، بگذار درست ببینمت چه لاغر و رنگ پریده‌ای.

و همانگونه که مرا بی‌اختیار می‌بوسید پرسید:

- چه شده، چرا این قدر لاغر شده‌ای؟!!

- بگذار بیایم داخل این جوری خوب نیست.

خودش را کنار کشید و همانطور که عذر می‌خواست دستم را گرفت و بداخل حیاط کشید.

- بیا تو، از دیدارت شوکه شدم، چه خوب کردی آمدی، دلم برایت يك ذره شده بود، تعریف کن، آخه چه شده که این قدر لاغر شدی، رنگت مثل گذشته نیست، گویی اصلاً رنگ به صورت نداری.

- تازه مدت کوتاهی است که جان گرفته‌ام، اگر مرا مدتی پیش می‌دید چه می‌گفتی؟!!

- از شیرین شنیده بودم که بیمار شدی یکبار هم مادرت را در خیابان دیدم و احوالت را پرسیدم، تعریف کردند که دو بار پیاپی بیمار شدی، خدا رحم کرد، حال بهتری مگر نه؟!
  - آری حال بهترم، ایکاش می‌مردم.
  - وای، چه می‌گویی، آخه چرا؟!
    - چون مرگ را دیدم که در انتظار بود، گویا آرامشی در آن است که ما از آن بی‌خبریم.
- خُب ناقلا، حال که سالم شدی میان مرگ و زندگی چانه می‌زنی! اگر مرگ هم به سراغت می‌آمد با پاره دومت چه می‌کردی؟ آیا او را هم با خودت می‌بردی، تو که
  - می‌گویی هرگز نمی‌توانی بی او باشی.
  - می دانم ، مقصودت میلاد است.
  - خُب، معلومه دیگه.
- کنار تخت و حوضچه فیروزه ای رسیده بودیم، دستم را گرفت و گفت:
  - بیا لب حوضچه بنشینیم، آبش را خودم دیروز عوض کردم فکر می‌کردم که بزودی بیاد من می‌افتی.
  - تو هنوز لباس سیاه را از تنت در نیاوردی.
  - حالا زود است، ولی شاید بزودی مجبور شدم.
  - اشاره به قسمتی از حوضچه کرد و ادامه داد:
    - می‌بینی؟!
      - چیزی دیده نمی‌شد، از جایم برخاستم و نیم خیز درون آب زُل زدم.
  - اووه ... سپیده، حالا می‌بینمش، تو به قولت وفاکردی، چه زیبا و سرحال است لکه‌های سیاه سرش مثل آن اوّلی زیبا و لطیف است. چگونه نظیرش را به دست آوردی؟
    - با پدرم رفتیم شیراز، اینقدر تو فروشگاه‌های مختلف گشتیم تا خلاصه پیدایش کردم، گفتم تو نایلون نگذارند که مبادا میان راه تلف شود، سطل مناسبی با خودم بُرده بودم و زمان برگشت تمام راه تو بغل خودم بود، بهت قول داده بودم.
    - دستت درد نکند، تو تنها و بهترین دوست من هستی.

قدری به ماهی قرمز کوچولو با لکه‌های سیاه روی سرش نزدیک شدم، دلم می‌خواست بهتر ببینمش اما بسرعت به کف حوضچه پناه بُرد، بغض کردم، منو شناخت!

- چه شده؟

- ازم رَم می‌کند، نمی‌خواهد مرا ببیند!

- باید بیشتر بیایی تا باهات اُخت بشه، باید مثل اون یکی باهاش حرف بزنی تا بهت عادت کنه.

- تا کی می‌خواهی سیاه بپوشی؟

روی تخت نشستم، در صورتش دقیق شدم، سایه غم از دست دادن دختر خاله‌اش مثل سایه آفتاب در بعد از ظهر بی‌رنگ می‌شد تا بزودی بپرد. هر چند می‌دانستم هرگز غمش از او خالی نخواهد شد.

- شاید مجبور شدم بزودی در بیاورم.

- کار خوبی می‌کنی، هر غمی باید روزی مرهمی برایش یافت.

در چشمانم نگاه کرد، دودوی حرفی نگفته را در آن دیدم.

- نازنین، می‌ترسم!

- از چه می‌ترسی؟!

- تحول بزرگی دارد در زندگی‌ام بوجود می‌آد.

- چه شده دیگر؟!

دست‌هایم را گرفت، رطوبتش را بخوبی حس می‌کردم، لحظه‌ای بعد دست‌هایم را رها کرد دنباله چادرم را گرفت و صورتش را در آن پنهان کرد، گویا شرم داشت بگوید:

- برایم خواستگار پیدا شده.

- اووه... چه خوب، چه شادی بخش، بخدا برایت خوشحالم، پس به خانه بخت می‌روی؟

- از روزی که برای صحبت آمدند در تنهایی‌ام بارها روبروی آینه ایستادم. همانی که همیشه از دیدارش وحشت داشتم و دارم، بخودم نگاه کردم و بارها گفتم:

کی ترا می‌خواهد! و آینه جوابم می‌داد: "تو با این صورت سفیدت"

- هیچ عیبی بر تو نیست، نیم بیشتر مردم اروپا همه مثل برف سفیدند و هیچکس هم به آنها ایرادی نمی‌گیرد.

- اما این صورت سفید من با همه آنها فرق می‌کند، موهای قهوه‌ای روشن‌ام.

- هر که است تو را دیده، فرم صورتت را پسندیده، پس به دلش نشسته‌ای و ترا بخاطر خودت می‌خواهد نه مثل هنرپیشه سینما که اگر رنگ و روغن را از سر و صورتشان پاک کنی مثل منتظران فاتحه خوانده می‌مانند.

- همیشه دلم می‌خواست کسی که روزی پی‌ام می‌فرستد نه ثروت داشته باشد و نه مقام، تنها همین گونه که هستم مرا قبول کند و دوست بدارد، بلد باشد که چگونه با من حرف بزند و مرا با خودش به دنیای راستی‌هایش ببرد. یادت می‌آید از روزی که با میلاد آشنا شدی چقدر از کتاب خواندنش برایم گفتی، چقدر از طرز صحبت کردنش تعریف کردی، گفتی که قصه‌هایش آمیخته با ثن صدایش تو را به دنیای رویاها، به دنیای داستان‌ها می‌برد؟ همیشه دلم می‌خواست یکی مثل او دنبالم بیاید اما می‌دانستم که آرزویم از محالات است. با این که یکی دوبار آنهم دزدکی دیدمش می‌دانم که مثل او زیاد نیستند و تو چه شانس بزرگی داری که او سر راحت سبز شده.

گریه در گلویم گره خورده بود و هرکه بفکر خویش، اولین باری بود در زندگیم طعم حسرت را به خوبی می‌چشیدم و حس می‌کردم.

- اگر بگردیم مردهای خوب هم پیدا می‌شوند، مردهایی که دنبال زیبایی بیرون و ظاهری دخترها نمی‌گردند بلکه در وهله اول دنبال زیبایی درون و طالب معنویات آنها هستند، او، هر که هست ترا دیده و طبیعتاً از تو پرسیده و مورد قبولش هستی، پس بی‌جهت و دلیل انتخابت نکرده، حال بگو، آیا می‌دانی که است؟ از کجا آمده؟ آیا او را دیده‌ای؟

- وقتی مادرم تعریف کرد خواستگار آمده هم وحشت کردم و هم چیزی تو دلم خالی شد، حس کردم

- زانوهایم می‌لرز، یاد حرف های خودت افتادم که با رنگی پریده برایم تعریف کرده بودی.
- اووه... تو ندیده عاشق شده‌ای، درست است، حالت-هایی است که خودم بارها برایت تعریف کردم، تا اتفاق نیافته نمی‌شود فهمی.
- نمی‌دانم، شاید، اما می‌دانم که چهار سال از من بزرگتره. متولد همین شهر و آن سوی شهر در کتابفروشی پدرش کار می‌کنه. وقتی شنیدم در کتابفروشی کار می‌کنه موجهی از شادی در دلم نشست گویا همه قصه‌های خوب کتاب هایش را خوانده یا شنیده‌ام. فکر کردم غیر ممکن است کسی با کتاب سر و کار داشته باشه اما نسبت به کتاب و کتاب خوانی بی‌علاقه باشه، همه امیدم اینه که یک عالمه کتاب خوانده باشه.
- ناغلا، تو دیدیش!
- آنقدر کنجکاو شده بودم که روزی بدون این که به مادرم بگویم تا کتابفروشی رفتم رویم را بسختی گرفتم که شناخته نشوم، دیدمش، لاغر و بلند با موهای مجعد مثل مرکب مشکی داره، ابروانش هم پُر پشت و مشکی است. با مشتری صحبت می‌کرد، یکبار وقتی لبخند زد چال کم عمقی گوشه چپ صورتش فرم گرفت، جوانی معمولی است. آرامش را در صورتش دیدم و امیدوار شدم که همیشه همینگونه باشه، آرام و متین.
- خُب، چه جواب دادید؟
- قرار است بزودی برای صحبت های بیشتر بیایند، اووه... نازنین، اگر انجام بگیرد باید برای همه مراسم تو هم باشی.
- هرکجا که باشم خودم را می‌رسانم، تحصیلاتش چگونه است؟
- نمی‌دانم، اگر مثل خودم حتی اگر تا سیکل اول خوانده باشه باز خوبه، قبولش دارم، کافی است حوصله داشته باشه برایم کتاب بخونه، فال حافظ بگیره.
- مطمئن باش کسی که در کتابفروشی کار کنه باید معلوماتش بیش از اینها باشه.



- نازنین، عزیز من، من همه اش در مورد خودم صحبت می‌کنم، پس تو چی؟ از خودت بگو، از میلاد بگو.
- چه بگویم، دوران شادی‌ها و بی‌غم بودن هایم سپری شده آنقدر غمگینم که نمی‌توانی تصورش را بکنی.
- چرا، مگر چه اتفاق افتاده؟
- بی‌اختیار سرم به زیر متمایل شد و حالت بی‌حسی را در صورتم حس کردم، حالتی که جویبار غده‌های غم دیده اشکم را باز می‌کرد، اشک‌هایم در اختیار خودم نبودند.
- بی‌اختیار می‌گریستم، از ته دل و از تمام زوایای احساس و محبتم می‌گریستم.
- آه .. سپیده، او ... آنها، بزودی از شهر ما می‌روند.
- دو دستش را به سرعت و بی‌اختیار بر روی تخت چوبی زیر بدنمان قرار داد و خفیف فریاد زد:
- چه می‌گویی! می‌روند! کجا می‌روند؟!
- مأموریت پدرش عوض شده، تا چهار هفته دیگر از این شهر می‌روند.
- کجا می‌روند؟!
- هنوز نمی‌دانم، هنوز فرصت نشده تا میلاد را ببینم، به وقت احتیاج داشتم تا بتوانم روی پاهایم بایستم، سعی می‌کنم در اولین فرصت بیشتر بدانم.
- حال چه می‌خواهی انجام دهی؟
- نمی‌دانم، غم از دست دادنش، غم تنها شدن و بی‌او بودن راه نفسم را می‌گیرد و جانم را بی‌مقدار می‌کند، بخدا روزم مثل شب سیاه و امیدم را از دست داده‌ام خنده‌هایم را گم کرده‌ام و اغلب تنها بی‌هدف به بی‌نهایت خیره می‌شوم، نمی‌دانم، بخدا نمی‌دانم چه کنم.
- و من امروز اینجا بدون آگاهی بیشتر از غم‌های تو برایت تعریف کرده‌ام که مردی مرا می‌خواهد دنبالم می‌آید تا مرا ببرد، ببرد تا خوشبختش کنم و امیدوار باشم تا شاید خوشبختم کند. وای نازنین، چه بی‌فکر و چه سنگدل شدم.

- تو چه می‌دانستی، اگر هم می‌دانستی بیانش را چند هفته به تأخیر می‌انداختی، از این گذشته انسان متولد می‌شود تا راه خوشبختی و موفقیتش را پیدا کند و در پایش روان شود، این حق مسلم تو است که از احساس خوشبختی‌ات شاد باشی، از صمیم دل آرزو می‌کنم همانی باشد که در جستجویش بودی.

- کی میلاد را می‌بینی؟

- نمی‌دانم، دیر یا زود باید با او روبرو شوم و کلمه کلمه بیانش را بشنوم، هزار بار بمیرم و زنده شوم و با شجاعت تسلی‌اش دهم که شجاع باشد، بر حسب جبر زمان دوری را بپذیرد و منتظر باشد تا سرنوشت و آینده چه خواهند.

در دلم می‌گریستم و لبخند بی‌رنگی را که لحظه‌ای پیش بر لبانم ماسیده بود به کناری انداختم از جایم برخاستم و چادرم را به سر کشیدم، در آب زلال حوضچه که رنگ کاشی‌هایش فیروزه‌ای شده بودند خیره شدم. بنظرم رسید ماهی قرمز با خال‌های سیاه بر فرق سرش روی آب شنا می‌کند. هیچ موجی حتی کوتاه از حرکت باله‌هایش دیده نمی‌شد گویا مجسمه بلورین بود که با همه سنگینی‌اش در سطح آب بی-حرکت قرار گرفته بود، تنها حباب کوچکی بین دهان بازش و سطح آب بوجود آمده بود که در آن عکس صورتش دیده می‌شد، می‌بینی سپیده ماهی کوچوکو کنجکا و است بدانند من کی هستم، نگاهم می‌کند و دهانش باز و بسته می‌شود اما با من حرفی نمی‌زند، گویا می‌ترسد حباب‌گوشه لبش بترکه. سپیده ... فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم، این قدر غم در سینه دارم که حقیقت خیال‌هایم را تحت الشعاع قرار داده، اووه... راستی، بار دیگر که برای دیدن مخفیانه او می‌روی سؤال کن اگر کتاب ماهی سیاه کوچولو نوشته صمد بهرنگی را دارد بخر و بخوان، میلاد برایم تعریف کرده که زندگی چه صحرای جدالی است.

- باشد، حتماً قول می‌دهم، حتماً می‌خوانمش و اگر هم مطلبی را نفهمی‌دم صبر می‌کنم تا هر گاه که زنش شدم و بخانه‌اش رفتم از او سؤال کنم، او باید بداند.

- آه ... باید بروم.
- باز هم می‌بینمت؟!!
- نمی‌دانم، مدت زیادی به پایان این تابستان هم نمانده، بعدش هم پاییز است و تاریکی، زمستان و تنهایی.
- شجاع باش، سعی کن باز هم به دیدارم بیایی.
- سعی می‌کنم.

## فصل دهم

زندگی آن همه شادم در ادامه این تابستان به سردی می‌گذشت، مادر سردی بیشتری نشان می‌داد و توجه زیادی بمن نداشت. اما پدر و شیرین بی‌خبر و مهربان چون همیشه گاه و بی‌گاه که فرصتی می‌یافتند سعی می‌کردند باز خنده‌های شادم را بمن باز گردانند و دم و بازدم زندگی را در من بدمند. پدر یکبار مرا بوجود آورد و حال تصور می‌کرد می‌تواند مرا دوباره احیاء کند و شیرین دانسته و یا ناآگاه سعی می‌کرد با خُل خُلک بازی هایش مرا بخنداند و زمانی که می‌دید من فقط لبخند تلخی تحویلش می‌دهم او هم مثل من سر به گریبان می‌گرفت. آن دو تصور می‌کردند که آگاهی از نقل مکان میلاد و خانواده مرا این‌گونه پریشان کرده و حق هم داشتند که این‌گونه تصور کنند.

روزی پدر که زودتر از معمول اداره را ترک کرده خانه آمده بود مرا تنها لب حوضچه و پا فرو برده در پاشوره پیدا کرد، پا از کفش در آورد و فرو برده در آب کنارم نشست.

- آب چه ولرم است. سرپنجه را که در آن فرو می‌بری همه قامت جان تازه می‌گیرد. سرم را بر شانه‌اش تکیه دادم و بزودی چشمانم را در نرمی پیراهنش فرو بردم که اشکم را نبیند.

- موهایت بوی شب بو گرفته‌اند.

حس کردم بوسه‌اش میان موهایم پخش شد.

- رویشان قدری آب پاچیده‌ام، خاکشان رو به خشکی بود چرا می‌گویند شب بو تنها شب عطرشانی می‌کند؟! حال که شب نشده.

- اين فقط شب بوهاي خانه ما است كه هرگاه بخواهيم عطرشاني مي‌كنند. آن هم بخاطر تو، چون دوستت مي‌دارند، چون مي‌دانند كه عطرشان در زلفت مي‌نشيند.

- پدر چرا ما در حوضچه‌مان ماهي نداريم؟! قدری سكوت كرد، پرسش جديدي بود، حتماً تا بحال به آن فكر نكرده بود.

- نمي‌دانم، نه تو خواسته بودی و نه ما فكرش را كرده بوديم.

- آيا مي‌توانيم چند ماهي قرمز داشته باشيم؟

باز قدری سكوت كرد، آهي كشيد و جواب داد.

- كاش زودتر خواسته بودی، حال دير شده، ما شايد بزودی از اين شهر برويم.

بي‌هيچ هيجان و تعجب پرسيدم:

- كجا برويم؟!

- من مي‌دانم كه مادر براي‌ت تعريف كرد كه آقاي رئيس و خانواده بزودی از اين شهر مي‌روند، من هم سعی مي‌كنم به شيراز منتقل بشوم.

- اما من ميل ندارم شيراز زندگي كنم!! نفسم را مي‌برد.

- تو كه آن همه شهر سخن و سخن پردازان ايران را دوست مي‌داشتی. مي‌دانم، جاي تعجب نيست، ميل داری همان شهري باشی كه ميلاد است!

اين بار راحت تر و بي‌پروا تر با من سخن مي‌گفت، رنگ پريدگي، لاغري و بي‌جاني‌ام را ديده بود، پدرم بود و نگران حال من. مهمتر از همه اين كه مي‌دانستم مي‌داند. پدري مثل او را مي‌بايست روز روشن چراغ بدست گرفت و دنبالش گشت، چه مي‌توانستم جواب گويم:

- پدر، آه... پدرم

همانگونه كه هنوز سر به شانه‌اش داشتم دو بازويم را در حلقه بازويش فرو بردم و ناليدم: من و او سر راه هم قرار گرفتيم و شماها اجازه داديد با هم معاشرت كنيم، معاشرت و نزديك هم بودن پيوند مي‌آورد و پيوند يك پسر و يك دختر خالي از عشق نمي‌تواند باشد. من و او همدگر را دوست مي‌داريم، حال مي‌خواهند او را بردارند و از اين شهر بروند بدون اين كه بمن و احساس من فكر كنند، به من بگويد چه كنم?!

- من می دانم که او را زیاد دوست می داری، دوست داشتن هدیه خدا و حق مسلم هر بنده اوست، اگر او نمیخواست که ما دوست بداریم حال از هر گونه اش، این احساس را در ما نمی آفرید. نمی شود بنده خدا را تنبیه کنند که چرا دوست می داری، بخصوص اگر این دوست داشتن پاک و بری از هر گناه باشد. او می رود، اما می تواند برگردد، می تواند از خود مردی کامل بسازد که بتواند از تو نگهداری کند. هنوز درها بسته نشده، هنوز همه راه ها کور و مسدود نشده، با او صحبت کن، مطمئن کن که منتظرش می مانی.

- آه ... پدر من، ای کاش به همین آسانی بود که می گویند.

- دلم میخواست می توانستم با پدرش با همه صمیمیتی که با او دارم به صحبت می نشستم تا شاید بشود مشکلاتی را از سر راهتان برداشت، اما این مرد غیر ممکن بنظر می رسد. می بینم و آگام با همه آنهایی که غریبه اند ممکن است و چاره ساز اما با خانواده خودش غیر ممکن و خراب کننده.

- و او پدرم، او در این خانواده به کجا می تواند برسد، من می دانم، می رود تا در گرداب منجلاب زندگی محو و نابود شود و من هم مانند او.

- تو چرا؟! تو که ما را داری.  
- اما مادر که هر هفته خواستگار جدیدی را به رُخم می کشد.

- زیاد جدی بگیر، من می دانم، اگر زندگی زناشویی بر پایه عشق استوار نشود زیاد دوام نمی آورد، هر چند که می گویند: راه عشق برای همه باز است حتی بعد از ازدواج.

- اما من نمی خواهم ازدواج کنم.

- دخترم، به آن روز امروز فکر نکن، از مادرت خواسته ام برنامه مهمانی تهیه ببینیم تا قدری بیشتر با آنها شویم.

سرم را بلند کرد و انگشتانش را در آب حوضچه فرو برد و قطرات اشک را که بر صورتم ماسیده بود پاک کرد و همانگونه که در چشمانم نگاه می کرد سعی کرد مثل همه آن دفعات گذشته برای خنداندن

من چشم هایش را قدری کوچک کند تا بخندم، و من خندیدم، تنها بخاطر پدرم.

آه... پدر، اگر می دانستید!

- فکر نکن که نمی دانم، خود از این راه گذشته ام، زمانی که طوفان عشق با گرد بادهایش بر قلب انسان می چرخد دانه محبت را در عمق دل می کارد، آنگاه جسم با تمام معجزات بزرگ و کوچکش آن را پرورش می دهد تا بیشتر ریشه بدواند و سراسر پیکر انسان را در خود بپیچد، آنگاه است که رهایی از آن در توان انسان عاشق نیست، اما آنچه که ما از عشق نمی دانیم شرط اول آن یعنی وفاداری است و انسان عاشق بدون وفا راه بیهوده ای می رود چون خود گول زنی است و آنگاه است که صدها بلا در کمینش قرار می گیرد.

- پدرم، چرا پدر او مثل شما فکر نمی کند، چرا مثل شما مهربان نیست؟!

- نمی دانم دخترم، ما انسان ها نه تنها از ظاهر متفاوتیم بلکه در باطن هم مشکل است دو انسان را پیدا کنی که مشابه هم باشند. تو دختر منی و من سعادت ترا می خواهم. می دانم او را دوست می داری و اگر در راه عشق چشم ببندم، غیرتم را به ناحق علم کنم و یاریات ندهم، تنها خواهی بود و صدمه اش بیش از اینها خواهد شد. باور نکن اگر انسانی در هر لباسی روزی بگوید که هرگز عاشق نبوده، طعم عشق را نچشیده و در اذان ظهر و مغرب با قلبی ملتهب از عشق به سجده نرفته، زیرا آنگاه است که حقیقت را نمی گوید، کتمان می کند و خود و خدایش را گول می زند و گمان می کند که با خود فریبی می تواند باقی را بفریبد و این در ناموس طبیعت نمی گنجد. روزی که فارغ از فکر و خیال هستی قصه يك عشق حقیقتی را برایت خواهم گفت!

- حال چه کنم؟

- غم را از روی کمان ابرویت بردار و شکر خنده به دهان بگذار، از این فرصت های آخر استفاده کن و بیشتر با او باش. مرد جوان پُر باری است، حرف هایش را بدقت گوش کن و به خاطر بسپار چون با همین حرف های شیرین امروز او است که بعدها زندگی خواهی کرد.

- اووه... پدر ای کاش پدر او هم مثل شما بود، کاش نمی رفتند، کاش غم تنها شدن به سراغم نمی-آمد.
- قوی باش عزیزکم، سرنوشت را چه دیدی، می‌گویند آنچه که تقدیر است همان می‌شود.
- مادر و شیرین از بیرون برگشته و خسته بنظر می-رسیدند.
- پدر و دختر خلوت کرده اید!
- پدر آنقدر حرف های شیرین برای گفتن دارد که دلم می‌خواهد همین جا و برای همه عمر کنارش بنشینم.
- خانم، بیایید نشستن در آب لذت دارد.
- رو به شیرین گفتم:
- تو هم بیا، چند ضلع حوضچه خالی است، همه با هم بنشینیم.
- آیا فواره را باز کنم؟
- نه، این را دیگر امروز نه.
- غذا را امروز همین جا خواهیم خورد.
- مادر قدری به شوق آمده بود، گویی هیچ لکه‌ای سیاه در دنیای افکارش نیافتاده بود و یا آنچه که بود همه‌اش خوابی بود آشفته و وحشتناک که با بیداری دوباره همه چیز رنگ و بوی گذشته می‌گرفت.
- نازنین قول داده اخم‌هایش را باز کنه تا از این چند صباح باقیمانده تابستان لذت بیشتری ببریم. برایش تعریف کردم که امکان دارد برای همیشه به شیراز برگردیم.
- زیر لب زمزمه کردم:
- و هر چه خاطره پرشکوه از این شهر دارم با خود به همراه ببرم تا به دست سیاهی‌های آینده‌ام بسپارم!
- خانم، کی می‌توانیم شامگاهی را با آقای رئیس و خانواده بگذرانیم. این روزهای باقیمانده را باید غنیمت شمرد.
- تلفن می‌کنم و قرار می‌گذارم.
- همین جمعه شب؟
- بلی، از تنهایی بیرون می‌آییم.
- آنها رفته بودند اما من دلم نمی‌آمد پاهایم را از آب حوضچه در بیاورم، احساس می‌کردم و می‌دیدم



که پاهایم پیر و پیرتر می‌شوند. فکر کردم چه زشت می‌شوم زمانی که پیر می‌شوم. صحبت با پدر باز آرامم کرد. بدون اینکه زیاد بدانم تسلی‌ام می‌داد و من شدیداً به آن احتیاج داشتم. او مرا می‌فهمید، یقین داشتم که اگر هم بیشتر از این می‌دانست مانند خیلی از پدرهای ناآگاه دیگر سیلی‌ای حواله‌ام نمی‌کرد و دورم نمی‌انداخت. حق با او بود، من میلاد را تا سر حد جنون و یا شاید حتی تا خود شهر جنون دوست می‌داشتم و همین عشق می‌بایست تسلی‌ام باشد تا به او بپیوندم، اما، عذاب وجدان را چه کنم و چشمان بی‌گناه او که در اعماق وجودم می‌نشست، چشمانی که تابش تابیده از نور محبت بود و همه مرا به تکان وا می‌داشت. بیاد حرف‌های عذاب‌دهنده مادر افتادم که: اگر چنین است که می‌گویی و چنان دوستت می‌دارد، می‌تواند فداکاری کند.

آه... میلاد، تو آیا می‌دانی راه فداکاری در عشق کدام است و چگونه می‌شود فداکاری کرد؟! تصمیم را در آن عصر گرم و آن حوضچه خیالاتم گرفته بودم، باید خود را بیابم، باید کابوس را فراموش کنم و این چند صباح باقیمانده از حرارت گرم تابستان با خودم و بیشتر با او باشم. روز دیگر باز مانند این که او را برای اولین بار می‌بینم ملتهب و در انتظار به جان زمین و زمان خانه افتادم و زمانی که از مادر اجازه خواستم تا فرش زیبای تبریز اتاق پذیرایی رادر حوضچه بشورم همانگونه که قطره اشکش به دامنش می‌افتاد گفت:

- کافی است، تو که نمی‌توانی همه جای خانه را از پاک‌ترش کنی، این دیگر کار تو نیست. اما حوضچه را به آب بستم تا او کنارش قرار گیرد و عکس خود را در آب زلال دیده صورتش در همه کاشی‌های دیگر نقش ببندد.

دو روز دیگر تا جمعه شب را به هر گونه گذراندم، بغیر از خانواده آنها چند خانواده دیگر هم دعوت شده بودند. برایم این گونه بهتر بود هم مجلس وداع دوستان محسوب و هم این که به من و او زیاد توجه نمی‌شد تا زمانی که می‌باید بخوانیم و آیا او باز میل به خواندن دارد؟

غذاهایی را که دوست می‌داشت و میوه‌هایی را که ابتدا با لذت می‌بوید و بعد می‌خورد و می‌گفت: "لذت وجود خدا در آن است."

همه را می‌دانستم کدام است، به خواهش من رنگینک آماده شد و خودم چند پرتقال درشت و گرد مناسب انتخاب کردم و بدقت دورش را مانند کمربندی به دور قرص نارنجی ماه ظریف و با دقت بُریدم و با سرپنجه‌هایم میوه را بدون این که به پوست آسیبی برساند جدا کردم، بخصوص دقت کردم تا منتهی‌الیه پرتقال آنجا که میوه به شاخه‌اش متصل است بدون آسیب از پوست جدا شود تا با آن زائده فتیله مانند در داخل پوست، بلند و پا بر جا باقی بماند. نمی‌دانم از کجا یاد گرفته بودم که اگر چنین کنم با ریختن قدری روغن زیتون می‌شود آن را روشن کرد و قسمت دوم پرتقال را با ایجاد سوراخ‌های تزئینی بر روی آن شمعی زیبا و خوش بو از پرتقال بوجود آورد.

در دیدارهای گذشته هر بار که تنها می‌شدم و در انتظار این که او بیاید بیشتر به این فکر می‌کردم که وقتی آمد دیدارمان را با هم چگونه بگذرانیم در نای محبتم چگونه بدمم تا او بیشتر دوست بدارد اما آن شب، شب قبل از مهمانی دلم می‌خواست همه چیز را از ابتدا تا به امروز بیاد بیاورم و فکر کنم، مثل لایه‌های جسم زمین که هر ورقه‌اش گویای حوادث همان دوران است. اما زمین جسم من می‌رفت که خشک و نابود شود و مصیبتم این بود که نمی‌دانستم روحم را در کدام ناکجا آباد زندگی‌ام ویلان و سرگردان کنم.

روز اول آشنایی، آینه صاف و پاکیزه‌ای که عکس مرا به او نشان داده بود و حال آینه روح خودم که می‌رفت زنگار بگیرد، اعتراف بی‌چون و چرا به عشق، تعریف محبت و پیمان به آن و طعم تمشک وحشی که شهد زندگی داشت و از این پس می‌رفتم تا لبانم را برای همه و همیشه و آنهایی که در فکر ربّایدنش هستند ببندم، من آینده‌ام را پیش بینی می‌کردم.

پنجره اتاقم باز بود و از ماه که همه با او درد دل گفته بودم بی‌نشان. لب پنجره با پاهای آویزان رو به حیاط نشستم و مانند دخترکی کوچک و

عروسک گم کرده پاهایم را بر دیوار می‌کوفتم. در بُعد حیاط دنبال ماه می‌گشتم، می‌دانستم کجا باید پیدایش کنم، درون حوضچه با آب پاک و دست نخورده‌ای که خودم به جلوه‌ای بیشتر وا داشته بودم، ماه در حوضچه و سایه‌های سپید و روشنش هر کاشی‌ای را به خودنمایی انداخته بود، حق با من بود، اگر او کنار حوضچه می‌ایستاد می‌شد عکسش را در هر زاویه‌ای تماشا کرد. هرگز پیش از این عطر شب بوها را به این شدت حس نکرده بودم. طبیعی بود زهر گرما ریخته و عطر شب بو هم به آسمان خدا بلند شده بود. نمی‌دانم چرا خوشم نیامد، عطری که جلوه همه خاطراتم بود. یاد او بود که در اطرافم می‌گشت و می‌بایست مرا به دنیایی از شیفتگی‌های زندگی‌ام ببرد، اما دیگر بوی شببو را نمی‌خواستم و عجب این که در آن هوای ساکن نیمه شب شاید وزش نسیمی راه گم کرده رایحه مطبوعی از گل‌های رُز را به بینی‌ام نشانند. رُزهای درشت با گلبرگ‌های صورتی زرد نارنجی، که باعث شد راه اشکم مسدود شود و متقاعد کند که از این پس گل مورد علاقه‌ام رُز خواهد بود، تصمیمم را گرفته بودم، عطر شب بو مرا به دنیای جنون می‌برد. روز جمعه هر کدام از ما به کاری مشغول بودیم، شیرین از همه پر نشاط‌تر به نظر می‌رسید. چند بار با خُل خُل بازی‌های همیشگی‌اش برای این که مرا شاد کند زیر گوشم گفت:

- آقا میلاد می‌آد، آقا میلاد می‌آد، همه چیز باید پاکیزه و زیبا باشه.

- تو خیلی منتظری که آقا میلاد بیاد؟!

- خُب معلومه نازنین خانم، وقتی که آقا میلاد بیاد مثل این می‌شه که دنیا را به شما بخشیده باشند، دیگه کم و کسری ندارید اونوقت می‌خندید، سربه سر من می‌گذارین، خیلی هم که دلتون بخواد مرا بغل می‌کنین یا این که قلقلکم می‌دید، من هم يك شكم می‌خندم تا اشك هام دربیاد، اینقدر قریون صدقه تون برم تا ولم کنین، وقتی هم که آقا میلاد نباشه مثل این می‌شه که مثلاً هیچکدام از ما هم نیستیم.

- تو همه‌اش اینو میگی، بار اولت که نیست!

باز احساس حسرتی ناشناخته وجودم را پُر کرد، اولی‌اش را بعد از شنیدن ماجرای محبت سپیده نسبت به مردی که می‌آمد تا او را ببرد و برایش خوشبختی فراهم کند چشیده بودم و این دومی را هم هم اکنون به بی‌خیالی میلاد، انتظار شیرین و ازدست دادن همه امیدهای زندگی‌ام حسرت می‌خوردم و جان نازکم را به درد می‌آورد، اما برای میلاد شاد بودم او را دوست می‌داشتند و من هم یکی از آنها، بَغض کردم، می‌دانستم که او را دوست می‌دارند، از پچ پچ و نگاه‌های دزدکی دخترهای زیبای همسال و حتی از نگاه‌های گرم و عمیق بعضی از همسران جوان چند تا از مهمان‌ها دریافته بودم که در شهر عشق و کوچه پس‌کوچه های محبت راه‌های زیادی است که او می‌تواند به هر کدام که بخواهد قدم بگذارد بخصوص زمانی که می‌خواند می‌دیدم که خیلی از این خوش‌پسندان را به عالم رمز و نیاز می‌برد، اما خیالم راحت بود که در شهر عشق آسودگی‌اش را یافته و مرا چه باک که دیگران هنوز می‌گردند و راه نمی‌یابند. اما حال، او می‌رود و من می‌مانم و هزار زهر دلهره، هزاران بی‌امیدی و دهلیز تنگ و تاریک بی‌قراری آه... اگر او را دیگر هرگز نبینم چه می‌توانستم انجام دهم و او چگونه می‌توانست یاری‌ام دهد!

بفکرم رسید که جای گلدان های شب بو را تغییر دهم اما به خودم و خودخواهی‌ام خنده‌ام گرفت فکر کردم:

اگر شب بوها ترا نگران می‌کند او که دوست می‌دارد او ترا با رایحه شب بوها می‌خواهد.

گلدان ها همه بر جای خود برقرار، رُزها همه آبدیده، فواره حوضچه ملایم با قطره‌های موزونش در ترنم، میز چیده شده و شراب ناب همه گویا، گپ‌ها و خود آماده، ضربه‌های دلم آمیخته با ضربه‌های زنگ ورودی، شنیدم، اووه... آمدند.

یلدا به گردنم آویخت، موهایش بوی شستگی و خشک شده در آفتاب می‌داد، جیغ کوتاهی کشید:

- نازنین جون، دلم برایت يك ذره شده بود.
- من هم همینطور، عروسك کوچولوی خودم هستی.
- پس باید باهام بازی کنی.

- باشد، صورتت را مثل عروسک کوچولویی آرایش می-کنم و در صدر مجلس می‌نشانت که ببینند چه عروس کامل و زیبایی در آینده می‌شوی.
- باشد، من هم میلادت را بغل می‌کنم که همه فکر کنند او داماد است.
- و نگاهی به میلاد که آخر از همه وارد شده بود انداخت و ادامه داد:
- منظورم داداش میلاد نیست، میلاد تو است. دستم را زیر چانه‌اش گذاردم و سرش را رو به خودم برگرداندم و گفتم:
- چه بزرگ و خوشگل تر شده‌ای، هرگاه میلاد مرا خواستی می‌توانی با خودت داشته باشی.
- ولی تو چرا اینقدر لاغر شدی، خودت از من خیلی خوشگلتری دلم می‌خواست شبیه تو بودم.
- میلاد موشکاف و متعجب نگاه می‌کرد اشعه‌های نگاهش را که جدا کردم قسمت اعظمش را می‌شناختم، عشق، محبت، دلتنگی و هزاران سؤال ناپرسیده بود.
- به فاصله چند دقیقه تا خوش و بش‌ها در حال انجام شود چند مهمان دیگر هم از راه رسیدند. غلغله‌ای از خنده‌های شاد، بادلتنگی از مدتی دور هم نبودن و این که بعد از این شهر کدام شهر دیگر در انتظار آنها است فضای خانه را پوشانده بود، دختر جوانی از میلاد پرسید:
- از این شهر می‌روید؟
- بلی، همینطور است.
- چه بد، خیلی حیف می‌شود.
- زندگی اداری همین است.
- جایتان خیلی خالی خواهد بود.
- مرسی که می‌گویید.
- با سینی شربت و شراب می‌گشتم و تعارف می‌کردم اما تمام هوش و حواسم نزد میلاد و مخاطبش بود. لیوانی شربت تعارفش کردم و گفتم:
- اگر میل به پسته خندان دارید روی میز است. میلاد نگاه کرد و لبخندی زد و دخترک رو به میز دور شد.
- چه لاغر شده‌ای؟! !
- نگفته بودی که از دخترهای لاغر بیشتر خوشتر می-آید!

- دست بردار، می‌دانم که بیمار شده بودی.
- تو نمی‌دانی از چه جهنمی گذشتم.
- چرا خبرم نکردی، دستت را می‌گرفتم و با هم رد می‌شدیم.
- حرفش موجی از گرمای نادیده بهشت را در دلم جاری ساخت، چه خوب حرف می‌زد، همان بود که می‌دانستم و می‌شناختم، نه تنها تغییری نکرده بود بلکه بهتر و زیباتر در چشمان روح و جانم می‌نشست. راهم دور بود و کجاوه زندگی کج.
- در این همه نمی‌شود صحبت کرد.
- می‌دانم، بگذارکارهایم را انجام دهم، فرصت دست خواهد داد.
- در آن شلوغی فرصت صحبت بیشتر نداشتم. بیاد فرزاد افتادم، پس او کجا است؟! چشم انداختم و در گوشه‌ای او را با چند پسر هم سال خودش در حال صحبت دیدم، بلندتر شده بود و موهایش را چون قدری بلند نگاه داشته بود از حالت جوجه تیغی تیغ پران خارج شده بود، حرف هایش را نمی‌شنیدم اما می‌توانستم حدس بزنم که مثل همیشه از خود می‌گوید و تعریف می‌کند و سعی این که روی شنونده‌اش تأثیر بگذارد، صورتش بچگانه و خودش خردسالی بیش نبود، هیچ روی خوش بمن نشان نمی‌داد، همیشه سر جنگ داشت و هیچ راه صلحی هم در میان نبود، حتی این روزهای آخر، بخاطر آمد یکبار که از سر آشتی قدم جلوگزاردم و صورتش را مهربانه بوسیدم، با نگاهی همیشگی و حرکتی قهرانه صورتش را با کف دستش پاک کرد.
- سرت به مهمان‌ها گرم است گوئی فراموش کرده‌ای که ماه‌های زیادی است همدیگر را ندیده‌ام.
- نمی‌خواهم بشنوم که از این شهر می‌روی.
- تو این خبر را شنیده‌ای!
- شاید زودتر از خودت، و می‌بینم که جانم می‌رود.
- حرف‌های زیادی با تو دارم.
- من هم همینطور، ماه‌های بی‌هم‌زبانی با تو را جمع کرده‌ام، اندازه يك دیوان‌شاعره با تو حرف دارم، پس از شام تا سفره را برنچیده‌اند کنار بوته‌نسترن منتظرت هستم.

- می‌آیم تا بشنوم چقدر دوستم می‌داری.  
صدای خنده‌های شاد و صحبت‌های مردانه، همه‌مه و زیرلب گویی خانم‌ها و شوخی‌های نمی‌دانم از کجا آمده بچه‌ها فضای حیاط را پر کرده بود و از لابه لای برگ‌های رُز و شاخه‌های نسترن به گوش آسمان می‌نشست.
- دو شاخه پُر گل نسترن را از دو سوی سرم کنار گوش هایم قرار داد و با نجوای یک مرد که به همسر شرعی‌اش خوش آمد می‌گوید سر در بناگوش من گفت:
- بوی نسترن، بوی زلفت و گرمای بنا گوشت، این معجون آشوبگر عشق بمن می‌گوید که تو هستی و من زنده‌ام، می‌دانی چقدر در انتظارت بودم؟
- می‌دانم، و تو فکر می‌کنی که من خودم در چه حال بودم؟! لاغر شده‌ای، فرم صورتت حالت کامل و زیبای یک زن جوان را بخود گرفته، زنی با چشمانی جذاب که زیر ابروانی جذاب تر آرمیده، ما رشد می‌کنیم و بزرگ می‌شویم به من هم می‌گویند که مردی شده‌ام و من این حالت امروز ترا بی‌نهایت می‌پسندم و دوست می‌دارم، بیماری‌ات با همه عذاب‌هایش که میل داشتم با تو از میانش می‌گذشتیم، هر تلخی که داشت حالتی را در تو بوجود آورد که صمیمانه دوستش می‌دارم. حال هر چه که می‌خواهد پیش بیاید.
- تو هم تحلیل رفته‌ای اما بلندتر شده‌ای، فرو رفتگی گوشه چانه‌ات بیشتر پیدا شده، نشانه من است که هرگز گمت نکنم.
- زمان می‌گذرد و ما بزودی در سن و شرایطی خواهیم بود که بتوانیم برای همیشه با هم باشیم.
- اما شما می‌روید و با رفتن شما ما هم می‌رویم، شهر خلوت می‌شود.
- شما دیگر چرا؟!  
- پدر تقاضای انتقال کرده، دلش می‌خواهد برای همیشه به شیراز برگردیم.
- نازنین، چقدر سریع گذشت!
- انسان زمانی که جوان است و خالی از هر نیرنگ زندگی دوست می‌دارد که دوست بدارد. زمان و گردش زندگی برایش مفهومی ندارد، بیش از سه سال گذشته. هر بار که فکر می‌کنم یا بهار بود یا

تابستان چون پاییز و زمستان برایم هیچ مفهومی نداشتند، غم انگیز بودند، بهار با تو آغاز می‌شد و تابستان با تو پایان می‌گرفت، به خاطرت می‌آید؟ اووه ... میلاد چه روزهای خوبی بود، بی دغدغه و بی وحشت از جدایی و تنهایی.

صورتتم را میان دو شاخه نسترن با رایحه افسونگرش پنهان و آهسته زمزمه کردم: بیش از همیشه دوستت می‌دارم.

انگشت کوچک راستم را در حلقه انگشت کوچک دستش کرد و در فاصله چند سانتیمتری صورتتم همانطور که مثل همیشه نفسم را از شوق با او بودن بند می‌آورد آهسته نجوا کرد:

- زمانی که کوچک بودم، شاید پنج و یا شش ساله، هرگاه پدر بزرگم مرا با خودش به گردش می‌برد، انگشتش را همینگونه می‌گرفتم وحشت از گم شدن و این که دیگر نتوانم پیدایش کنم و حال این جا در این فاصله چندسانتی با تو همین احساس را دارم، احساس این که اگر رهایت کنم اگر راهی شده، دور شوم، تنها می‌شوم و گم.

- آاه ... میلاد، نگو، نمی‌خواهم بشنوم، پیمان بین ما برای همیشه جادوانی است، در انتظارت خواهم بود.

از فاصله‌ای نه چندان دور صدای تار پدر در سکوت همه‌ها و خنده‌های شاد ساکت شده بلند شد. ساقی نامه را می‌نواخت و صدای نازک اما تا حدی دل انگیز دختر فرماندار شهر که در غیاب من و میلاد راهی در دل‌ها باز کرده مجلس آرا شده بود.

دل نمی‌آمد از پناه نسترن و نفس‌های گرم او بیرون بیایم تمامی وجودم می‌خواست تا در آن گرمای ملایم عصر نسترن‌ها و رُزها و شاید هم شب بوها خانه کنم. نه برود و نه بروم. همه گرد چند ضلعی حوضچه در صندلی‌های خود جای گرفته بودند، چادر شب افتاده و ماه سرک می‌کشید تا ستاره‌هایش را در گوشه و کنار بشمارد، شیرین شمع‌های پرتقالی‌ام را درخشان در هر ضلع حوضچه قرار داده و انعکاسشان زیبا و روشن، صحن حوضچه را پُر نور و رنگ می‌کرد، دور از هم اما روبروی هم نشستیم.



عکس همه را می شد در سطح آب دید اما من تنها او را می دیدم که دیده بر بسته به آنچه دخترک در پناه ساز پدرم می خواند گوش می داد. مجلس، مجلس وداع دوستان بود. بزودی چشم ها بر روی میلاد ثابت ماند. لبخند کم رنگی بر لبانش نشسته و گویی پی غزلی مناسب و موزون در حالت آن جمع می گشت، حال دیگر عادت داشت، می دانست هر چه را بخواند پدر تنهایش نمی گذارد و یا این که او خود را با زخمه های پدر هم آهنگ می کرد، آهی کشید و صدای صاف و زیبایش بزودی اوج گرفت:

دُرگاه خورشید برون سوزان شد ایوان عمره زبان به  
 شپ بوی سردر کریبان عطر پرستوی عاشق باعشق به  
 فشان رخ نما کرد معشوق عیان شد  
 زحوضچه برخاست عطر کرم می پیچید و زنی رقصید و  
 سمع و شب رود بسترن بیدار یار ایدل به دیدار  
 شود از صبح از چهره تبلبل که بیدار شد

و من پیام را دریافت کردم، دانستم که باید منتظر باشم و ملتهب تا یارم به دیدارم آید. یک هفته گذشت اما میلاد نیامد، در عین اینکه عصبی بودم فرصت داشتم فکر کنم و باز فکر کنم. می دانستم سخت گرفتار اسباب بستن و مقدمات رخت بر بستن، میلاد باید قسمت اعظم کارها را انجام دهد. هفت روز از خانه تکان نخوردم تا شاید روزی او مانند همیشه مشتاق وارد شود. روز هشتم یک روز شنبه دست شیرین را گرفته و گفتم برای خرید می رویم. دلم می خواست برایش هدیه ای بخرم تا هرگاه به آن نگاه می کند و یا می خواند یاد من را در او زنده کند، انتخابم را از قبل کرده بودم «کتاب» او واقعاً کتاب را دوست می داشت و با ولع می خواند و نه تنها می خواند بلکه بحث در مورد مطلب نوشته شده را لازم می دانست و ما بارها در مورد کتاب های مختلف با هم بحث و تبادل نظر کرده بودیم. پس چه هدیه ای بهتر و جامع تر از کتاب؟! و در عین حال می توانستم در کتابفروشی مورد نظر، آنکه سپیده را بزودی می بُرد ببینم.

- نازنین جان، کجا می ریم؟

- خرید، بستنی با طعم پشم گوسفند هم مهمان من،  
از یاد آوردن بوی پشم حالم دگرگون شد اما شیرین  
در خیالاتش گم شده بود.

- چه میخوای بخری؟  
- بیا برویم، بزودی خواهی دانست.

کتابفروشی دقیقا آن سوی شهر قرار داشت و راه  
تقریباً زیادی در انتظار ما.

- با تاکسی می‌ریم؟  
- نه، دلم می‌خواهد پیاده برویم حوصله‌ام سر رفته  
بد نیست قدمی بزنیم.

- باشد، من هر جا که شما برید باهاتون می‌آم.  
اول بستنی می‌خوریم؟!  
- نخیر، اول خرید می‌کنیم تو مثل اینکه قرار بود  
مثل من لاغر بشی!

- درسته، اما بستنی رو نمی‌شه نخورم!  
برای شیرین فرصتی شده بود تا پس از آن همه  
دوری قدری بیشتر با من باشد، رویمان را محکم  
گرفته بودیم یک ریز صحبت می‌کرد و من هم زمانی  
که ما بین جملاتش نفسی تازه می‌کرد فرصت می‌کردم  
دو کلمه با او بگویم، گهی نگاهش می‌کردم و  
خوشحالی را در چشمانش می‌دیدم و این که در حین  
ادای جملات چادر که دهانش را مخفی کرده بود با  
هر دم و بازدم او مثل بادکنکی کوچک پُر و خالی  
می‌شد؛ حرف‌های بامزه می‌زد دلش می‌خواست من هم  
همپای او بخندم و من دل بدلمش می‌دادم.

به مغازه کتابفروشی رسیدیم و داخل شدیم چند  
مشتری دیگر سرگرم گشتن میان کتاب‌ها بودند و  
مرد مسنی که خرید مشتری‌ای را راه می‌انداخت.  
چند دقیقه  
کتاب‌های منظم چیده شده داخل قفسه‌ها را بررسی  
کردم، پس کجا بود؟ دلم می‌خواست مرد آینده سپیده  
را از نزدیک ببینم دقیقی بعد مرد جوانی از  
داخل پستو مغازه خارج شد. ما را دید که طبیعتاً  
حالت پرسش داشتم تیپاش همان بود که سپیده برایم  
تعریف کرده بود اما شاید آن روز دیدار دزدگی از  
دستپاچگی نتوانسته بود دقیق تماشا کند چون بر  
خلاف دودلی احتمالی سپیده در مورد سر و وضع او  
به چشم من برازنده و سخن گفتنش قابل اطمینان  
بود. اگر سبیل‌اش را می‌تراشید طبیعتاً چند سال

جوانتر به نظر می رسید. بهر صورت علف باید به دهان بُزك شیرین باشد. در دل گفتم: خوشا بر حالت سپیده این مرد ترا خوشبخت خواهد کرد.

- فرمایشی داشتید؟

مرد جوان بود که سؤال می کرد، جدی بود و برازنده شغلش.

- کتاب سه قطره خون صادق هدایت را می خواستم، آیا دارید؟!

- باید ببینم سفارشان رسیده یا نه، با این که می گویند نخوانید دقیقاً نتیجه معکوس گرفته و خیلی ها می خرنند تاکنون چندین بار تجدید چاپ شده و ما درخواست کرده ایم. لحظه ای مکث کرد و ادامه داد!

- و طبیعتاً می خوانند.

گویا دلش خیلی پر بود، ادامه داد:

- دقیقاً ثابت شده، هر چه را که منع کنند بیشتر طرفدار پیدا می کند، کنجکاوی این که چه مطلبی در آن وجود دارد که منعش کرده اند علاقه را برای کشفاش بیشتر می کند. گونه ای با من صحبت می کرد که گویا چهره سخت پوشانده شده ام زیر چادر را به حساب مشتری دائمی اش می گذارد. پرسید:

- تا حال نخوانده اید؟!

- خودم خوانده ام، با تمام منعی که کرده اند! اما این یکی را به شخصی هدیه می دهم.

- حواسم پرت است، ببخشید، باید بروم ببینم برایمان فرستاده اند یا نه.

شیرین يك کتاب تصویردار انتخاب کرده بود و در عین این که سعی می کرد چادرش را محکم نگاه دارد لجوج تلاش می داشت تا کتاب را ورق بزند و عکس هایش را ببیند، کتاب یکی از استادان نقاش کشورمان بود.

- نازنین جون این را بخر عکس هاش خیلی قشنگه.

- نه، من می دانم از چه کتاب هایی بیشتر خوشش می آید.

با نگاهی شاد و شیطنت آمیز گفت:

- حالا فهمی دم، برای آقا میلاد می خواهی.

- درسته، میل دارم از من يك یادبود داشته باشه. مرد جوان برگشته بود و در دستش يك جلد کتاب سه قطره خون.

- بفرمایید، شانس شما بود.
- يك كارت پستال بزرگ، اندازه جلد همین کتاب با منظره پائیز که در ویتترین است آن را هم لطف کنید.
- می‌دانم کدام را می‌گویید منظره پاییز شیراز است، خیلی قشنگ است.
- نگاهی به کتاب انداخت و ادامه داد:
- خزان انسان و خزان طبیعت!
- فکر کردم: چه باسلیقه تشبیه می‌کند، کدام انسانی می‌تواند بین این همه نوشتار اغلب خوب بی‌سلیقه و سرد احساس از کار درآید؟ خوشا به حال سپیده، نگران این بود مردی پیدا نمی‌شود تا از او خوشش بیاید، دوستش بدارد و پایش بفرستد، پس خوشبختی هدیه‌ای برای او نمی‌توانست باشد و من همیشه بر خلاف او تصور می‌کردم، مرا خواهند خواست و پیام خواهند فرستاد، اما از زمانی که انتخابم را کرده بودم دل و جانم را بر روی باقی بسته بودم، اما زندگی، در عین شیرینی چه تلخی! و چه زود در عین شکوفایی سرد می‌شود. مسافتی را برگشته بودیم.
- بریم بستنی بخوریم.
- نمی‌خوام!
- ای، چرا؟ تو که عاشق این بستنی هستی.
- نه، دیگه دوستش ندارم، می‌دونم که شما طعمش را دوست نداری، دل خودم را هم زده، از این گذشته می‌خوام لاغر بشم، شیر تو بستنی چاقم می‌کنه.
- خُلْ خُلْكَ مَنْ، این شیر توی بستنی نیست که چاق می‌کنه، شکر و خامه توشه که وزن را بالا می‌بره. خُبْ بستنی نمی‌خوریم جاش فالوده می‌خوریم.
- گُلْ از گُلْ اش شکفت، بازویم را گرفت و پرسید:
- شما هم می‌خوری؟
- من هم می‌خورم، اینقدر توش آب لیمو می‌ریزم که بشه تقند یخ زده!
- شب دیر وقت هر کس در جایش با افکار خودش و خواب کلنجار می‌رفت، پشت میز نشستم و نگاهی به دور تا دور اتاقم انداختم، تمامی وسایل اتاقم نو و تازه خریده شده بود، به مادر گفته بودم که هیچ کدام از وسایلی را که در شیراز داشتم

نیاورد ، بیاد آوردن این که در آنجا چه داشتم  
حالم را بد می‌کرد، تنها سه چیز و خودم را از  
آنجا کنده و آورده بودم میلاد ، نازنین و شمع  
پروانه را .

سه قطره خون را باز کردم، بوی تازگی می داد،  
صفحه‌هایی را ورق زدم و روی بعضی از سطرها انگشت  
کشیدم ، آه ... چه می‌دانستم، شاید او هم روزی  
در حین خواندن همین کار را بکند.

کارت پستال را مقابلم گذاردم، خزان درخت ها  
بود و هزاران رنگ پاییزی که به سر هر تك برگي  
نشسته بود و چشمه‌ای که انعکاس رنگها در آن صد  
چندان می‌شد، آیا انتخابم درست بود، او که همیشه  
گله از پاییز و رطوبت و سرمای شهرستان داشت، او  
که باران را دوست نمی‌داشت و ناله پیایی ناودان  
را نمی‌پسندید. آه چرا این منظره را انتخاب  
کردم، کاش تصویر دیگری را خریده بودم، اما به  
من گفته بود که با بودن من در زندگی اش همه  
لحظه اش رنگ و فرم دیگری یافته، کمتر سر در  
گریبان فرو می‌برد. بمن گفت که پائیز شیراز را  
دوست دارد، آن را دیده و قبول کرده است که این  
پائیز درون خود انسان است که با رنگ غم، پاییز  
طبیعت را محزون حس می‌کند و هر چهار فصلش پائیز  
می‌شود. انسان غمگین حتی لطیفترین اشعه خورشید  
را در فصلی آتشی جانگاہ و عذاب دهنده حس می  
کند.

درست می‌گفت: تابستان امسال برای خود من از صد  
پاییز بارانی و هزاران برفك سرد آسمان سردتر و  
خسته کننده‌تر و بی‌طراوت بود، شاید با چند جمله  
گرم و امید بخش که برایش بنویسم خزان کتاب و  
خزان تصویر فصلی خیالی شود که او خود دوست  
می‌داشت ببیند.

آه ... نوشتم: عزیزترینام

با قلبی گریان و چشمانی پاك شده از اشك هایم،  
چون تو هرگز میل به دیدن  
اشك هایم نداشتی، برایت می‌نویسم و این کتاب را  
به تو هدیه می‌دهم. بیاد بیاور که با رفتن تو از  
میان خزان سرد و تنهای زندگی‌ام می‌گذرم و میل  
دارم بدانی این وجود تو بود که همه چهار فصل  
جان و اندیشه‌ام را تنها به بهار تبدیل کرده

بود، بهار آشنایی با تو، بهار بودن با تو، بهار شکوه همه علفزار و خنده گلها. از صمیم دل می‌خواهم و آرزو دارم که موفق باشی. محبت من نسبت به تو بی‌خداست.

نازنین

نوشته‌ام را بارها خواندم میل نداشتم غمگین‌اش کنم، اما در وجودم غمی در جوشش بود که توانایی مهار کردنش را نداشتم. سرانجام آنچه را که نوشته بودم پشت کارت پستال پاک نویس کردم، لای کتاب گذاردم و بادقت و ظرافت تمام کادو بسته بندی‌اش کردم، تازه چشمم به پاکت نامه‌ای افتاد که به نام من و آدرس خانه‌مان روبرویم تکیه داده به گلدان روی میز که چند شاخه رُز در آن خودنمایی می‌کرد افتاد، نامه برای من؟! چه کسی می‌توانست باشد. هیچکدام از همکلاسی‌هایم آدرس مرا در این شهر نداشتند، متعجب نامه را گشودم، ابتدا چیزی دستگیرم نشد، یک قطعه کاغذ مشقی بود که فرمی را دایره وار و بی سلیقه در آن قلم زده بودند، تعجبم بیشتر شد. چند بار کاغذ را بالا و پایین حرکت دادم و چرخاندم باز مطلبی دستگیرم نشد، روی میز گذاشتم و خیره به آن دقیق شدم، ناگهان موجی از وحشت، تهوع و تعجب در جانم پیدا گشت، تلخی زهری را در دهانم حس کردم فقط یک لغت بود.

فاحشه!!

نمی‌دانم چه در جانم جوشید اما هر چه بود به صورت قطره‌های مذاب از چشمانم سرازیر شد. وای خدای من، که بود که مرا چون فاحشه می‌پنداشت؟! چه کرده بودم که این کلمه را شایسته من دانسته بود؟! آه... چه بیچاره و بال و پر بُریده‌ام. جرأت فکر کردن نداشتم، نمی‌خواستم هم که فکر کنم، هر که بود ارزش فکر کردن را نداشت. آدمی بود سر درگم که نمی‌دانست راه به کجا دارد، مانند همیشه در تنهایی‌ام که خود را سرگردان حس می‌کردم میلاد و نازنین را به سینه فشردم و زیر ملحفه مخفی شدم.

صبح زود از جایم برخاستم، به دلم نشسته بود که او می‌آید، به یادم آمد که او شاید بیاید. مادر و شیرین با پدر صبحانه خورده بودند و جای

داغ در سماور منتظر بود و من همانگونه که شیرین با حرف هایش امان نمی‌داد تا فکر دیگری در سرم راه پیدا کند صبحانه خوردم و چه خوب که شیرین بود و چه خوبتر که او را داشتم، به سرعت دوش گرفتم و لباسی را که در اولین دیدارمان به تن داشتم پوشیدم، می‌دانستم که او رنگ‌هایش را دوست می‌دارد.

شیرین درحالی که موهایم را به دقت بُرس می‌کشیدم نگاه می‌کرد. گفت:

- به دلم برات شد که آقا میلاد امروز می‌آد.  
- تو چگونه از دل من خبر داری؟ دل من هم همینو می‌گه، ببینم یه سؤال می‌کنم؟؟ بمن راستشو بگو.  
- خُب معلومه که به شما راستشو میگم، تا حال از من دروغ شنیدین؟!

- تو تا حالا کسی را دیدی که دوستش داشته باشی؟  
- بله دیگه، معلومه دیگه  
متعجب نگاهش کردم، به گوش هایم اطمینان نداشتم.  
- پس چرا تا به حال نگفتی، ما که با هم این حرف ها را نداریم!

- مگه خودتون نمی‌دونین؟!  
- نه خُلْ خُلْک عزیز من، از کجا بدانم!  
- این همه دور و برتون مثل پروانه می‌گردم و این همه بهتون می‌گم که دوستون دارم بازسؤال می‌کنین! خنده‌ام گرفت، به چشمانش نگاه کردم که بوضوح می‌رساند کمی از قافله دانایی و دانستن عقب افتاده، اما دنیای خودش را داشت که مرا در آن سخاوتمندانه راه داده بود.

- نه، منظورم خودم نبود، این که معلوم است. تو همانقدر دوستم می‌داری که من ترا دوست می‌دارم. منظورم... چطور بگم، یه مرد، یه مرد غربیه که به تو گفته باشد تو خوشگلی و ترا دوست داره.

- یه روز یکی تو روستا از من پرسید پس کی می‌خواهی شوهر کنی، جواب دادم: به تو چه! دلم نمی‌خواه کسی پیدا بشه که بخواد شوهر من بشه، من اصلاً از مردها خوشم نمی‌یاد، همشون بی‌خودی هستن، اخم می‌کنند و حرف های بد می‌زنند، فقط دو نفر را دوست دارم، آن هم بخاطر شما.

- ای، کی هستند؟

- اولیش آقای خودمه که هنوز منو زیر بالِ و پَر خودش گرفته و دومی هم آقا میلاده که فقط بخاطر شما دوستش دارم. دلم می‌خواد همیشه با شما و با خانواده ما باشه، اصلاً از پدرش خوشم نمی‌آد، آقای رئیس، با اون مادرزن قندی‌اش!!

- وای شیرین، چی می‌گی؟!

- همینه دیگه، فقط از آقا میلاد بخاطر شما خوشم می‌آد.

- حالا چرا می‌گی مادرزن قندی‌اش؟ مثل این که اینو یکبار قبلاً گفته بودی؟!

- من چه می‌دونم! آخه مجبوره این همه قند و شیرینی و بستنی بخوره که قند بگیره؟!

- شیرین، این حرف‌ها خوب نیست که می‌گی.

- کاش پرهیز می‌کرد تا قند نگیره، مثل من و شما که بستنی و شیرینی نمی‌خوریم، راستی این همه قند را از کجا می‌گیره؟!

- وای شیرین، مگه نمی‌دونی، قند يك نوع مریضی است، کسی نمیره از جایی قند بگیره و بیاره، تازه مواظب باش خودت که اسمت شیرینه یه وقتی قند نگیری!

زد زیر خنده و من هم از خنده‌اش خنده‌ام گرفت. خنده و شادی و بی‌خیالی که روزی پایه‌های وجودم را استوار کرده بود و حال این روزها می‌بایست خودم به خودم التماس کنم تا قدری بخندم.

دستی به درب ورودی خورد و از برخورد انگشت به آن و صدای آشنایش هر دو دانستیم که میلاد آمده است.

شیرین مثل فنر از جایش پرید و من هم به دیوار هال که جایش را بخوبی می‌شناختم تکیه دادم، دستی به موهایم کشیدم و دامن‌ام را مرتب کردم و زمانی که شیرین قدمی به عقب گذاشت او تمام جلوه پا به درون گذارد و عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت و متین به شیرین سلام گفت، مادر همان لحظه از حیاط به درون آمد.

- کارهایتان باید خیلی زیاد باشد؟!

- بلی خانوم، نمی‌دانم چرا این همه لوازم با خودمان آوردیم.

با نگاهی عمیق و نافذ و در عین حال يك دنیا محبت و دلتنگی که می‌شناختمش به من نگاه کرد که



سلام و پیام بدون کلام همیشگی‌اش درحضور دیگران بود.

- امروز اگر میل داشته باشید می‌توانید بیشتر بمانید، من و شیرین بیرون می‌رویم و در سر راهمان سلامی هم به مادر بزرگ می‌گوییم.

مادر به من نگاه کرد، نگاهی که پیامی وحشتناک داشت و من آن را دوست نمی‌داشتم. زمانی که درب به روی آنها بسته شد من همچنان در تکیه‌گاه ایستاده بودم.

- می‌دانم، تو بزرگ می‌شوی و محبوب، در گذشته حالت‌های دیدارت با من گونه‌ای دیگر بود.

چیزی نگفتم سرم به زیر و ساکت ایستاده بودم.

- اما حال حس می‌کنم يك حالت گریز، يك خجالت سنگین در تو پیدا شده، از يك سو چشمانت، آن فرم کشیده و رنگ‌های قهوه عسلی که آتش به جانم می‌زند، شیرینی شوق دیدار را برایم بیان می‌کند، اما از سوی دیگر می‌رساند که تلخ است و راه گریز می‌جوید نمی‌دانم چه شده، حالت‌هایت را در این مدت اخیر نمی‌شناسم و این نفس‌ام را بند می‌آورد.

نفس خودم هم بند آمده بود، حس می‌کردم اگر کنارش قرار نگیرم نیروی لازم را برای سرپا ایستادن از دست می‌دهم، دیوار تکیه‌گاه‌ام کافی نبود. بازوی مردانه‌اش را می‌خواستم، استوار و محکم در جایش ایستاده بود می‌دانستم دوست دارد که در هر دیدارمان مانند پرنده‌ای ظریف به سویش بال بگیرم و به گردنش بیاویزم و او دو شانه‌ام را با دو دست لطیف بگیرد که گویی نفس‌هایم را فقط در اطراف خود داشته باشد، با چند گام کوتاه به فاصله آهی روبه‌رویش ایستادم.

- نمی‌دانم چرا این روزها همه بلایای زندگی باید سرم نازل شود.

- چه شده نازنین؟ ترا هرگز این چنین غمگین ندیده بودم، پس کجاست آن دختر شادی که می‌شناختم که نفس شاد زندگی را در من دمید؟

- با غم رفتنت و پس از آن با نبودن و دوری‌ات چه کنم؟

دستش را گرفتم و جای همیشگی‌مان نشستیم، پاکت نامه‌ای را که هنوز ندیده بود در مقابلش روی میز قرار دادم:

- و با نسبت‌هایی که بمن می‌دهند. تیرگی را در چشمانش دیدم و گره‌ای که اینگونه مواقع که ابرو در هم می‌بُرد عمیق‌تر و تیره‌تر می‌شد.
- برایت نامه‌ای رسیده؟! - آری، نامه‌ای که خیلی غمگین‌ام کرده. - می‌توانم بخوانم؟
- زیاد نوشته نشده، تنها يك لغت، يك پیام که زیر رویم کرده، گویا این همه غم که دارم کافی‌ام نیست.
- لحظاتی خیره و متفکر به خط آدرس نگاه کرد و آرام کاغذ را از داخل پاکت درآورد، نمی‌دانم چرا حالت بی‌تفاوتی داشتم، اما آنچه که سنگین و عذاب دهنده احساس می‌کردم گره پیچ‌خورده‌ای در گلویم بود که مقاومت در بی‌تفاوتی‌ام را خنثی می‌کرد، اصراری هم نداشتم، دلم هوای گریه داشت و اشک در سرازیری پیچ‌گاه‌های چشمم که گویی به مانعی نشسته باشد رخصت فرود نمی‌یافت.
- کاغذ را که دقیق به آن خیره شده بود چند بار روی میز به آرامی گرداند و همانطور که دولا تا شده بود در پاکتش گذارد، مهربان و رها شده از هرگونه نگرانی و اضطراب مانند هر بار دیگر که میل به رهانیدن من از تشویش داشت انتهای دو طره از موهایم را در سرازیری هر بناگوش گرفت و به نرمی کشید، گویی میل به هشیار کردن من داشت.
- آنقدر بی‌تجربه و خام است و آنقدر در دنیایش بچه‌گانه فکر و عمل می‌کند که تصویری برایش مقدور نیست، حال متوجه شدم چرا این اواخر بیش از هر زمان دیگر دگرگون و مضطرب و سرستیز دارد.
- بغضام ترکید و اهم همراه قطره‌های اشک‌ام به دامانم سرازیر شد، همانگونه که لطیف و ملایم دو طره مویم را بسوی خود می‌کشید شانه‌اش را تکیه‌گاه سرم کرد و با پنجه‌هایش سرم را تا عمق جان و دلم نوازش کرد و ادامه داد:
- حدس این که چه کسی این نامه را فرستاده راحت و بی‌زحمت بود.
- چه می‌گویی؟! چگونه می‌توانی حدس بزنی و حدسات هم درست باشد.

با کف دستش که رایحه ملایم ادکلن شب های مسکو می داد قطرات اشکام را از گونه هایم پاک کرد و گفت:

- می داند بزودی از این شهر می رویم و دیگر دسترسی به تعلقات خاطرش نخواهد داشت و چون ناپخته است مانند همیشه احساسش را که می داند راهی به جایی ندارد خشمانه و از راه ستیز بیان می کند. تنها به کلمه ای که فرم داده و نوشته فکر کرده که شناخته نشود، اما در فکر تغییر فرم خط پشت پاکت نبوده، آیا متوجه شدی که مهر تمبر مال همین شهر است؟

افکارم از گره های کوری که پس از دریافت نامه خورده بودند دانه دانه مانند دانه های تسبیح که وقت نیایش از هم جدا می کنیم پشت سر هم باز می شدند، خرسندی کاذبی را حس کردم.

- آه ... حال دانستم، ای کاش بیشتر فکر کرده بودم.

- خیلی ناراحت کرد؟

- اگر می دانستی، این دنیا را به هم ریخت.

- انسانی که به خود اطمینان دارد چه باکی به گفتار و نوشته دیگران دارد.

- اوه ... عزیز من، تو درست می گویی خشم و اندوه راه عقل و فکرم را بسته بود.

- آنگاه است که انسان خشمگین سریع نتیجه گیری می کند و چه بسا عکس العملی انجام می دهد که بیشک اشتباه است، متوجه هستی؟ او چون به تو علاقمند است و می داند که من در میان هستم و تو هم کس دیگری را در قلبت نداری این گونه ترا می آزارد، بخصوص این روزهای آخر، بیا با هم او را ببخشیم. آرامشی به جانم راه یافت که شدیداً به آن احتیاج داشتم، بهانه ای شد احساس کنم هنوز تمامی ارزشم را از دست نداده ام.

- میلاد، این روزها گیج و گمراه ام، شب و روزم را نمی فهمم، چه خوب که تو هنوز اینجایی و من می توانم با تو حرف بزنم، از این مطلب بگذریم.

- بهتر همین است و من هم شادم که ترا دارم که با تو باشم.

- روزهای زیادی باقی نمانده.

- می دانم، گویی روزها هر روز کوتاه تر می شود.

- کی روز آخر می‌آید؟
- دو هفته دیگر
- وای، قرار نبود به این زودی باشد.
- برای پدر بخشنامه جدیدی رسیده.
- تو هم می‌روی؟!!
- از شنیدن حرف خودم باز گره بُخُضی را در گلویم حس کردم، سر بلند کردم و نگاهش کردم، پریدگی رنگش را بوضوح دیدم، نفس عمیقی از بُنِ جانش کشید و همانگونه که درخشش قطره اشکی را در چشمانش با شفافیت نشانم می‌داد گفت:
- اگر نروم چه کنم؟!!
- اَمّا میلاد، عشقمان؟
- با عشق و محبتمان کاری ندارد، از هم دور می‌شویم تا گذشت ایام کار خود را انجام دهد.
- میلاد... تو نمی‌دانی، خواستگار دیگری پیدا شده.
- نگو، نمی‌خواهم بشنوم.
- نمی‌توانیم از حقیقت فرارکنیم.
- چه می‌توانم بکنم، يك دنیا غم دارم، غم جدایی از تو و این که در غیاب من چه اتفاقی برای تو می‌افتد که حال و روزم را نمی‌دانم، درس و دبیرستانم بهم ریخته، با این که می‌دانم باید بزودی امتحان نهایی را بگذرانم هیچ چیز جز دوری‌ام از تو برایم مهم نیست، همه زندگی‌ام از هم پاشیده است.
- به چشمانم خیره شد و ادامه داد.
- همه زندگی‌ام و تو، تو که مرا معنی می‌دهی، تویی که با شادی‌ات شادم و با غمت غمگین. من با چشمان خود می‌بینم که جانم می‌رود.
- کاری بکن، اجازه نده جدایمان کنند.
- چه کنم؟! درتمام این دنیا تنها يك دل دارم که آن را هم داده‌ام به تو. چیز دیگری ندارم.
- مگر نه این که ما روزی زن و شوهر خواهیم شد؟
- آری، همین می‌شود که می‌گویی.
- من می‌توانم بخاطر عشقمان فداکاری کنم و با تمام عشق و اطمینانی که به تو دارم از همین لحظه در محضر عشق و محبت پیمان ببندیم و من همسر تو بشوم.

با نگاهی سنگین، دقیق و پرسشگر در چشمانم خیره شد، چشمان قهوه سیاه اش قدری دودو می‌زد. روبرویش قرار گرفتم و همانگونه که مانند همیشه نفس گرم معطرش را با تمام جانم تنفس می‌کردم ادامه دادم:

- تو همه امید و همه بهانه من برای بودن در این دنیا هستی، اگر بروی و مرا همینگونه که هستم تنها بگذاری به دیگری می‌دهند و آنگاه است که نابود می‌شوم، اگر هم جسم بماند روح و روانم سرد و منجمد می‌شود و می‌میرد. میلاد، من با تو یکی‌ام، گوش کن، همینگونه که هستم بگذاری و بروی قربانی‌ام خواهند کرد. آاه... میلاد، عزیز من، پر و بالم بسته است اما با من پرواز کن، بگذار با تو اوج بگیرم، محبوب من، مرا با خودت به دنیای ناشناخته‌ها ببر، بگذار برای ابد مال تو باشم.

می‌دیدم، بوضوح می‌لرزید، جلوی پای من به زانو به زمین نشست، زانوهایم را در آغوش گرفت و من اشک‌هایم را می‌دیدم که قطره قطره در انبوه موهای بلوطی تیره اش غرق می‌شدند.

- میلاد، آهنگ غم‌انگیز وجودم را می‌شنوی؟ عزیز من، چه کنم، چه کنم؟!!

- نمی‌خواهم، ترا چون گلی پُر طراوت دوست می‌دارم که اگر بیش از این نوازشت کنم ترس از پژمردگی‌ات دارم.

- اووه... میلاد

- دلت را به دیگری نده اگر جسمت را می‌خواهند پر و بال من بسته است، اما روح‌ات را، دلت را به غیر نده.

روی سرش خم شده بودم، حرارت همه وجودش را در جسم و جانم حس می‌کردم، گویی ما یک روح در دو بدن بودیم، چنگ در موهایش انداختم، دهان باز کردم که چیزی بگویم که صدایی از پشت سرمان متعجب پرسید:

- وای نازنین، چه می‌کنید؟!!

- روی برگرداندم، مادر بزرگ بود!

گویا درب ورودی را قفل نکرده بودند و یا او خود کلید انداخت و آرام وارد شد و ما هیچ متوجه نشده بودیم، خونسرد و متین جواب دادم:

- هیچ نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم.

نگاهی پرسشگر بمن افکند اما مطلب دیگری نگفت.

- مادربزرگ، شما می‌دانید خانواده آقای رئیس بزودی از این شهر می‌روند و این روزهای آخر است که ما می‌توانیم گاهی در مورد درس‌هایمان با هم تبادل نظر کنیم. لبخندی گم شده بر لبان پژمرده مادربزرگ سایه انداخته بود. او چیز دیگری نمی‌توانست بگوید چون ما را در حین صحبت غافلگیر کرده بود، دقایقی با میلاد صحبت کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت، این بار صدای قفل شدن درب را شنیدم.

من می‌دانستم، اما طفلك میلاد. می‌دانستم که روحش خبر ندارد، از جایش برخاست بی‌هیچ پریشانی نگاه گرمش را در عمق جانم دوخت و چون نشست ژاله- ای صبحگاهی برگلبرگ گلی، بوسه‌ای کوتاه در بنا گوشم نشاند و آرام و محزون گفت:

- می‌دانم که دوستم می‌داری و می‌دانی که بیشتر دوستت می‌دارم، دلت را به کس دیگری نده. صبر کن تا دوباره بیایم و با دلم یکی‌شان کنیم.

- آاه... میلاد  
مرا تنها گذارد بدون اینکه هدیه‌اش را به او داده باشم.

## فصل یازدهم

اگر به چشم خود نمی‌دیدم و با گوش‌هایم وزوز بال‌هایشان را نمی‌شنیدم هرگز باور نمی‌کردم که دو جاندار برحسب غریزه و قانون نمی‌دانم از کجا نوشته شده طبیعت چنین صبورانه، مهربان و پُر زحمت به هم نوع خود چنین صادقانه توجه و همراهی کنند، آنها را می‌دیدم اما نمی‌دانستم هدف چه است و راه به کجا دارند، ای کاش من هم بال و پری داشتم تا در پی آنان به پرواز در می‌آمدم و نهایت را می‌دیدم، مقصد کجاست؟ هدف از این تلاش چه است؟! همان گونه که در فضا و آن سه نقطه زُل زده بودم از جایم کنار حوضچه برخاستم و به آهستگی چند ضلعی‌اش را طی کردم و به فاصله کوتاهی از بوته زرد نارنجی رُز دو زنبور را دیدم که رو در روی هم با تلاشی خستگی نداشتی سعی می‌کردند زنبور دیگری را که نیم پیکر میان گلبرگ‌ها دست و پا به آنها داده بود با کمک هم‌دیگر بلند کرده و با خود ببرند.

کجا؟! نمی‌دانستم و می‌دانستم که هرگز نخواهم دانست.

زنبورها سخت سرگرم کار خود بودند بی‌آنکه حضور من با آن فاصله کوتاه خلی در تلاششان ایجاد کند و چه متعجب و شاد شدم زمانی که آنها با نیروی بال همجنسشان را با خود همراه کردند. عجباً، موفق شدند با نیروی بال و تلاش مصرانه خویش، آشنای بی‌جان را با خود به هوا بلند کنند و مصمم به سویی بال بکشایند، اگر توانم می‌بود برای آگاهی از مقصدشان تا بی‌نهایت با آنها می‌رفتم، اما صد

افسوس که بزودی در آبی آسمان گم و مرا با افکارم تنها گذاردند.  
قانون سرشت آنها می‌گفت:  
"به هم جنس خود کمک کنید و هم دیگر را تنها مگذارید."

دو موجود، دو جاندار ریزی که نه تاریخ تولد داشتند و نه برگ هویت، نه به مکتب و مدرسه رفته بودند و نه تیتری را به دنبال خود یدک می‌کشیدند، نه دم از تمدن بزرگ، و یا آئینی بزرگتر می‌زدند، اما می‌دانستند که احترام به هم‌نوع قانون و احساسی نوشته شده است، حتی به جسمی خالی از جان هر کدام آن‌ها.  
اما من چه؟!!

با همه بودنم و همه آرزوهای ریز و درشت نوشته و نانوشته‌ام، مرا که یاری‌ام خواهد کرد؟! به روشنی می‌دانستم که تمام درهای امید به رویم بسته شده و من بزودی چاره دیگری جز قبول سرنوشتی که آن‌های دیگر برایم رقم زده‌اند ندارم آه... من حتی زنبوری هم نبودم.

آب حوضچه مدتی عوض نشده بود، چرا هم می‌بایست عوض شود، ما که بزودی از این خانه و از این شهر خواهیم رفت، باغچه در هم بر هم و نسترن‌ها عبوس و در خود پیچیده در جایشان نشسته بودند. کسی خانه نبود فشار در و دیوار و حیاط و آسمان را بر روی خود احساس می‌کردم.

بروم تا در این روزهای آخر به سپیده پناه ببرم. بزودی حتی سپیده را هم نخواهم داشت. مانند عادت روزهای آخر و همه آن روزهای دیگر که قبل از آمدن او چند بار به کوچه سرک می‌کشیدم تا بدون آنکه او ببیند او را در خم کوچه ببینم که سوی خانه ما می‌آمد سر از درب بیرون بُردم اما کوچه خالی را دیدم که کسی نمی‌آید، به سنگینی یک کوه به خانه سپیده رسیدم و زنگ زدم و زمانی که خودش درب را گشود بغض را که راه گلویم بسته بود فرو دادم و قبل از این که دانه‌های اشکام ببارد آهسته و آمیخته به آهی گفتم:

- برویم خانه ما



- صبر کن بروم چادرم را بیاورم.
- و تا او برگردد از ته دل گریستم و تا به خانه برسیم کلامی از دهان ما خارج نشد، او دانسته بود که لب های پنهان شده ام زیر چادر توان گفتار ندارد چون اشک مجال نمی دهد.
- این جا دلم می گیرد، برویم داخل حیاط روی پله ها بنشینم.
- کی می روید؟
- آخر همین هفته
- وای نازنین، وقتی فکرش را می کنم دلم می گیره، بی تو من با کی حرف بزنم و درد دل بگویم؟
- تو بزودی یکی را داری که با او حرف بزنی، اما من حرف هایم را به دامن کی بریزم؟!
- این همه غصه نخور، درست می شه.
- گویی حس کرده بود که دلداری بی پایه ای است، ادامه داد:
- بزودی بر می گرده.
- دانست که این هم نمی تواند تسلی ای امیدبخش باشد، گفت:
- برایم تعریف کن، خیلی وقت است ندیدمت و می دانم خیلی صحبت در دل داری.
- قبل از رفتنمان به شیراز دوبار دیدمش. یکبار که میل داشتم هدیه اش را به او بدهم، اما آن قدر در خودمان غرق شده بودیم که هدیه اش از خاطر رفت و یکبار دیگر قبل از این که برای تدارک سفرشان ما زودتر به شیراز رفتیم تا آنها بزودی بیایند و از منزل قوم ما رهسپار شهرشان بشوند و آن روز سه قطره خون را که گویی قطره های جاری نشده خون خودم باشد به او هدیه دادم.
- خوشحال شد؟
- ابتدا خوشحال شد اما وقتی به او گفتم هرگاه داستان دیوانگان را می خواند بیاد من باشد خوشحالی از چشمانش پرکشید، آه... ای کاش نگفته بودم.
- مرد عاقلی است حرف ترا و در پی آن احساسات را درک می کند بار دیگر که به هم برسید برای

خندانند لطیفه دیگری از دنیای دیوانگان برای ت تعریف خواهد کرد.

- دست خودم نبود، هرچه می‌خواستم مثل همیشه دلداری‌اش بدهم و دامن دامن امید به گردش بریزم نمی‌شد نمی‌توانستم، او هم مثل این می‌ماند که همه حرف های قشنگ و امیدوارکننده از دهانش پر کشیده باشند، هیچگاه او را این گونه ساکت ندیده بودم، از من جدا هم که می‌شد مثل همیشه نخواست نفس گرم را در فاصله کوتاه يك آه حس کند.

- در شیراز و تا از خانه قومت حرکت کنند چه؟! - همه اطرافمان بودند و فرصتی در تنهایی دست نمی‌داد، بعدش هم سوار اتوبوس شدند و رفتند، می‌شنوی سپیده، رفتند، رفت و مرا در دنیایی بلورین از خیالم تنها گذشت.

- خیلی نگاهش کردی؟ - هیچ نمی‌دیدم و هیچ نمی‌شنیدم جز او را، چند بار قبلاً به او گفته بودم هر بار که عینك آفتابی می‌زند من نمی‌توانم چشمانش را ببینم و اشعه نگاه مهربانش را از دست می‌دهم آن روز هم هنگام وداع عینك زده بود، اما گره عمیق ابروانش را به گونه‌ای می‌دیدم.

- من می‌دانم چرا عینك زده بود. - من هم می‌دانم و چه خوب شد که چشمانش را پنهان کرده بود. این گونه بهتر بود، چون غیر از این هر پاره دلم هزار پاره دیگر می‌شد، آاه... سپیده گریه می‌کرد.

- می‌فهمم - زمانی که کنار پنجره نشست و اتوبوس حرکت کرد سرش پایین بود، حتی نگاهی کوتاه هم از پشت تاریك عینك سوی من نیانداخت.

- طفلک من، چاره دیگری نداشت. - وقتی اتوبوس حرکت کرد احساس کردم دلم از قفس سینه‌ام بیرون پریده و بال درآورده، و در مسیرش دویدم نمی‌دانم چه مدت و چه مسافت، تا آن که صدای به هم خوردن بال پرنده‌هایی مرا بخودم آورد، دانستم که فوجی کبوتر حرم از گلدسته شاه

چراغ پریده‌اند، درد نالیدم: اگر بال و پری داشتم.

نمی‌دانم چه مسافتی دویده بودم تا این که متوجه شدم اتوبوس مانند نقطه‌ای در افق ناپدید شد.

اووه... تو حرف‌هایم را می‌فهمی، گرمای اشکش را حس می‌کنم که در جوشش اشک‌های خودم در غلیانند و بدون این که خود بخواهم در دنیایی گم می‌شوم که گویی همه این ماجرا تنها در رویاهایم شکل گرفته، اگر چشم بگشایم بلور خیالم خواهد شکست، خواهم مُرد و دیگر هیچ حس نخواهم کرد.

- نازنین، من احساست را درک می‌کنم، غمت را جزء به جزء حس می‌کنم و می‌فهمم، اما چاره چیست؟ تو باید بخودت بیایی، قوی باشی و به زندگی‌ات ادامه دهی و منتظر باشی.

- منتظر چه؟! می‌دانی؟ از روزی که رفت یعنی که بردندش، عقربه‌های ساعت وجودم از حرکت ایستاد، زمان برایم متوقف شده و من می‌دانم، با تمام وجودم حس می‌کنم که آینده تلخی درانتظارم است.

- چرا؟ چرا این گونه بدبین شده‌ای؟!

- تصمیمشان را گرفته‌اند، می‌خواهند مرا به زور شوهر دهند.

- چه می‌گویی، که می‌خواهد ترا به زور شوهر بدهد؟!

- مادرم، روزی نیست که تکرار نکند و بیادم نیاورد که خواستگارها پاشنه درب خانه‌مان را دارند از جایش در می‌آورند، می‌گویند این آخری از همه سمج‌تر است.

- که است؟!

- شیرازی است، بخشدار و بزودی فرماندار می‌شود.

- چرا مقاومت نمی‌کنی؟!

- نمی‌گذارند، نمی‌شود، توانم را بریده‌اند.

و از ته دل، از تمام زوایای بیدار و خاموشم گریستم.

سپیده همانگونه که سرم را بغل کرده بود سعی می‌کرد تسلی‌ام بدهد، از میان هق‌هق گریه نالیدم.

- با مردی که نمی‌شناسم و نمی‌دانم که است و با هفده سال اختلاف سن میان ما چگونه می‌توانم خوشبخت شوم، حال اگر هزار کوشش کنم.
- هفده سال؟! -
- اووه ... سپیده، انتخاب مادرم است و پدرم مانند بره‌ای زبان بسته حرفی برای گفتن ندارد و با سکوتش قبول کرده است.
- آیا او را دیده‌ای؟! -
- نه، هنوز نه، نمی‌خواهم که ببینم حتی فکرش راه نفسام را می‌بندد.
- خُب، بگذار بیایند، بعد هم می‌توانی بگویی که خورش نیامد.
- تو مادرم را نمی‌شناسی، يك دنده و لجوج است. من مطمئنم تصمیمش را گرفته، تا یکی دو هفته آینده که سرش به بسته‌بندی لوازم خانه گرم است می‌توانم با غم‌های خودم تنها باشم اما هرگاه که به شیراز رسیدیم می‌دانم از نو شروع می‌کند و باید بزودی با خواستگار روبرو شوم، حتی تصورش هم حالم را بد می‌کند.
- قوی باش، با خودخوری و غصه خوردن کاری درست نمی‌شه، فعلاً با روزهایت پیش برو و ببین چه پیش می‌آید. تو که مثل او همیشه توکل به خدا داشتی.
- تو نمی‌دانی، خدا مرا فراموش کرده، مگر نمی‌دانی، گناه کردم و عاشق شدم.
- از کجا می‌دانی و می‌گویی؟
- هر انسانی که فراموش می‌شود خود به خوبی حس می‌کند و در فراموشی گم می‌شود.
- طفلك من ناامید نباش.
- اما تو راهت مشخص است.
- خدا این گونه خواسته.
- که تو خوشبخت شوی و این حق تو است، حق هر انسانی است که خدا متولدش می‌کند، کی می‌آیند؟
- آمدند، قرار گذاشتند و تا يك ماه دیگر همه تشریفات انجام می‌گیره.
- با تمام وجودم آرزو دارم که خوشبخت و موفق باشی.
- نازنین مرا فراموش نکن.

- نه مطمئن باش، حال که سرنوشت این بوده که همه از هم جدا شوند، می‌توانیم در افکار هم با هم باشیم تا دوباره روزی دیدارها تازه شود. می‌دانی، آخرین حرفی که میلاد به من گفت این بود که اگر دست سرنوشت ما را امروز از هم جدا کند روزی در آینده همدیگر را در هر شرایطی که هستیم پیدا می‌کنیم و از احوال هم باخبر می‌شویم.

- تو این کار را خواهی کرد؟

- آیا آن روز توانش را خواهم داشت؟!!

- اگر از توان و شرایط زندگی آینده تو خارج باشد او حتماً این کار را خواهد کرد به شهر شادی‌ها و خنده‌ها خواهد رفت، شیرینی زندگی را در دهانت خواهد نشانید و تا ابد در کنارت خواهد بود.

آن روز در نهایت ناامیدی مانند غریقی که برای نجات خود حتی از چنگ زدن به دانه‌ای کاه نمی‌گذرد از حرفهای سپیده و امیدهای شیرینش پلی هر چند باریک به آینده می‌زدم و با صدایی هرچند ضعیف بخود تسلی می‌دادم که شاید هنوز افقی روشن و گشوده در پیش باشد و چنین شود که او می‌گوید. اما سرنوشت از پیش نوشته شده انسان هزار نقش در خود دارد که هیچکدام آن در آینه تصویرش نمی‌گنجد.

هفته‌ها به سرعت سپری شدند، مادر و شیرین و یکی دو آشنای دیگر بسرعت کارهای نقل مکان را انجام دادند و کسی هم از من انتظار کمک نداشت، همه می‌دانستند که در دنیای غم‌زده‌ام گم شده‌ام و چون خودشان مشغول بودند در نتیجه راحت می‌گذاشتند، زمانی که اسباب‌ها به شیراز فرستاده شد ما هم روز بعدش عازم شدیم. به خانه‌ای که سال‌ها پیش به پدرم رسیده بود برگشتیم. خانه‌ای با استیل قدیمی، با آرسی‌های شیشه‌کاری شده که در منطقه مصفایی قرار داشت. حیاط بزرگ با درختان بیدمشک و باغچه‌هایی که احتیاج به مرمت و گلکاری داشت که طبیعتاً چون پائیز در راه بود به بهار موکول می‌شد. مادر و شیرین سخت مشغول سر و سامان دادن به وسایل خانه بودند.

من اتاق قدیمی‌ام را که بخوبی می‌شناختم به سلیقه خودم تزیین می‌کردم، بزودی هفده سالم می‌شد بظاهر دختری جوان، زیبا و طناز بنظر می‌رسیدم اما در باطن مثل پاییزی خزان زده بودم. بزودی دوره درس و دبیرستان آغاز شد، پدر به کار جدیدش در اداره مشغول و مادر و شیرین هم به خانه‌داری سرگرم. من بودم و خودم و قصه‌های میلاد و یادش، اما بدون هیچ پیامی از جانب او، حق هم داشت او چه می‌دانست من کجا هستم و چه می‌کنم این تنها من بودم که از او یک آدرس در شهرشان داشتم.

زندگی‌ام به روال معمولش می‌گذشت، یک روز از دبیرستان برگشتم مادر بدون هیچ مقدمه‌ای صریح اعلام کرد که فردا جمعه بخشدار، مادر و خواهرش برای دیدار می‌آیند.

زمانی که ضربان قلبم صد چندان شد دانستم که رنگ مانند همه دفعات گذشته بی‌رنگ شده.

- مامان!

- همین است که گفتم، تلفن کردند، من هم دعوت کردم.

- بدون اینکه با من در میان بگذارید!

- بحث بی‌فایده است، تو می‌دانستی که دیر یا زود می‌آیند.

- چه سنگ دل شده‌اید.

- جبر زمان ایجاد می‌کند.

- پس من چه؟ پس میلاد چه؟ که آن همه اوقات محو صدا و گفتارش می‌شدید!

- تو هنوز در فکر میلاد هستی؟! که چه بشود! تا او فرصت کند مدرکی بگیرد و کار دست و پا کند؛ تو آن قدر سنت بالا می‌رود که دیگر خواستگارت نمی‌شود. از این گذشته چگونه می‌توانی پشت پا به بختت بزنی، کسی که ترا می‌خواهد همه آن راه‌هایی را که شاید روزی میلاد بخواهد طی کند، رفته است، پول دارد، خانه و زندگی و بخصوص شغل آبرومند دهان پُر کن دارد. همه چیز برایت آماده است.

- شما دیدیش؟

- بلی

- قبولش کردید؟!!

- بلی
- چگونه می‌توانید هفده سال اختلاف سن ما را توجیه کنید؟!
- سن مسئله‌ای نیست. هرچه زودتر و بیشتر پیر شود زودتر هم از شر و شور می‌افتد، دنبال این و آن نمی‌رود و به زن و زندگی و بچه‌هایش می‌رسد، از نظر من این شانس تو است.
- آخه چه شانسی. یک زندگی زناشویی بدون عشق، بدون تفاهم، بدون علاقه چه زندگی کاملی می‌تواند باشد.
- تو از کجا می‌دانی، او حتماً بهترین و راحت‌ترین زندگی را برایت فراهم می‌کند، چون اگر ترا دوست نمی‌داشت می‌رفت دنبال دختر دیگری که این قدر برایش طاقچه بالا نگذارد، چیزی که فراوان و ارزان، دختر است.
- چقدر درس خوانده؟
- چه می‌دانم، تو فکر می‌کنی کسی را که اگر حداقل دیپلم نداشته باشه دولت بخشدار می‌کنه؟!
- حرف‌های پدر را فراموش کرده‌اید که همیشه می‌گوید:  
"در این مملکت هر که بیشتر دولا راست بشود و بادمجان در قاب بچیند پُست و مقام بهتری دریافت می‌کند."
- تو فکر می‌کنی پدرت خودش کار بهتری می‌کنه که هنوز بعد از سال‌ها کار در همین سمت اداری باقیمانده؟ رئیس این مملکت دزده، همه هم می‌دانند، یک عده‌ای را هم مثل خودش می‌خواهد که دور و برش فراوان دارد. همه دارند از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند، پدرت صیاد خوبی نیست.
- حالا شما می‌خواهید من زن مردی بشوم که هفده سال از من بزرگتره و در این دستگاه خدمت می‌کنه؟!
- آینده همینه، بهتر نمی‌شه، مگر اینکه معجزه‌ای اتفاق بیافته و مغز مردم به کار بیافته.
- به مادرم خیره شدم که در افکارش و خواسته‌هایش غرق شده بود و مانند هر غریق دیگری که برای نجات خود از غرق کردن دیگری ابا ندارد مرا با

خودش به میان طوفان مهلك زندگی می‌برد آن هم  
زندگی مرا. نالیدم:

- مادر ... پس من چه، پس میلاد چه؟! و تمام قول  
و قرارهایمان.

- فراموش کن، شما عروسك بازیهایتان را کرده‌ید،  
تو خودت خوب می‌دانی که رشد کرده‌ای و موقعش  
رسیده که از حال و هوای بچه‌گانه بیرون بیایی و  
بفکر زندگی و آینده خودت باشی.

زیر لب آهسته غرید:

- او موقعیتش را داشت.

بدون اینکه توجه کند آن جمله کوتاه آخر را  
شنیدم آمرانه ادامه داد:

- فردا می‌آیند.

به اتاق پناه بُردم و میان پنجره باز رو به  
حیاط نشستم و پاهایم را مانند پاندول ساعت از  
سر ناچاری به فضا سپردم. با نفسی عمیق رطوبت  
برگهای زرد و قرمز پاییزی و نمناکی خاك را به  
درون ریه‌هایم فرو بُردم و از سر لُج آهسته زیر لب  
گفتم:

لعنتی!!

اما نمی‌دانستم به که لعنت می‌فرستم!

ماه‌ها بود گریه امانم نمی‌داد، با آن که از  
گریستن خسته شده بودم ولی باز نتوانستم قطره‌های  
اشك را مهار کنم، دلم هوای میلاد، تپه و ستاره‌ها  
را داشت، حتی عقرب‌های قرمز را هم دوست می‌داشتم.  
از گلدسته‌ای دور صدای دلنشین مؤذن زاده اردبیلی  
را می‌شنیدم که با بانگ جاویدانش مردم را به سخن  
با خدایشان دعوت می‌کرد، صوتش بین بیدمشك‌ها و  
چند درخت میوه می‌گشت و می‌پیچید و در هوای نمناك  
عصر پاییزی به صورتم می‌نشست و ارتعاشش در  
دهلیزهای گوشم اوج می‌گرفت و در وجودم هیاهویی  
ایجاد می‌کرد، آه ... آیا او هم می‌شنید؟ آیا او  
هم در خلوت ملکوتی این صدا و پیامش به راز و  
نیاز با خدایمان می‌نشست، او که ارتعاش این صدا  
و معانی پیامش را آن گونه والا دوست می‌داشت.

دلم هوای تپه خاطراتم را داشت، موج گرم خاك-  
آلود عصر يك تابستان بی‌خیالی، مروارید ستاره‌ها،



بذل و بخشش نورانی ماه و سنگ پُر حرارت از تابش  
خورشید که با تکیه دادن بدنمان به آن همه وحشت  
تنهایی از جانمان می‌گریخت، ما همدیگر را داشتیم  
و هر آنچه در آسمان بود.  
زمانی که تمامی من زیر رو اندازم گم شد میلاد و  
نازنین را در آغوشم پیدا کردم.  
آهسته زمزمه کردم:  
بخواب ای دل محزون  
که بیداری عذاب است  
چشم بیدار، اندیشه گرفتار  
این نشه شب سکر و شفا است  
ای دل غم دیده کجا برمت باز  
کز غافله عشق هیچ بانگ و صدا است  
بخواب ای دل محزون  
روز عذاب و شب عذاب و جان عذاب است  
سحرگاهان  
همه عشق و امید نقش بر آب است  
نقش بر آب است

## فصل دوازدهم

امیدوار بودم صبح از جای برنخیزم، شب طاقت فرسایی را گذرانده بودم که جز یاس و ناامیدی روزنه‌ای به روز نداشت، بین همه ناامیدی‌ها دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که فرمی به آینده‌ام بدهم. در شرایطی که من طریق عمر می‌کردم راه‌های زیادی باقی نمانده بود تنها امید و تسلی‌ام کیلومترها از من دور بود و این گونه که مادر نقش يك مرد را در زندگی يك زن برایم توجیه کرده بود و اگر می‌بایست حرف‌های مادر را چشم و گوش بسته قبول می‌کردم در حال حاضر می‌بایست دختر دیگری، حتماً زیباتر و دل‌زباتر و شاید هم جوان‌تر از من جانشین همه زوایای قلب میلاد شده باشد، مادر گفته بود:

"دوری فراموشی می‌آورد و جانشینی يك عشق جدید آینه‌های شفاف يك دلدادگی کهنه را زنگار می‌کند و مردها هر جا که هستند تنها بفکر خود هستند." آیا به میلاد و عشق و پیمان او می‌توانستم اطمینان داشته باشم؟! تا کی!

و در پیچاپیچ همه این افکار ضد و نقیض به خاطر می‌آمد که می‌گفت:

هرگاه غم‌هایم آن قدر طاقتفرسا و نفس‌گیر بشود آن را بگونه‌ای بر می‌گردانم و فرم می‌دهم که از دهان غم‌آسودگی مضاعفی نصیبم شود و بدین گونه سنگینی غم را راحت‌تر تحمل می‌کنم.

می‌گفت:

"گل یاس با تمام عطر سحرانگیزش زمانی که غم داریم به رایحه یاس مبدل می‌شود و روح را می‌آزارد اما اگر همان لحظه آن را به فرم گردنبندی

به بند کشیده و به گردن عزیزی که دوستش می‌داریم بیاویزیم آنگاه است که غممان سبک می‌شود و چه بسا از بین برود."

به خود قول داده بودم که روزی باید بوته‌ای گل یاس در باغچه خانه‌ام داشته باشم، پنجره را باز گذارده بودم و حال و هوای پاک و خنک صبحگاهی در اتاق می‌گشت و بر صورتم می‌نشست چشمانم می‌سوخت و حس می‌کردم که متورم است، دلم نمی‌خواست روز بشود چون از هیاهوی‌اش خسته می‌شدم و می‌دانستم که ده‌ها اتفاق نیافتاده در کمین‌ام، با سنگینی پاهایی گوئی به قفل نشسته به پنجره رسیدم و پرده سبز مخملی را که خودم بدقت انتخاب کرده بودم تا گویای خاطراتی باشد بر روی پنجره پهن کردم، اتاق قدری تاریک شد و من دوباره به زیر رواندازم پناه بُردم، آن قدر خواب آلود بودم که نسیم صبحگاهی هم دانسته بود چون با اولین بازی مخمل سبز خواب بامدادی در جانم دوید.

قبل از این که چشمان پُف کرده‌ام را بگشایم شیارهای سرانگشتانی را که به خوبی می‌شناختم و جزیی از وجودم شده بود روی پیشانی‌ام حس کردم، یک لحظه فکر کردم که اگر این نوازش محبت‌انگیز نبود چقدر در زندگی‌ام کم داشتم.

- قربونتون برم، دیدم ساعت یازده شده و هنوز بیدار نشدید گفتم پیام ببینم.

- کار خوبی کردی، دیشب اصلاً خوابم نمی‌بُرد، پنج صبح خوابیدم.

- الهی فداتون شم. چشماتون خیلی پف کرده.

- کاشکی کور می‌شدم و کسی نگاه نمی‌کرد.

- وای نگین، این چشمها اگر نباشن من می‌میرم!

- خوبه که انسان چشم داشته باشه و ببینه که داره بدبخت می‌شه؟!!

- کدوم بدبختی؟!!

- شیرین تو خیلی از مرحله پرتی، مگه نمی‌دونی که امروز عصر می‌آیند.

- وای خدا مرگم بده، مرده‌شور ریختشونو ببره، می‌خوام سر به تن هیچکدومشون نباشه، آدم قحط بود که اینها باید بیان.

- هر کدوم دیگه که آمدند گفتم نه، مگه نه؟!!

- آره، می‌دونم، اون آقا دکتره را هم گفتید نه، بی‌خود نبود که، فرم موهایش مثل خال‌های جارو بود، ببخشین نازنین جون. اصلاً بی-قواره بود!
- اینکه می‌خواد بیاد چی، سر و قواره‌ای داره؟ تو قبلاً دیدیش؟!
- خودشو ندیدم، اما تو اون شهر يك روز مادر و خواهرش آمدند و صحبت کردند.
- خُب، من کجا بودم؟!
- شما این جا بودید، مدرسه می‌رفتید.
- مادرش چه شکلی بود؟
- پیر و چادری، يك خروار هم دندون طلا داشت، وقتی می‌خندید درست مثل این بود که تو دهنش چراغ روشن کرده باشن.
- از حرفش با تمام بی‌حوصلگی‌ام خنده‌ام گرفت، آن قدر دلش پاك و حرف‌هایش بی‌آلایش بود که فکر نمی‌کرد دارد در مورد شوهر احتمالی من و مادر خواهرش حرف می‌زند، من هم بدم نمی‌آمد بشنوم چه می‌دانم شاید برای تسلی‌ام واجب بود.
- خواهرش چه؟!
- همه‌اش اون حرف می‌زد و از برادرش تعریف می‌کرد، درست مثل اینکه دارد از "تحفه نطنز" صحبت می‌کنه، همش می‌گفت: قربونش برم آقای بخشدار این خوبی را داره و اون خوبی را داره. بزودی فرماندار می‌شه و همه جلوش تعظیم و تکریم می‌کنن، برای مردم يك شهر تصمیم می‌گیره، مثل این که "سرشیر" آورده باشه، یا این که کون آسمون باز شده باشه و آقا به زمین افتاده باشه، چارقد سرش بود همچین که آمد داخل از سرش برداشت، شاید دوقلو باشند چون چند بار گفت: آقا داداشم شبیه خودمه!
- خُب خودش چه شکلی بود؟!
- وای چه می‌دونم! گاهی پیش خودم فکر می‌کردم اینکه این قیافه رو داره وای به حال آقا داداشش! یکبار اخم هاش هم توهم رفت.
- وای، خدا مرگم بده، همش حرف می‌زنم هنوز صبحانه نخوردین.
- نمی‌خوام، میل ندارم.

- نه، نمی شه، دوباره ضعیف می‌شین، حوصله ندارین بلند شین می‌رم براتون میارم همین جا تو تختخواب بخورید.

منتظر جواب من نشد و بسرعت از اتاق خارج شد. یک مشت افکار آزاردهنده مانند سوزن های ریز و تیز در مغزم نشسته بودند و سرم را درد می‌آورد، خدای من، چه کنم!

شیرین با سینی صبحانه برگشت، برای خودش هم یک لیوان چای ریخته بود، اگر لیوان های چای روزانه اش را ازش می‌گرفتند در گوشه ای خمار می‌نشست بدون آنکه میل به انجام کاری داشته باشد. لقمه ای نان و کره و مربای بادنجان بدستم داد چون می‌دانست که شدیداً دوست می‌دارم. این مربا را مادرم دستور پختش را از مادر میلاد گرفته بود. از بادنجان های ریز و قلمی و کوچک درست می‌شد و من اولین بار در مهمانی خانه آنها که در میز غذا و در جمع غذا و مرباهای دیگر چیده می‌شد خورده بودم و بواقع از مزه آن لذت بُرده بودم بخصوص اینکه شنیده بودم تنها مربایی است که میلاد آن را دوست می‌دارد و با لذت می‌خورد.

با تمام بی‌اشتهایی از مزه کره و مربا لذت بُردم و چای را که می‌دانستم شیرین در دم کردنش استاد شده تا نیمه لیوان سر کشیدم و مزه اش یادم آورد که آخرین هدیه ای از جانب مادر میلاد به مادر من بود و طعم و مزه ای است که تنها در چای کشت شده در گیلان وجود دارد. با تمام وجودم احساس کردم در شمال زیر کرسی گرم و در کنار میلاد نشسته ام.

- چه ساعتی می‌آیند؟  
شیرین نگاهی به مچ دست راستش که هرگز در آن ساعتی دیده نمی‌شد انداخت، قدری سرش را فیلسوفانه به چپ و راست تکان داد و گفت:  
- با خانم ساعت شش قرار گذاشتن، انشالله پایشان بشکند.

- شیرین، با این حرف ها کار درست نمی‌شود.  
آخرین جرعه های چایش را سر کشید، نگاهی مغموم بمن انداخت و گفت:

- طفلک آقا میلاد، حالا چکار می‌کنه؟!  
- نمی‌دانم، این قدر فکر کرده ام و این قدر صداهای ناشناس و مختلفی تو سرم با هم در

- کلنجارند که حال حتی قدرت فکر کردن بیشتری ندارم، امیدوارم از درس‌هایش عقب نیفته، هر چند که می‌دانم این جور غم‌ها همیشه پیروز می‌شوند.
- کی فیروز می‌شد؟!
  - فکرشو نکن، همه آروزیم این است که حالش خوب باشه، امیدوارم به آقاجانش رسیده باشه.
  - دلم خیلی برای آقا میلاد تنگ شده.
  - پس خبر ازدل من نداری.
  - می‌دونم، دل شما يك جور ديگه‌ای تنگ شده، یادتونه يك روزی خونه ما که انگشتمو بریده بودم آقا میلاد با پنبه و مرکرکورم انگشتمو تمیز می‌کرد یه قطره مرکرکورم زد وسط ابرو هامو گفت که شبیه هندی‌ها شدم؟!
  - آره، خوب یادمه تو هم همچین آخ‌واخ می‌کردی مثل اینکه انگشتتو يك‌وجوب بریده‌ای!
  - راستی، هندی‌ها چه شکلی‌اند؟!
  - خُب، معلومه ديگه مگه میلاد نگفت، شبیه تواند ديگه.
  - یه روزی بریم هندوستان ببینم کجاست!
  - باشه، حتماً، يك روزی با هم می‌رویم هندوستان، مامان کجاست؟
  - با آقا رفتند منزل خاله جانتون، گفتند يك چیز ساده‌ای برای نهار درست کنم.
  - بیاد حرف میلاد افتادم، گفتم:
  - مرغ دررفته درست کن!
  - چی درست کنم؟
  - هیچی خُل خُلک من شوخی کردم.
  - سرم به حرف زدن با شیرین گرم شده بود و وقت هم بسرعت می‌گذشت. مدتی بود تصمیم گرفته بودم روزهایم را همان گونه که می‌آیند و می‌روند و هرچه در آن است همان گونه که است طی کنم و نیرویم را برای چه کنم‌های آینده از دست ندهم، آنچه به آن احتیاج داشتم صبر و بُردباری و اندیشه سالم بود.
  - نازنین جون، پاشم برم يك عالمه کار مونده.
  - حمام گرمه؟
  - آره خانم جون
  - باشه يك کمی به سر و وضع خانه می‌رسم بعد دوش می‌گیرم.

- نمی‌خواود، با خانم همه کارها را انجام دادیم.  
 - پس می‌رم تو حیاط. باید قدری راه برم.  
 داخل حیاط کنار حوضچه که کاشی‌های سبز یشمی‌اش را پدربزرگ خودش با دست‌های هنرمندش تزئین داده و زیر درخت صنوبر قرار گرفته بود روی تخت چوبی که هنوز فرش رویش را برنداشته بودند نشستم و آن را از تعدادی برگ که این جا و آنجا افتاده بود پاک کردم. باران نیامده بود و طبیعتاً فرش هنوز نمناکی پاییز به خود نگرفته بود. فکر کردم باید برگ‌های زرد و سرخ و شاخه‌های خشک صنوبر را که شناور در آب حوضچه‌اند بردارم و بهار که می‌آید چند ماهی درشت و قرمز زیبا را در آب بنشانم، اما هیچکدام نباید لکه‌های سیاهی در سرشان باشد، ماهی‌های من نباید عزادار باشند.  
 برای اولین بار و ناخواسته این فکر در دلم به هیاهو افتاد که او کی است که می‌آید؟! چرا می‌آید و چه عاملی باعث شده که مرا انتخاب کند، شیراز و وصف بی‌مثالش، شیراز و این همه دختران زیبا با چشمان مخمورشان این همه فتانه‌ها و این همه دلربایان، چرا پی من آمده و چه سماجتی هم دارد، تا حال هیچ علاقه و کنجکاوی‌ای در مورد دانستن این مطلب نداشتم، آیا حریص شده بود و تا چون حرص باشد اشتیاق کاذب بیشتر می‌شود؟!  
 از سن سیزده سالگی عادت داشتم مادر بگوید: این برای خواستگاری سؤال کرده و آن میل دارد بیایند تا صحبت کنند، اما من هرگز این تلاش‌ها را جدی نگرفته بودم و مادر می‌دانست که جواب من چه خواهد بود و به همین خاطر همیشه جواب رد می‌داد، اما، حال فرق می‌کرد، من بزرگ شده بودم، می‌دانستم زیبا هستم و این شش ماه اخیر زمین و زمان خواسته‌هایم فرمشان را از دست داده بودند بخصوص اینکه چاره دیگری هم در دسترس نبود. میلاد نبود که همه چیز و همه کس را به ترمز وا دارد و از همه مهمتر می‌دانستم و مطمئن بودم که مادر می‌خواهد از دست من و همه نا آرامی‌ها راحت شود. برایم مهم نبود، من هنوز امیدوار بودم که میلاد برمی‌گردد. و این هرکه باشد می‌آید، جواب رد می‌شنود و راه خود می‌گیرد، مانند همه آن‌های دیگر. آه ... اما، اگر میلاد برنگردد چه؟!!

گوشه تخت، جایی که فرش آنرا پوشانده بود کسی ظریف با نوک فلزی تیز گنده بود: "عشق آمد و آسان نگیرش" و ارقامی که با قدری دقت می‌شد خواند که نیم قرن پیش نوشته شده است.

اووه .. این همه سال که گذشت، هر که این جمله کوتاه را حک کرد اگر قصه غم و غصه عشقش را می‌نوشت شاید کتابی عاشقانه می‌شد، می‌توانست پدر بزرگم باشه، یکی از برادرهایش و یا رهگذری که برحسب جبر زمان و مکان مدتی را در گوشه این تخت آرمیده بود، چه می‌دانم، شاید هم پدرم و یا بانویی از محرمان این خانه. زندگی يك سر دارد و هزار سودا.

برگهای روی آب را دانه دانه جمع کردم، سبزی‌نگی آنها شفافی آب را کدر کرده بود و می‌رفت بزودی هم‌رنگ کاشی‌ها بشود، باید خودم روزی آب را عوض کنم، پروردگار مهربان، نیرویم را بیشتر کن تا در مقابل شدائد زندگی مقاوم باشم و زندگی‌ام را پیش ببرم، اما او هر که می‌خواهد باشد هرگز نخواهم توانست دوستش بدارم و او چگونه می‌تواند با زنی زندگی کند که می‌داند در قلبش جایی ندارد.

نهار را در سکوت کامل خوردیم، مادر بی‌تفاوت لقمه‌هایش را می‌جوید و پدر کاملاً دقیق بود که نگاهش در نگاهم ننشیند، شیرین هم پس از هر لقمه غذا قدری آب می‌نوشید گویی راه گلویش خشک و گرفته است.

مادر یکبارہ گفت:

- تو احتیاجی نیست امروز سؤالی مطرح کنی.  
خیره نگاهش کردم و قاشق غذا را که بی‌میل تا نیم راه دهان بالا آورده بودم در بشقاب قرار دادم و با قه‌ری در صدایم گفتم:

- حراجم کرده‌اید؟!

- خانوم خوشگل من!

و مادر با بی‌رحمی تمام جواب داد:

- شاید خریداری بهتر از این گیرت نیاید!  
دیدم که پدر بشدت کنجکاو و متحیر شد و شیرین لقمه‌اش را نجویده به زور فرو بُرد.



- چه می‌گویید خانم؟! پایتان را در یک کفش کرده-  
اید که دخترمان را شوهر دهید، چرا بی‌مقدارش می-  
کنید؟!

از موقعیت استفاده کردم:

- پدر، چگونه قبول کردید مرا به مردی شوهر  
بدهید که هفده سال از من بزرگتر است. من اگر  
پدر می‌خواستم شما که هستید!

- من از همان ابتدا مخالفت کردم.

مادر نگاهی تند و بزآن به او انداخت لیوان آب  
را برداشت و بدون آنکه جرعه‌ای بنوشد دوباره روی  
میز قرار داد و گفت:

- سن مهم نیست، خیلی‌ها دخترهای کم سنشان را به  
مردهای مُسن شوهر می‌دهند، مهم این است که زندگی  
اجتماعی‌اش آماده شده و همسرش را دوست بدارد،  
همه ما دیر یا زود پیر و از کار افتاده می‌شویم  
دعا کن که خوشبخت کند.

نمی‌دانم چرا دانه‌های نفرت که مدتی بود از او  
در دلم ریشه دوانده بود سریع جوانه می‌زد و روز  
به روز بیشتر ریشه می‌دوانید و عمق می‌گرفت در او  
همیشه هیبتی بود که مرا در مراحل مختلف می-  
ترساند، حالت ترس با ادغامی از نفرت معجونی را  
بوجود آورده بود که هر روز می‌گذشت فاصله مرا از  
او بیشتر می‌کرد.

- چه از او می‌دانید چگونه انسانی است؟! چه علائق  
و یا چه نکات ضعف دارد؟!

- پدرت تحقیقاتی کرده خانه بزرگی در قصرالدشت  
حوالی بلوار دارند، با مادر و خواهرش زندگی می-  
کند و چون بخشدار است اغلب در مأموریت‌های مختلف  
بسر می‌برد و برای همین مدت‌های طولانی خانه نیست،  
مرد مهربان و فهمیده‌ای معرفی شده، هیچ عادت  
ناپسندی ندارد.

- اینها را از کی شنیدید؟!

- پدرت از دوستان و همکارانش شنیده.

غیضی را که در تمام جانم دویده بود نتوانستم  
کنترل کنم و کلمات از دهانم مثل مواد مذاب کوهی  
در حال آتشفشان بیرون ریخت.

- شاهد روباه باید هم دُمش باشد از این گذشته  
مردی با این صفات خوب که دوستانش تعریف کرده‌اند  
چرا تا بحال دخترها او را روی دست نبردند،

همانطور که خودتان گفتید چیزی که بیش از هر چیز دیگری در این شهر زیاده دخترهای دم بختند. - دخترم، زیاد سخت نگیر، زندگی زناشویی با آنکه همیشه ریسک بزرگی در زندگی انسان است می‌تواند موفقیت‌آمیز هم باشد از کجا می‌دونی حتماً مرد خوبی است و ترا خوشبخت خواهد کرد. مادر در جواب گفتار غیض‌آلود چند لحظه پیش من که هیچگاه بدون جواب نمی‌گذاشت با لحن نیش‌آلودی گفت:

- و تو احتیاج داری که خوشبخت شوی!  
و با سنگینی نگاه کاوشگر، سیاه و غلیظش را در نگاهم دوخت.

- خُب، دعوتشان کردید، می‌آیند و می‌روند، جواب من همین است که می‌دانید.

- شیرین پذیرایی می‌کند، تو میایی و در جایی می‌نشینی.

- بودن من مهم نیست.

- این‌ها نمی‌آیند که شیرین را ببینند!  
خوشبختانه شیرین با ظرفها راهی آشپزخانه شده بود.

- ای کاش می‌آمدند تا شیرین را ببرند او واجبتر از من است.

بغض راه گلویم را مسدود کرده بود و قبل از اینکه اشک‌هایم سرازیر شود به اتاقم پناه بُردم پنجره باز و پرده هنوز افتاده بود و از لای آن به خوبی می‌توانستم درب ورودی را که با فاصله‌ای در انتهای حیاط که با فرشی موزاییک از ساختمان جدا شده بود ببینم. با غیض بیشتری زیر لب غریدم: از همین درب وارد می‌شوند.

ساعت بسرعت می‌گذشت، چون می‌دانستم به اجبار باید در جمع آنها باشم لباس ساده‌ای پوشیدم دستی به موهایم کشیدم و به این فکر فرو رفتم که چه التهابی برای اولین دیدار با میلاد داشتم چگونه و با چه دقتی رنگ و فرم لباس و موهایم را انتخاب کرده بودم دیگر هرگز ضربان قلب وحشام را تجربه نکردم و امروز مزه‌ای در دهان داشتم که به دور از طعم تمشک‌های وحشی و تلخ‌تر از زهر بود.

آسمان رو به تاریکی می‌رفت و خنکی آرام‌بخشی در آن موج می‌زد اما من مثل کوه سنگین و وجودم مانند آب حوضچه‌مان راکد بود، غم جانکاهی همه جانم را پوشانده بود، احتیاج به شنیدن بانگ آرام‌بخش مؤذن داشتم. آه... نمی‌دانم چرا امشب بگوش نمی‌رسید، قاب شمع پروانه را بر روی میز خواباندم که نبینم، میلاد و نازنین را زیر ملحفه پنهان کردم و با سنگینی تمام لب تخت که هنوز آشفته بود نشستم تنها و بی‌امید صورتم را میان دست‌هایم پنهان کردم، آه... این شهر چه غم-انگیز است و من با همه غم‌ام چه کنم! میلاد کجایی و چه می‌کنی، اووه... محبوب من بیش از همیشه به وجودت احتیاج دارم.

صدای قمری‌ای راه گم کرده را از لابلای درختی می-شنیدم که گویی با خود نجوا می‌کرد، با تمام بی-حوصلگی دقت کردم، می‌گفت: یا هو، یا هو



## فصل سیزدهم

صدای زنگ درب که در حال خانه پیچیده بود مرا ناخواسته به دنیای حاضرم آورد، صدای قدم هایی شنیدم که بی‌هیچ عجله‌ای از روی موزائیک‌ها می‌گذشت، به پرده پنجره نگاه کردم احساس کردم که حیاط قدری روشن شده، کسی چراغ را روشن کرده بود. صداهایی شنیدم و آهسته از لای پرده به بیرون نگاه کردم و قبل از هر چیز دیدم که پرنده‌ای درشت باشتاب و بالکشان از سرشاخه‌ی درختی پرید، سه نفر بودند که با شیرین به طرف ساختمان می‌آمدند، زنی بسیار فربه و چادری در جلو زنی دیگر نه زیاد چاق که بلافاصله پس از وارد شدن روسری‌اش را برداشت و دستی به موهایش کشید و در پی آنها مردی کوتاه قد که از دور زیاد تشخیص‌اش ندادم، اما حالت بدن و کوتاه بودن تنش دیده‌هایی کدر را در ذهنم بیدار می‌کرد. پرده را ول کردم و قدمی به عقب برداشتم، حس می‌کردم دوار سر دارم.

صدای خوش آمد گویی پدر و مادر و ردوبدل جملاتی کلیشه‌ای را شنیدم و سپس صداها در اتاق پذیرایی گم شدند.

بزودی و به اجبار می‌بایست به آن اتاق وارد شوم. صدای مادر را شنیدم که آرام، متین و بالحنی که از آن مهربانی می‌بارید و مخصوص مواقع خاص بود گفت:

- نازنین جان، خواهش می‌کنم این گل‌های زیبا را در گلدانی قرار بده.

شیرین با دسته گلی در آشپزخانه بمن پیوست، با تمام اندوهم نتوانستم از زیبایی دسته گل بی‌توجه

بگذرم، دسته‌ای گل مریم بود که بسیار با سلیقه و زیبا در کنار هم چیده شده بودند، رایحه‌ای محصور کننده داشت. از صمیم دل شاد شدم که شب بو نبود!

- خاک بر سرش کنن، چرا اینقدر خپل و چاقه؟! -

- وای شیرین چی میگی؟! خوب نیست.

قدری نگاهش کردم و ادامه دادم:

- کاش تو جای من بودی.

و لبخندی زورکی زدم.

- می‌خوام سر به تنش نباشه، مگه آدم قحط بود!

- اوضاع خیلی خرابه!!! -

- اگه آقا میلاد می‌دونست!

- شیرین، ترا خدا منو بیاد میلاد نیانداز، حالا نمی‌خواهم بهش فکر کنم، خجالت می‌کشم.

اما با بی میلی همچنان که دسته گل را در گلدان کریستال جا می‌دادم فکر کردم: حال است که پیش از همیشه به او احتیاج دارم.

نفسی عمیق کشیدم و بی تفاوت وارد اتاق پذیرایی شدم. سلام در دهانم چرخید و از لبانم

پایین افتاد یکه خوردم، حس کردم پُرزهای پشت گردنم از جایشان حرکت کردند، درست مانند این

احساس که بعد از مزه به پرتقالی ترش و ساییدن دندان‌ها به هم کرخ بودنشان حالتی ایجاد می‌کند

که موی بدن انسان به حرکت می‌افتد. فیگوری که با سرعت جلوی پای من از روی مُبل بلند شده بود را

جای دیگری هم دیده بودم. مردی بود با قد کوتاه، شکم برآمده، پاهای منحنی، صورت تیره و پوست سر

از میان دو ردیف موهای سیاه که به آن چسبیده بودند تیره تر، دهن کجی می‌کرد، آه... احتیاج

به جستجوی بیشتر در حافظه نبود، شناختمش، راننده آن اتومبیل کذائی مقابل دبیرستان

دخترانه.

!!!؟

چنان محکم گلدان را در دست‌هایم می‌فشردم که اگر خرد می‌شدند هیچ جای تعجبی نمی‌توانست باشد.

خواستگار من از میان همه مردهای پیر و جوان این شهر، این است؟! مردی بدون این که خود متوجه

باشم سال‌ها مرا زیر نظر داشت.

زن جوان که باید خواهرش باشد از جایش بلند شد

اما زن پیر با تمام سعی‌ای که برای برخاستن

کرده بود بی نتیجه دوباره در جایش آرام گرفت، گلدان را روی میز کوچکتر قرار دادم. در پی من شیرین با سینی چای وارد شد و من در مبلی فرو رفتم و پاهایم را روی هم قرار دادم، چه می دانم، شاید خوششان نمی آمد و می رفتند، اما نشستند و جو اتاق بسیار سنگین بود. چه خوب که به دخترها یاد می دهند که در این گونه مواقع ساکت باشند، اگر دهان باز می کردم که چیزی بگویم فریادم به آسمان بر می خاست.

- ما وصف زیبایی شما را شنیده بودیم اما انسان تا خود نبیند نمی تواند قبول کند.

خواهرش بود که بلبل زبانی می کرد.

دردل گفتم: کم مانده بود که تو هم بگویی!

مادرشان به سختی دهان و پیشانی را زیر چادر پوشانده بود و مرا به دقت نظاره می کرد. می دیدم که قطرات عرق پشت لب و بتدریج چادر را مرطوب می کرد.

- خدا حفظتان کند.

جمله ای از مادر بود، ادامه داد:

- بخشدار تعریف کرده بود که ماشاالله چقدر جمال دارید.

- وطبیعتاً کمالشان هم به همین اندازه و حتماً هم بیشتر باید باشد. برادرم از شما خیلی تعریف کرده، مشتاق دیدارتان بودیم، خیلی خوشحالم که بخشدار شما را دید و پسندید.

وای، خدای بزرگ با خانواده ای روبرو هستم که نزدیکترین عضوشان را به اسم شغلش مخاطب قرار می دهند و نه به اسم خودش، من هنوز نمی دانستم چه نام دارد، کنجکاو هم نبودم.

- چه دسته گل بزرگ و زیبایی، گل های مورد علاقه نازنین، مگر نه؟!

جوابی ندادم.

پدر اضافه کرد:

- زحمت کشیدید، درصدايش سكوتی بود که می شناختم، از ته دلش نبود، با اشاره نامحسوس مادر، شیرین از اتاق خارج شد.

- همانطور که قبلاً هم خدمتتان توصیف شد من دختر خانم شما را مدت ها پیش دیدم و بسیار به ایشان علاقمند شدم.

مادرش میان حرف پرسش دوید و مقطع، گویی نمی-  
توانست هوا را به راحتی از ریه بیرون بدهد  
اضافه کرد:

- بی خود نبود که این همه در خواسته‌ات پافشاری  
می کردی.

- بله، این نشانه علاقه قلبی من بود و امروز هم  
خدمت رسیدیم که اگر اجازه بدهید و نازنین خانم  
هم موافق باشند يك زندگي مشترك را پی ریزی  
کنیم.

حرف هایشان را دیگر نمی‌شنیدم، هیچ علاقه‌ای هم به  
شنیدن نداشتم، این غریبه با همه هیبتش فرسنگها  
از من جدا و دور بود، حتی تصور این که ما در  
آینده زیر يك سقف قرار بگیریم حالم را بد می-  
کرد. حس کردم به اندازه کافی در جمع آنها بوده-  
ام، عذر کوتاهی خواستم و از اتاق خارج شدم.

اتاقم تاریک و پنجره هنوز باز بود، نه تنها  
چراغ را روشن نکردم بلکه پنجره را هم بستم و  
دقیق شدم که هیچ درزی از پرده باز نباشد، ساعت  
را نگاه کردم شش و نیم بعد از ظهر بود و من در  
نهایت پانزده دقیقه در اتاق پذیرایی بسر برده  
بودم و با تمام وجودم حس می کردم که برای همه  
عمرم کافی بود، شمع پروانه را در جایش برقرار  
کردم، دستی به شیشه سردش کشیدم و آهی گرم و  
طولانی از تمام جانم بیرون دادم. میلاد و نازنین  
را هم از زیر زندان ملحفه نجات دادم.  
شیرین آرام مانند گربه‌ای آهسته به درون آمد و  
روی زمین کنار تخت نشست.

- چراغ روشن کنم؟

- نه، نمی‌خوام، این جوری بهتره، نمی‌خوام رنگ  
پریده‌ام را ببینی، رفتند؟!

- دارن خداحافظی می‌کنن، گفتن دوباره می‌آن تا  
صحبت کنن و قرار و مدار بگذارند.

- چه مطمئن اند، کسی نظر مرا که نمی‌خواهد!

- قربونتون برم، آقا نه، خداحفظش کنه، اما خانم  
مثل اینکه تصمیمش را گرفته، ثانیه‌ای فکر کرد و  
با تمام شیرینی فکرش ادامه داد: خدا خانم رو هم  
حفظش کنه.

- که چی؟!



- خودتون که بهتر می‌دونین، آقاهه گلویش گیر کرده، میخوان بیان قرار مدار بذارن.  
 - شیرین، حالشو ندارم، نمی‌خوام بشنوم، می‌خوام بخوابم.  
 - هنوز شام نخوردین!  
 - میل ندارم، می‌خوام تنها باشم، برو به کارهایت برس، فردا صحبت می‌کنیم.  
 - باشه، الهی قربونتون برم، غمگین نباشین، خدا خودش بزرگه، درست می‌شه.  
 وقتی از اتاق بیرون می‌رفت همه‌ای در سرم می‌گفت:

غمگین نباشین. خدا خودش بزرگه، درست می‌شه.  
 و آیا همه چیز درست می‌شه، آنهم در چه جهتی؟!  
 شش ماه جنگیدم، شش ماه مبارزه کردم و شش ماه همه نیرویم را بکار بردم تا شاید از این جهنم و دوزخ های دیگری که بزودی دچارش می‌شدم رهایی پیدا کنم، اما ممکن نشد، نمی‌دانم چه نیروئی در بخشدار بود که هر چه سردی و بی‌توجهی می‌دید نه تنها قدمی به عقب بر نمی‌داشت بلکه با سماجت بیشتری در همه جبهه‌ها پیشروی می‌کرد، هر چه پدر و مادر بیشتر می‌گفتند و می‌خواستند و بیشتر عطش مادر پایانی نداشت بدون چون و چرا قبول می‌کرد، در چشم و گوش مادر هیچ چیز دیگری دیده و شنیده نمی‌شد جز اینکه او بخشدار و بزودی فرماندار می‌شود با مقامات بالا نشست و برخاست می‌کند شاید هم روزی شانس و افتخار شرفیابی نصیبش شود، اما، اما مادر هرگز در تصورش نمی‌گنجید که زندگی چه نقش‌هایی دارد و چه دام‌هایی در کمین است و آن جزیره ثبات و آرامش چگونه در موج‌های خشم به تکان می‌افتد.

آنقدر درگوشم خواند و آنقدر نوید از لذت زندگی داد و چنان مرا از شستشوی مغزی گذراند که روزی در صورتش فریاد زدم:

"به بندم دهید تا شاید جانم رها شود".

- شش ماه است آمده و رفته‌اند اما تو روی خوش نشان نمی‌دهی، شش ماه است حداقل هفته‌ای یکی دوبار تلفن کرده‌اند و از تو پرسیده‌اند اما تو حتی گوشی تلفن را هم بر نمی‌داری، دست کم حتی با

خواهرش هم صحبتی نمی‌کنی، دیگر از بازیهایت کلافه شده‌ام من خودم متعجبم که چرا براه خود نمی‌روند.  
 - زندگی‌ام جز بیدار خوابی، حُزن و خستگی چیز دیگری نشده، حتی به درس و دبیرستان هم دیگر تن نمی‌دهم. چگونه می‌توانم حضور ذهن داشته باشم. کتاب‌هایم را که باز می‌کنم همه‌اش درس تلخ زندگی‌ام است، درس تلخی که هیچ مدرک قبولی برایم ندارد، آه... مادر، من و او مانند شب و روز با هم اختلاف داریم، همه وجودمان فرق فاحشی با هم دارد، ولی باز در تصمیمتان پا برجا هستید.  
 - تو قبول نکردی حداقل يك ساعت با او تنها بنشینی و حرف‌هایش را بشنوی، اگر دوستت نمی‌داشت این‌گونه درخواستی و تمایلت پافشاری نمی‌کرد، هر کس دگر بود تا به حال راه خودش را رفته بود.  
 - حال هم به راه خودش می‌رود، اما بنفع خودش.  
 - ما باید بزودی پاسخ مناسبی بدهیم.  
 - یعنی این که قبول کنیم؟!  
 - ما قبول کرده‌ایم، تنها پاسخ مثبت تو باقیمانده است.

فریاد زدم:

- مثل این است که فقط همین يك کلام من برایتان مهم است.

- آری، چه جواب دهیم؟!!

نالان نالیدم:

- به جهنم، به جهنم ام بفرستید.

دیدم که رنگ به صورت مادرم برگشت، سیاهی غیظ چشمانش شفافیتی قابل قبول به خود گرفت، گوشه دهانش قدری لرزید که به خنده فتح می‌مانست.

- آفرین دخترم، خودت بهتر می‌دانی که چاره‌ای بهتر از این جلوی پایمان نیست، تازه از خوان اول جسته‌ایم!

- نه لباس عروسی می‌خواهم و نه جشن عروسی، دیگر از من سؤالی نکنید این انتخاب من نیست، نظری هم ندارم، به راهی می‌روم که جلوی پایم گذارده‌اید و هرگاه که رفتم دیگر باز نخواهم گشت.  
 دردل غریدم:

- "ترا هرگز نخواهم بخشود"

شیرین را تلخی‌ای گرفته بود که با هزار قطعه قند عقد هم نمی‌شد شیرین کرد در شهر ما چون همه

از هم بی اطمینان هستند و شاید هم حق داشته باشند قبل از عروس شدن هر دختر، رسمی داریم که باید از آن گذشت و این رسم همیشه مورد تنفر من بود، بخصوص در مورد خودم هر روز که می‌گذشت فکر نفس‌گیرش و وحشتش بیشتر به سراغم می‌آمد. چاره‌ای نبود می‌بایست از این خوان هم رد می‌شدم، اما چگونه؟! به مادر گفتم که با شیرین می‌روم و بسرعت روی بر گرداندم تا سخن صورتش به وحشتم نیافزاید. روز عزا شیرین در اتاق انتظار منتظر نشست.

به اتاقی راهنمایی شدم و زن مُسنی که لباس سفید پرستاری به تن داشت خواست که روی تخت معاینه دراز بکشم، در اتاق غیر از من و او و تصویر قاب شده‌ای به دیوار مقابل آویزان، کس دیگری نبود. با تمام افکار درهم برهمی که داشتم باز این فکر در سرم دوید که عکس این مرد با تمام مدال‌های رنگارنگ و مختلفی که طبیعتاً خودش به سینه‌اش زده بود، چون کسی را که بالاتر و برتر از خود نمی‌دانست، روبروی من و در اتاقی که مخصوص معاینه زن‌ها است چه می‌کند!

زن پرستار که موفق نمی‌شد برای معاینه پاهایم را از هم جدا کند آخرش معترضانه و ترش‌گفت:  
 - جلوی من که همجنس‌خودت و شغلم پرستاری است نمی‌خواهی بدنت را نشان دهی پس بار اول و نزد کسی که در واقع بتو غریبه است چگونه می‌توانی؟!  
 قدری مکث کرد و سپس ادامه داد:  
 - با شنیدن چند جمله عربی که خجالت يك دختر ازبین نمی‌رود.

اشاره‌ای به عکس روبرو کردم و گفتم:  
 - جلوی چشم‌های او خجالت می‌کشم.  
 نگاهی به قاب عکس انداخت، خنده‌اش گرفت و با تسلی‌ای در کلام گفت:

- دختر پاك و خوبی بنظر می‌رسی، نباید عیب و ایرادی بهت باشد، بلندشو، گواهی‌ات را می‌نویسم، نفسم را که در لحظات آخر در سینه حبس کرده بودم آرام و بدون اینکه متوجه شود بیرون دادم و همراهش از اتاق خارج شدم، معتقد شدم که هر انسان بی‌گناهی باید همیشه در مواقع خُلق تلخ طبیعت روزنه نجات برایش وجود داشته باشد. هدف

گول زدن او نبود، هدف دفاع از بی‌گناهی خودم بود.

در مسیرمان باغ ارم قرار داشت وارد شدیم و روی نیمکتی زیر درختان افرا نشستیم، احتیاج شدیدی به هوا و تنظیم ضربان قلبم داشتم حس می‌کردم که صورتم از شدت لهیب درون می‌سوزد.

- نازنین جون، صورتتون گل انداخته  
- می‌دونم، دهنم هم مثل نون سوخاری خشک شده، همچنین راحت هم نیست که انسان پرو پایش را به زن غریبه‌ای نشون بده!

- خُب، خیالشون راحت می‌شه، خاک بر سرها مثل این که مال می‌خرن که قبض سلامتی‌اش را می‌خوان! اون چه که تو دل می‌گذره، اون واجب تره که دست نخورده باشد.

- تو این حرف‌ها را از کجا یاد می‌گیری؟!  
- چه می‌دونم، یکهو میاد تو سرم! برم نوشابه بخرم؟

- آره، برو، تشنه‌ام.  
- الان برم می‌گردم.

دخترهای زیبا و جوانی را می‌دیدم که بعضی اُرمک پوشیده و تعدادی با لباس‌های رنگارنگ معمول بی‌خیال درگشت و گذار بودند، آیا آنها همه واقعاً این قدر بی‌خیال و فارغ البال بودند و یا آنها هم هر کدام رازی را با خود به این سو و آن سو می‌کشیدند، آیا تنها من باید بار غم همه دنیا را با خود یدک می‌کشیدم؟!

شیرین با دو نوشابه برگشت و زمانی که نی را به دهان گذاردم و خنکای شیرین را چشیدم احساس کردم که التهاب درون و برون‌ام رو به خنکی است. روزهای بعد که بسرعت سپری می‌شدند با مادر صحبتی نمی‌کردم، گواهی معاینه را در دست داشت و متعجب گهی سؤالی می‌کرد، اما تنها او بود که حرف می‌زد، حرف‌ها و گهی سؤال‌های متفرقه پدر را بسیار کوتاه جواب می‌گفتم، به آنها تفهیم می‌کردم که با سکوت و بزودی نبودن من در کنار خود عادت کنند.

کارها بسرعت انجام شد. خودشان بریدند و خودشان هم دوختند، خودشان چانه زدند و کنار آمدند، تمام سعی مادر این بود که خانواده

بخشدار که حال من هم به این اسم بدون ذره‌ای احساس و علاقه خطابش می‌کردم بیش از این پی‌به‌بی‌علاقه بودن من نبرند. مادر مرا فروخته بود و چانه‌اش را هم خودش زده بود.

جشن عروسی تقریباً خصوصی و بی‌سرو صدا پی‌ریزی شد، لباس سفیدی نمی‌دانم از چه جنس بمن پوشاندند. میان ابروانم را با تمام بی‌میلی و اکراه من خالی کردند و جایش مانند هندی‌ها لکه-ای قرمز نشانده، گونه‌ها و لب‌هایم را قرمز کردند و تور سفیدی به موهایم نشانده که دنباله کوتاهش گردنم را قلقلک می‌داد، و زمانی که جوراب سفید ساقه بلند و کفشهای سفید پاشنه بلند به پایم پوشاندند و من خودم را در آینه قدی دیدم این عروس ناآشنا را نشناختم، برایم فرقی نمی‌کرد روبرویم که را می‌بینم، مهم این بود که من نبودم.

عکس‌های سیاه و سفیدی از آن روزها باقیمانده، درعکسی مادر با لبخندی پیروزمندانه کنارم ایستاده و من هم با لبخندی بر لب انسانی مجاب شده به جایی در دورها نگاه می‌کنم، هرگز نتوانستم لبخندم را برای خودم توجیه کنم.

بخشدار خوش و شنگول با دوستانش سرگرم بود، گاهی کنارم می‌نشست اما بزودی در میان مدعوین گم می‌شد، که رسم خیلی‌ها در آن روزها بود مشروب فراوانی میان حاضران گشته بود، کنار من که می‌نشست بوضوح بوی الکل مانده و ته مانده بوی ادوکلن‌اش را که نمی‌دانستم چه بود حس می‌کردم. موهای دو طرف سرش را بدقت اصلاح کرده با پارافین شانه کرده بودند، اما وسط سرش بخوبی برق می‌زد. سبیل‌های پُر پشتش قسمت اعظم لب و دهانش را پوشانده بود. کراوات نازکی که بر روی پیراهن سفیدش زده بود تا اواسط شکم و مانند بُرج پیزا کج بود، هر بار که بمن نگاه می‌کرد بیقراری و تمنایی وحشتناک را در چشمانش می‌دیدم، همانگونه که خاصیت الکل حکم می‌کند شرم از بین می‌رود و شجاعت تو خالی و کاذبی جانشین آن می‌شود.

در دو طرف حیاط مشجری که داشتند دو دستگاه ساختمان قرار داشت که در يك مجموعه مادر و خواهرش زندگی می‌کردند و ساختمان دیگر از این پس

خانه من محسوب می‌شد. دمام صبح بود، پدرم بر حسب سنت، ما را دست بدست داد و همانگونه که بی-اختیار قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر بود آرزوی خوشبختی کرد و زمانی که مادر و شیرین مرا بوسیدند این سرما در جانم دوید که دیگر تنها شده‌ام.

در اتاق خوابمان تختخواب دو نفره‌ای که نظیف منظم شده بود دیده می‌شد. میز توالتی در گوشه‌ای قرار داشت که رویش دو گلدان مملو از شاخه‌های انبوه مریم بچشم می‌خورد و زمانی که بخشدار تلوتلو خوران وارد شد نفسی براحتی کشیدم، و وقتی موفق نشد تور سفید را از سنجاق‌های سرم جدا کند خودم آن را برداشتم. چراغ سقف را که خاموش کرد تازه متوجه شدم چراغ خواب کم نوری به رنگ قرمز در گوشه‌ای می‌درخشد، درب بسته، پنجره بسته و پرده‌ها افتاده بودند، یا نوازش نمی‌دانست یا اینکه چون گرسنه‌ای به غذایی مأكول رسیده، سنگینی شکم بزرگش را همراه تیغه پشم‌های سینه‌اش بر روی خود احساس می‌کردم، لحظاتی که در التهاب نفس‌های بریده‌اش همه او بالا و پائین می‌رفت یکبار دیگر آن هم در بیداری از کابوسی وحشتناک می‌گذشتم. لب‌گزیدم و در درونم تا جایی که در توان داشتم خاموش فریاد زدم: میلاد.

بی‌اختیار سر برگرداندم و چشمم به گل‌های مریم افتاد که در گلدان هایشان پژمرده افتاده بودند، آنقدر از خود بی‌خبر و آنقدر در شیدایی و بی‌خبری همه جانبه‌اش گم شده بود که بی‌حرکت و لمس در گوشه‌ای از تختخواب پخش شده بود شکم بزرگش همراه با نفس‌های هیجان زده‌اش در جدال با یکدیگر بودند و زمانی که به ریتم کنترل شده‌ای بازگشت دانستم که باید در عالم مستی و رضایت در دقایقی که با آن در جدل بود از خود بیخود شده به خواب رفته باشد. دست به کش پهن جورابم که در آن نوك قلم ریزی را ظریف جای سازی کرده بودم بُردم. در دنیایی که عاقلان زندگی می‌کردند من حکم دیوانه بی‌اختیاری را داشتم، لب‌گزیدم و با حرکتی آرام اما مصمم در انگشتم چند قطره خون سرخ را در دستمال سفید ابریشمی چکاندم و آرام زیر بالش‌اش قرار دادم، خواب کوتاهی کرده بود، شاید میان

بیداری و غیر بیداری غلتی رو به من زد، چشمان می‌زده اش را گشود و با حالتی گرم و راضی پرسید:

- حالت خوب است؟ گویا در این دنیا نبودم.

خمیازه ای کشید و ادامه داد:

- خیلی اذیت کردم؟! تو به این ظریفی و من ... جمله اش را ناتمام گذارد.

- من حالم خوب است، شما خودتان چطورید؟! - خوش تر از این نمی‌توانم باشم، در کنار تو، بعد از این همه سال انتظار و آن همه دویدن و تلاش امشب به آنچه در انتظار و تقاضایش بودم رسیدم و نه تنها امشب بلکه می‌دانم همه شب‌های دیگر هم در انتظارم است.

از خودش و خواسته‌هایش می‌گفت که با تمام سعی-اش در انتخاب کلمات باز غریبه می‌نمود، هر چه می‌گفت یک جانبه و تنها او بود که معنی می‌داشت، شاید هم حق را به خود می‌داد، آنهمه بی‌مهری و بی‌توجهی‌های مرا دیده و چشیده بود و حال به مقصودش رسیده بود و این هم یک طرفه او راضی و خشنود بود، مرا چه باکی!

با رخوتی همه جانبه گفت:

قدری بخوابیم.

- قبل از اینکه بخوابیم، مادر و خواهرت حتماً بیرون منتظرند.

- درست می‌گویی، از یاد بُرده بودم.

- زیر بالشات گذارده‌ام.

دست زیر بالش بُرد، در چنگش دستمال سپید ابریشمی درتاریکی قرمز چراغ خواب شفافیت بخصوصی داشت، نگاهی به گلدان انداخت و گفت:

باید آب گلدان‌ها تمام باشد، گل‌ها هم مثل من گویا عطشی بی‌وصف داشتند چون گل‌ها همگی پژمردند.

زمانی که از اتاق خارج می‌شد در فاصله کوتاهی هلهله‌ای کوتاه تر شنیدم که در دشت خوابم گم شد، آه ... من خود را در رویاهایم پنهان کردم.

روز بعد احساس آرامش نسبی می‌کردم، از دهلیزهای وحشتناک و نکبت باری که زندگی‌ام را زیر و رو کرده بودند پیروز گذشته بودم و حال می‌توانستم با خیال راحت در ماتم زندگی‌ام سوگواری کنم، برایم بی تفاوت بود که در زندگی زناشویی‌ام

خوشبخت شوم یا نه ، اما در راه انداز همه افکارم دلم مثل هر دختر تازه شوهر کرده ای میل به يك زندگي راحت و بدون دغدغه داشتم . او شوهرم شده بود و طبیعتاً انتظار داشت که خوشبختش کنم . حال چگونه نمی دانستم ، چاره دیگری نداشتم ، تصمیم گرفتم سعی ام را بکار ببرم و امیدوار باشم که موفق بشوم .

ابتدا با يك نامه شروع کردم هر چند دلم راضی نمی شد بنویسم اما وجدان و احساسم می گفت که بنویسم و پس از چند بار خواندن این چند سطر را به تنها آدرسی که در دست داشتم روانه اش کردم .

" سلام میلاد "

پس از رفتن شما زندگي ام با تمام هیاهوی شاد گذشته اش یکباره سرد و خاموش شد ، به بی تفاوتی ای دست یافتم که به آن مجبور شدم ، حال دیگر هیچ مهم نیست .

آه ... تا چشم گشودم مرا با بی میلی جدا ناشدنی بر سر سفره عقد نشانند و تا به خود آیم در قفسی از زندگي زناشویی گذاردند ، درب قفس بسته و بال و پر بسته تر است ، مرا ببخش مرا ببخش و به یاد بیاور که چه دوران کوتاه اما جاودانه ای را با هم گذرانیدیم همیشه به یاد تو .

این اولین و آخرین پیامی بود که بعد از جدایی مان برایش فرستادم غافل از اینکه زندگي چه نقش های دیگری دارد .

يك هفته سپری شد که در واقع ماه عسل او محسوب می شد و دوران تلخی های جسم و روح من . نمی دانم در کدام مکتب درس زندگي و بخصوص مواد فیزیکی و روحی را خوانده بود ، چون هیچ نمی دانست و من هر چه تجربه ام بیشتر می شد کمتر یادش می دادم ، او در فکر خود بود من هم در افکار و رویاهایم زندگي



می کردم و مانند دو قطب منفی که بهم نزیك شوند پس از قدری تلاش بشدت از هم جدا و رها می شوند. همسرم، مردی که با من سرش را روی يك بالش خواب می‌گذارد و پس از آن از من جدا بود به محل خدمتش در منطقه‌ای از استان فارس می‌رفت و آخر هفته به خانه بر می‌گشت و من درمحل زندگی‌ام سرم بکارهایم گرم بود، مادر و خواهرش هم سرشان بکارهای خویش، خواهرش در شرکتی شغلی داشت و بظاهر مبادی آداب به نظر می‌رسید اما دیدارهای زیادی انجام نمی‌گرفت گویا یاد گرفته بود که فاصله‌اش را حفظ کند. برادرش که می‌آمد گاهی دور هم می‌نشستیم، از ته دل شاد بودم که کاری بکار من ندارند، بی‌شك دانسته بودند که تمایل زیادی به معاشرت ندارم یا اینکه همسرم به آنها تفهیم کرده بود. احترام متقابلی برای هم داشتیم و من هیچ سعی‌ای در آزدن آنها نداشتم. زندگی را هر آنچه که بود می‌گذراندم.

بخشدار، سال‌های خورشیدی با من فرق و فاصله داشت، علاقه‌ای به خواندن کتاب نداشت از موسیقی بازاری و شنیدن صدای بی‌روح زنی که تقلید خواندن می‌کرد و از اینجا و آنجای کجاش تعریف می‌کرد خوشش می‌آمد. شعرهایی که دوست داشت و از برکرده بود. هجویات و برای مزاج و خندانیدن این و آن بود و به اعتراض من که پُرخوری و بخصوص افراط در مشروب‌خواری شکم‌اش را روز بروز بزرگتر و بی‌قواره‌تر می‌کرد ترتیب اثر نمی‌داد، می‌گفت: " کُم خودمه " و بزودی دریافتم که تمایلات دیگرش در مقابل مقایسه با ماه‌های اول و روزهایی که در خانه نیست بشدت کاهش یافته و از آنجاییکه خود روز بروز سردتر می‌شدم این ارمغانی بود بخصوص اینکه نه جسمم و نه روحم هیچکدام آمادگی بارداری نداشتند نکته دیگری که توجهم را جلب کرده بود تیرگی روز افزون لبانش بود که به تیرگی پوست بدنش نزدیک می‌شد.

با تمام تنهایی‌ام در ایام هفته نه به خانه‌مان می‌رفتم و نه به تلفن‌های مادرم پاسخ می‌دادم. گویا او از مادر و یا خواهر بخشدار حالم را می‌پرسید. گاهی کوتاه با پدرم تلفنی صحبت می‌کردم. اما شیرین هرگاه که می‌توانست پیشم می‌آمد و چون

طبیعتاً از من در خانه صحبت می‌کرد در نتیجه کنجکاو مادر و نگرانی پدر کمتر می‌شد و مرا به حال خودم می‌گذارند.

یکسال به همین منوال گذشت به زندگی‌ام کم و بیش عادت کرده بودم، معاشرین زیادی نداشتم بیرون که می‌رفتم و زوج‌های جوان را می‌دیدم که دست در دست هم خندان راه می‌رفتند و در گوش هم پیچ پیچ می‌کردند به زمین و زمان و هر چه در آن بود حسادت می‌کردم. تنها دلخوشی‌ام خاطراتم بود اما گویی آن‌ها هم سال‌ها از من دور بودند، یاد گرفته بودم کمتر به گذشته فکر کنم چون هیچ چیز به جای خود باز نمی‌گشت و من از خواب اندوهناک زندگی‌ام بیدار نمی‌شدم و فکر کردن حاصلش جز رنج و اندوه چیز دیگری نبود.

یک روز پنج‌شنبه بخشدار دیرگاه خانه آمد در اتاق پذیرایی همانگونه که دکمه پیراهنش را دانه دانه باز می‌کرد و با هر دانه دکمه قدری بیشتر از موهای زبر سینه و سپس شکمش به بیرون می‌جهیدند بدون آنکه بمن نگاه کند خسته و بی‌رمق بی‌شک بی‌رمق از نشئه‌الکل، بی‌تفاوت گفت:

- منتقل شده‌ام.

برایم مهم نبود، وعده فرماندار شدنش را بارها به رُخ ام کشیده بود.

- خلاصه پُست فرمانداری را به تو دادند؟  
همانگونه که چند سکسکه کوتاه را در گلو خفه می‌کرد شکم بر آمده‌اش را قدری خاراند و جواب داد:  
- دست زیاد است و نور چشمان فراوان، تا آنها هستند من کجا، حتی به بخشدار بودن هم راضی و دلم خوش است. در این دوران آنقدر باید در کریدورهای وزارتخانه‌ها دوید و هزاران دستمال خواهش دست گرفت تا پُستی بدهند.

مانند بادکنکی تهی و سرگردان قدری در محیط اتاق عقب و جلو رفت سپس خود را در مُبلی ول کرد و ادامه داد:

- در وزارتخانه آشنایی داشتم که بمن قول فرمانداری داده بود، حال خود او از کار بر کنار شده.

در دلم خندیدم: چشم مادرم روشن که آرزوی بر مسند نشستن ایشان را داشت.

- برایم مهم نیست.
- برایت مهم نیست؟! نباید هم باشد، من کی برایت مهم بودم که شغلم مهم باشد. پوزخندی زد و ادامه داد:
- حداقل به تو می‌گفتند خانم فرماندار!
- به کجا منتقل شده‌ای؟
- شهرستانی در شمال.
- احساس کردم رطوبت شرعی زمستان شمال در پشتم نشست، هر چند که در بیرون هوا بهارانه بود.
- کدام شهرستان؟
- فیروز کوه.
- هیچ از فیروزکوه نمی‌دانستم، نه از موقعیت جغرافیایی آن آگاه بودم و نه از فرم داخلی‌اش
- کجای شمال قرار گرفته؟
- در مازندران
- حس کردم سوزشی در قلبم دوید.
- برای چه مدت؟
- چهار سال
- کی می‌روی؟!
- میل داری چهار سال تنها زندگی کنی؟!
- مرا یکسال تنها گذاردی، به تنهایی عادت دارم.
- حتماً مثل معمول می‌آیی و می‌روی!
- قوطی ای نوشابه از یخچال درآورد و گفت:
- اما هر هفته آمدم خانه
- و هفته‌های زیادی هم پیغام می‌فرستادی که نمی‌توانی بیایی.
- حوصله بحث ندارم.
- هم او می‌دانست که فاصله بین ما هر روز که می‌گذرد بیشتر می‌شود و هم من می‌دانستم که سال‌ها از او دورم.
- اگر لازم باشد که بیایم، خُب چاره دیگری نیست، مجبورم و می‌آیم.
- شاید وقتش رسیده با مردمان دیگری آشنا شویم می‌گویند شمالی‌ها بسیار مهربان و مهمان نوازند.
- پس با کمبود این همه دوست و آشنا که تمامی اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانی در این مدت چگونه دوری شان را تحمل می‌کنی؟!
- جوابم را نداد و بزودی در گوشه تختخواب به خواب عمیقی فرورفت.

روز بعد به خانه مان تلفن کردم ، شیرین جواب داد و وقتی خبر جدید را به او دادم بی اختیار شروع به گریستن کرد.

با تمام بی علاقه‌گی به صحبت با مادرم زمانی که گوشی را برداشت گفتم:

- آقای بخشدار شما فعلاً تا مدت ها باید در خواب فرمانداری خود بماند.

- چه می‌گویی؟!

- پارتی‌اش را از دست داده و شاکر است که بخشدار نگاهش داشتند.

- اما!

- هیچ میل به بحث در این مورد ندارم.

- اگر میل داشته باشی می‌توانی شیرین را با خودت ببری.

گرمایی در دلم نشست، شیرین را در کنار خود داشتن برایم غنیمتی بود اما سریع و مطمئن جواب رد دادم هر چند که دلم هوی و هوسی دیگر داشت و سرسختانه درخواست بدرقه آنها را هم نپذیرفتم هنوز دلم آزرده و محبتم چرکین بود.



## فصل چهاردهم

بهار گرم و خشک شیراز را پشت سرگذاردم بدون آنکه با جاهای دست کودکی‌ام وداع گویم و خاطراتم را در صندوق خانه وجودم جایگزین کردم تا شاید در نهایت تنهایی و گوشه‌گیری بکارم آید. پس از طی مسافتی طولانی که می‌بایست نیم پهنای طویل سرزمینم باشد با بغضی نمی‌دانم از غم و یا شاید شادی در نیمه شبی به مقصد رسیدیم، به خانه جدیدم که هیچ کجایش را نمی‌شناختم و از هیچ زاویه‌اش صدای آشنایی بگوش نمی‌رسید. وسایل مان هم پس از چند ساعت تأخیر وارد شد. نیمه شب آنقدر کار جابجا کردن وسایل طاقتفرسا و خسته کننده بود که ما و هر کدام از همراهان در گوشه‌ی از خانه خسته و بی‌رمق برای خوابیدن پهن شدیم. بخشدار روز بعد به اداره‌اش رفت و من با کمک یکی دو نفر دیگر مشغول سر و سامان دادن خانه شدم. آنقدر کار زیاد بود که دو هفته اول حتی فرصت نکردم برای دیدن محل اقامت جدیدم به بیرون بروم.

لباس‌های گرم با خودم آورده بودم اما ماه اردیبهشت آنچنان سرما شدید و گزنده بود که هیچگاه در شدیدترین فصل زمستان شیراز هم آن را تجربه نکرده بودم. پس از طی دو هفته به سرماخوردگی شدیدی دچار شدم که آن هم مرا دو هفته از بیرون رفتن ممنوع و گوشه نشین تختخوابم کرد.

نمی‌دانم چرا در انتظار بودم که کسی تلفن کند و خوش آمد بگوید و یا دستی به درب خانه بخورد و کسی برای عیادت بیاید اما همچو خبری در راه

نبود. بخشدار صبح می رفت و وقت نهار باز می‌گشت، دوباره می رفت و شب دیرتر باز می‌گشت. دمع و بی‌حوصله تر شده و در واقع او برای خود زندگی می‌کرد و من برای خودم. انتظار جمله‌ای که مبنی بر احساس باشد از او نداشتم و تصور می‌کنم اگر او عاشق و شیدا هم می‌شد باز نتیجه یکی بود و من می‌دانستم که جملات لطیف و زیبا هیچگاه ناگهان در مغز نمی‌جوشد و اظهار محبت چون تأثر خیمه شب بازی نیست که انسان ادا در آورد بلکه زمینه و پایه‌اش باید از دوران بسیار دور زندگی یعنی در محیط خانه در انسان گذارده و با جوشش وجود شخص بزرگ شود و باز می‌دانستم که اگر انسان راه اول را از دست داده باشد باز می‌تواند خیلی یاد ناگرفته‌ها را در کتاب‌ها و حرف‌های خوب دیگران جستجو کند اما همسر من نه آن داشت و نه این راه می‌رفت.

یکروز جمعه که چهار هفته از ورود ما می‌گذشت و من هنوز شهر را ندیده بودم بخشدار مرا با اتومبیل اداره که جیب کهنه و تقریباً قراضه‌ای بود برای دیدن شهر بُرد. خودش اتومبیل را هدایت می‌کرد و از تنها خیابان آسفالت آن مکان که پس از طی مسافت کوتاهی دانستم که قصبه‌ای بیش نیست عبور می‌کردیم، اشاره‌ای به مردی با لباس ارتشی کرد که دقیقاً در وسط خیابان یک دست را به پشت کمر حمایت کرده با باطومی زیر بغل شق و رق، آرام و مطمئن راه می‌رفت گوئی شهر مال اوست. بخشدار سرش را به عنوان سلام تکان داد و گفت:

- جناب! رئیس ژاندارمری این جا است.

در حالی که از هیبت آن مرد و طرز قدم زدنش که گویی صاحب آن قصبه است حیرت کرده بودم پرسیدم:

- درجه‌اش چه است؟!

- استوار یک، پاگون‌هایش را ندیدی که سه تا رو به پایین و یکی رو به بالا بودند! اما کلاش را چنان تا نوک دماغ پایین آورده است و به گونه‌ای نشان می‌دهد که گویی ژنرال است.

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- در این دم و دستگاه خراب شده از این‌ها کم نیستند، کافی است چهار تا انسان درست و حسابی را به دژخیم بسپارند تا ترقی کنند.

چند مغازه فکستنی و چند خواروبار فروشی زهوار دررفته را پشت سر گذاردیم، دکه‌ای خودنمایی می‌کرد که پیکر دو گوسفند ذبح شده در بیرون آن به دار میخ آویزان بودند و بالای هر کدام لشکری از مگس در پرواز، بالای دکه با خط درشت و کج و معوجی نوشته شده بود:

"قصابی پاستوریزه"

اما رایحه‌ای درفضا پیچیده بود که فکر به گوسفندان را دور می‌کرد و من آن را به خوبی می‌شناختم. درختانی در اطراف نشسته بودند که سبز پُررنگ و گل‌های سپیدش همان بودند که در نارنجستان شهر خودم دیده و بوییده بودم، اما گویی عطر بهارشان این جا شیرین تر و شدیدتر بود.

از منطقه خارج شده بودیم و به این فکر مشغول بودم که شریک زندگی من دلش خوش بود که بخشدار این ناحیه است.

ناگاه فضایی روبرویم باز شد که صفاش مشکل است گویی کلید انداخته بودند و درب بهشت باز شده بود، مانند تابلو نقاشی‌ای که دست هنرمند خالقش از هیچ کوششی برای خلقش کوتاهی نکرده بود، دشت سبز با جلگه‌های کوچک و بزرگی که زن‌هایی با لباس رنگارنگ محلی که چند نفری بچه‌های خردسالی را در پشت خود حمل می‌کردند، پاها تا زانو در آب فرو رفته درون آب جوانه‌هایی را می‌کاشتند و عکس همه آنها را می‌شد در جلوگاه شفاف آب جلگه دید. دورنما سبز و رنگ آلود، هوا صاف و آسمان آبی با تمام مقاومتی که می‌کردم باز موفق نشدم حمله افکارم را که سالی بود بر آن مهار زده بودم به پرواز در نیاید. زیر لب آهی که در سینه داشتم بیرون دادم سرم را به تعلق نشسته به برزنت ماشین تکیه و آهسته بی‌صدا نالیدم:

- پس همین بود که او وصف می‌کرد، حال زنده‌اش را تجربه می‌کنم، آه... پس همین بود.

- چه همین بود؟! چه با خودت می‌گویی!؟

- وصف بهار شمال و جالیز؛ زنان برنجکار و این طبیعت زنده.

- برای ما که تا بحال ندیده‌ایم جالب است.

- این همه طراوت، سرزنده‌ای و زیبایی.



- خوشت آمد؟
- نه از قصبه‌ای که باید چهار سال در آن زندگی کنم بلکه از زیبایی و دست نخوردگی طبیعتش
- شیراز خودمان زیبایی دیگری دارد.
- شهر چرا، اما از دروازه‌اش که خارج می‌شوی همه-اش کوه است و تپه و خشکی، اما اینجا لحظه‌ای سکوت کردم.
- از شهر که وقتی خارج می‌شوی همه‌اش زیبایی است.
- زمانی که سرمای شرجی‌اش را پشت سر بگذاریم گرمای شرجی ترش شروع می‌شود و فصل عرق ریزی. خنده‌ام گرفت، گفتم:
- چه خوب، پس تو آنچه را که فراوان می‌نوشی چند قطره‌ای را به این صورت پس می‌دهی!!
- شاید خواست با من همدلی کند، لبخندی زد و گفت:
- شاید هم همین طور باشد.
- فصل دریا در چه ماهی شروع می‌شود؟
- آب دریا تا گرم شود چند ماه دیگر در پیش است.
- دلم می‌خواهد دریا را از نزدیک ببینم، من دریا را تنها در فیلم‌ها دیده‌ام و یا در کتاب‌ها خوانده‌ام.
- من هم ندیدم کارون دریا نمی‌شود.
- کارون شط است، مثل يك خیال. اما دریا می‌تواند مجموعه‌ای از خیال‌ها باشد. آیا فاصله‌مان تا دریا زیاد است؟
- با اتومبیل می‌شود ساعتی بعد به آنجا رسید.
- روزی به ساحل برویم.
- حال زود است، هوا هنوز سرده.
- سرما مهم نیست، دلم می‌خواهد دریا را از نزدیک ببینم، می‌خواهم بشنوم موج‌هایش چگونه در گوش می‌نشینند و سخنش با گوش ماهی‌ها را لمس کنم.
- باشد، روزی به آنجا خواهیم رفت هر چند که تو میل نداری با من زیاد جایی بروی. مدت‌ها بود اینگونه نزدیک با هم ننشسته و صحبت نکرده بودیم، در اوقات فراغت او اغلب با دوستانش و یا با مادر و خواهرش بسر می‌برد و حال این‌جا هم یا در محل کارش بود و یا با دوستان جدیدی که پیدا کرده بود و صمیمی‌ترین‌اش رئیس ژاندامری بود. من هم نه توجهی داشتم و نه دقتی نشان می‌دادم.

تنهایی‌ام را دوست می‌داشتم و مصاحبت با او راضی و شادم نمی‌کرد. خود او هم سعی ای در تغییرش نداشت و من می‌دانستم که توجه و یا بی‌توجهی من در ماهیت زندگی مشترک ما تأثیری نخواهد داشت. اما حال در این مکان کوچک که نمی‌توانست مانند گذشته زیاد دنبال دوستان برود چون محیط کوچک و چشم‌ها و گوش‌ها باز بودند مصاحبی خصوصی‌تر از من کنار خود نداشت، و من هم کسی دیگر را جز او برای هم صحبتی. رنگ لبانش تغییر زیادی نکرده بود و قدری سر زنده بودنش را به حساب تغییر آب و هوا می‌گذاشتم.

چند هفته بعد روزی گفت سه روز مرخصی گرفته و اتومبیلی از یکی از همکاران به عاریه و برای دیدن دریا می‌رویم.

نمی‌دانم چرا حرارت گرمی به دلم نشست. خدایم شاید مرا ببخشاید، اما از گفتار او نبود، من بوضوح می‌دانستم که مرا با تمام جوانی و زیبایی-ام دوست نمی‌دارد. نه به این دلیل که من سردی نشان می‌دادم بی‌تردید چون برایم ثابت شده بود به این علت که اصولاً مرد سردمزاج و تهی از عواطف رمانتیک و عاشقانه بود. او مرا خواسته بود که فقط بدست بیاورد و موفق هم شده بود. حال هر آنچه که با من و از من بود برایش بی‌بها و در نتیجه خالی از اهمیت بود اما حال، چگونه میل داشت مرا پس از طی یکسال زناشویی و اغلب دور بودن از هم به مسافرت ببرد برایم سؤالی بدون جواب بود.

یک روز چهارشنبه حرکت کردیم، علاقه فراوانم را به موزیک اصیل و سنتی می‌دانست اما چندین کاست موزیک بندری و نیم عربی با خود همراه داشت. من هم یاد گرفته بودم که نشنوم و به گونه‌ای هم نمی‌شنیدم و بیشتر در بحر طبیعت و افکارم گم می‌شدم، به باران و اغلب باریدن هوا عادت کرده بودم و زمانی که موهایم از باران خیس می‌شد حس می‌کردم که در علف‌های خیس دشت گره خورده و یا گویی فواره کوچک خانه ما در آسمان باز شده باشد و به این گونه احساس سبکی می‌کردم.

می‌دانستم مقصدمان منطقه‌ای ساحلی بنام دریاکنار است که یکی از زیباترین سواحل بحر خزر

محسوب می شد و باز می دانستم که برای رسیدن به مقصد باید از شهری بگذریم که در خاطراتم بنام شهر عطر تلخ نارنج حك شده بود. این تشبیه را روزی شنیده بودم، بدون اینکه بیشتر در موردش توضیحی بشنوم. گویی عطر نارنج نظاره گر بازی حوادثی تلخ باشد. از میان شهر به آرامی می-گذشتیم، در پیاده روها و در هر سوی پیاده رو جویی روان و به فاصله چند متر از هم درختان سبز سیر و روشن نارنج سرافراز و بلند با گره های ریز سبزش خودنمایی می کردند. خیابان نمناك گویی مدتی قبل از ورود ما رگباری تند و سریع غبار روز را از شهر زدوده بود. تمام جانم مانند انسانی معتاد که به مخدرش دست نیافته باشد هوای این داشت که شهر را با تمام کوجه هایش بگردم. هوایش را ببلعم تا خماری خمیازه آور از جانم بگریزد، و از سویی مانند ترك اعتیاد کرده ای همه جانم می گفت:

برو، چنانکه معتاد برای ترك اعتیاد به گریز از مخدرش احتیاج دارد.

بخشدار به آرامی اتومبیل را هدایت می کرد و از خیابان آسفالته طویلی می گذشتیم، شهر تقریباً بزرگ و قدری قدیمی بنظر می رسید شامگاه يك روز بهاری بود و زمانی که بانگ آشنا و خوش آیند اذان مغرب در گوشم نشست شادای ای در دل غمناکم جایگزین شد، شادی يك آشنایی و غریبه نبودن در این شهر، همان بانگی که در شهر خودم هم می شنیدم و درعین غصه ها دوستش می داشتم و غمگسارم بود.

نمی دانم چه مسافتی طی کردیم و چه مدتی در افکارم پی گمشده هایم گشتم، اما با صدای ناموزون موزیک بندری که بی شك صدای ضربه های ٹمبك آن می-بایست از روزنه های اتومبیل به بیرون نفوذ کرده باشد به خودم آمدم.

- خیلی راه در پیش داریم؟

- نه، شهر را پشت سر گذاشتیم، حدود بیست دقیقه دیگر به مقصد می رسیم.

خوشحال شدم، در تمام راه یکبار توقف داشتیم و آن هم تنها در میان دشتی بنفشه وحشی که به وفور در اطراف دیده می شد و من می کوشیدم خستگی روح و بدنم را با دیدن آنها از خود دور کنم.

- کجا خواهیم بود؟  
- هُتلی را پیشنهاد کردند، تلفن کردم و جا رزرو کردم.

مدتی بعد به هتل رسیدیم، کوچک اما مکان زیبایی بود، جای دنجی بنظر می‌رسید که با روحیه و خواسته من مساعدت کامل داشت، هوا تاریک شده بود و اطراف را به خوبی نمی‌شد دید.

صبح زود با روز بخیر گفتن چند خروس محلی که گویی در رقابت با هم از هیچ کوششی خودداری نمی‌کردند از خواب بیدار شدم. از پنجره بزرگ اتاق بیرون را نگاه کردم تا چشم کار می‌کرد دریا بود و باز هم دریا، آسمان آبی و فضا پاک و دریا آرام با موج‌های ریز که می‌بایست از وزش نسیم صبحگاهی جوشیده باشند. شن ساحل از دور مرطوب و کدر به چشم می‌خورد. دقایقی بعد تنها در ساحل قدم می‌زدم. بخشدار از می‌زدگی شب گذشته هنوز هشیار نشده در خواب بود.

چند مرغ باران در فاصله‌ای نه چندان دور در هوا می‌گشتند، باید با باران روز قبل آمده باشند، بدنشان مثل ابر سفید و بال‌هایشان سفیدتر و در انتها تیره با منقارهای نارنجی. میان خود همه‌ای داشتند که به فریادهایی مبدل شده بود، ساحل طویل، دست نخورده و خلوت بود با شن‌های ریزی که با وزش باد و فشردگی ماسه‌های مرطوب شکل دال بُرهای طویلی به خود گرفته بود. آلاچیق‌هایی از نی‌خیزران که در ساحل ساخته بودند و یا از سال قبل هنوز برقرار بود ردیف کنار هم و گاهی با قدری فاصله دیده می‌شد و چه جالب که پایه‌های آلاچیق‌ها چون از تنه درختان تهیه شده بودند همه به برگ‌نشسته منظره‌ای طبیعی بوجود آورده بود که نمی‌شد باور کرد ساخته دست انسان است.

مدت زیادی راه رفته بودم. هوا و زنده بودن دریا در آن خلوت روز یک نوع آرامش روحانی در وجودم می‌دواند، موهایمان مانند شعله‌های سیاه و خاموش با وزش نسیمی نمی‌دانم از کجا رسیده گاهی دورصورت و گاهی اطراف گردنم می‌چرخید و زمانی که آنها را با سر انگشتان از مسیر چشمانم دور می‌کردم با احساس اینکه اشک‌هایم می‌خواهند به ساحل

بنشینند روی زانو نشستم و با تکه‌ای چوب خشک در ماسه مرطوب نوشتم:

- من زنی جوان و با هزاران آرزو اما پر اندوه هستم و کنارش نقش قلبی کشیدم که پیکانی در آن نشسته بود.

سایه‌ای بالای سرم مرا به خود آورد، سر بلند کردم، شوهرم بود. با تعجبی در صدایش پرسید:

- چه زود بیدار شدی؟ تنها در ساحل چه می‌کنی؟ فرصت نکردم جوابی بدهم، با فاصله‌ای کم ازدریا نشسته بودم، موجی کوتاه بسرعت رو به ساحل جلو آمد و قبل از اینکه پاهایمان را خیس کند بسرعت از آن دور شدیم اما دیدم آنچه نوشته بودم در ماسه‌ها گم شدند.

- با قطعه چوبی روی ماسه خط می‌کشیدم.

- ساحل خلوت است. سوز ملایمی که در هوا است کسی را بفکر دریا نمی‌اندازد.

- لطفاش به همین است که انسان می‌تواند با خود تنها باشد.

روسی‌ام را از شانه‌ام به سرم انداختم.

- تو تنهایی را دوست داری.

- با آن کنار می‌آیم.

- من نمی‌توانم تو را بفهمم، با آنچه که تصور می‌کردم باشی زمین تا آسمان فرق داری. تمام سعی‌ام این بود که بدستت بیاورم و مال من باشی و حال که دارمت و می‌دانم که با من هستی جسمات در کنار من می‌گردد اما روحت اینجا و با من نیست. من حتی نمی‌دانم در افکارت چه می‌گذرد، ای کاش می‌توانستم در فکرت نفوذ کنم و بفهمم که در چه دنیایی زندگی می‌کنی.

- هیچ انسانی این نیرو را ندارد که در فکر انسان دیگر رخنه کند مگر آنکه آن انسان خود بخواهد و یا آنکه از سلامتی عقل و اندیشه بدور باشد. هیچگاه نمی‌توان محبت را در رگهای انسان تزریق کرد و هیچگاه نمی‌شود انسان را مجبور کرد که انسان دیگری را دوست بدارد مگر آنکه او خود بخواهد. عشق، محبت، دوست داشتن پدیده‌ای ناگهانی است که خود بخود بوجود می‌آید و فرم می‌گیرد و ابدی می‌شود، مهم این است که ما خود آن را ارزان و بیهوده از دست ندهیم.

- می‌خواهی بگویی که در تو هیچ علاقه نسبت بمن وجود ندارد؟
- این گونه که ما این راه را طی کرده‌ایم نمی‌توانیم مدعی باشیم که علاقه‌ای دو جانبه است.
- پس چه است؟!
- از جانب من نوعی احترام حرمت اینکه شوهرم شده‌ای، خواستی، آمدی، پافشاری کردی بدون اینکه ذره‌ای از خواسته‌ات، آمدنت و عطش‌ات برای دست یافتن بمن را به من گفته باشی، مرا به تو دادند و تو موفق شدی.
- دستی به سبیل‌های پُر پشتش کشید، گویی از رطوبت شور دریا خیس شده باشد و او آن را پاک می‌کند.
- چه احترامی؟!
- احترام يك زن جوان نسبت به شوهرش که با سال‌ها اختلاف سن با او زیر يك سقف زندگی می‌کند و بر پایه يك سنت دیرینه این مرد است که متقبل همه مخارج زندگی می‌باشد و چون رسم چنین است مرد به خود این حق و اجازه را می‌دهد که بر همسرش حاکمیت کند.
- اما تو خودت بهتر می‌دانی که خواستمت و برای همین هم پی‌ات فرستادم و تو خودت قبول کردی که زن من بشوی.
- و تو خودت بهتر می‌دانی که پس از چه مقدار دوندگی و تلاش تو که در آن ذره‌ای احساس و علاقه نمایان نبود، تو در خواسته‌ات پافشاری و سماجت می‌کردی چون می‌دانستی که من آشکارا مخالفت می‌کنم.
- بس است دیگر نمی‌خواهم بشنوم. چه بخواهی و چه نخواهی حال زن من هستی. مشکل بود ببینم که آیا در صورتش خشمی می‌جوشد یا نه، تیرگی پوست صورتش التهاب احتمالی درونش را نشان نمی‌داد، اما از بالا و پایین رفتن سریع شکمش می‌توانستم حدس بزنم که نفس‌هایش مقطع است که باید حاکی از خشم درونش باشد.
- همیشه فکر می‌کردم دبیرستان را تمام می‌کنم و زندگی‌ام به راه دیگری می‌افتد.
- من هم همیشه فکر می‌کردم که اگر دختر جوانی را به زنی بگیرم تجربه‌ای نخواهد داشت و می‌توانم به او درس زندگی یاد بدهم حال می‌فهمم که اشتباه

فکر می‌کردم و حتی دخترهایی به کم سنی تو می‌توانند افکاری در مغز خود داشته باشند که تصورش برای مردها مشکل است.

- چگونه می‌خواهی اشتباهت را جبران کنی؟!  
انتظار داشتم خشمگین تر شود، فریاد بزند که تو بدرد زندگی نمی‌خوری، من برنده‌ام که زندگی جوان ترا ویران و طراوت و تازگیات را از تو گرفتم، تو دیگر به کار من نمی‌آیی، ترا طلاق می‌دهم. چه انتظار بیهوده‌ای.

ماه‌ها فرصت داشتم فکر کنم و به این نتیجه رسیده بودم که ادامه زندگی ما با هم در مسیر یک زندگی نرمال نخواهد بود. سالیان خواهد آمد و گذشت و من اندر خم یک زناشویی بی معیار باقی خواهم ماند که در آن جز حسرت و بی‌امیدی چیزی دیگر نخواهد بود.

- تو باید بیشتر مشغول باشی هیچ کار مهم‌ای نداری که انجام دهی در نتیجه روزهایت در تنهایی و ملال سپری می‌شود و این همه افکار نادرست را در خودت تقویت می‌کنی زمانش رسیده که چشمانت را باز کنی و بفهمی که شوهرت داده‌اند.

چند گوش ماهی کوچک سفید و قهوه‌ای را با غیض پاشنه کفشاش زیر ماسه‌ها پنهان کرد و مانند فرمانده شکست خورده‌ای که برای پیروزی دستور شبیخون زدن می‌دهد دست‌های پف آلودش را روی شکمش قرار داد و آمرانه ادامه داد:

- تو باید سرگرم باشی، به سرگرمی احتیاج داری که مشغولت کند.

- سرم به کارهای خانه گرم است.

- نه، کافی نیست، تو باید مشغولیات مهمتر از این‌ها داشته باشی که با تمام وجودت به آن بررسی و آنقدر مشغولت کند که به فکرهای متفرقه و زاید نرسی.

نمی‌دانم چرا ناگهان حس کردم زیر پایم خالی شد. شنیده بودم انسانی که شنا نمی‌داند در میان موج دریا، هر چند اگر موج زیاد بزرگ و هراس‌انگیز هم نباشد ممکن است زیر پایش را خالی کند و او میان موج گم شود که به بهای جانش تمام می‌شود و حال این احساس آب از سر گذشتن یکباره در

من جوشید، سرد شدم، بدنم به چنډش افتاد اما نه از سوز ملایم آسمان.

- چه سرگرمی؟!

- تو باید حامله شوی! باید بچه دار شویم، يك بچه ترا بیشتر به زندگی‌مان علاقمند و پای بند می‌کند.

بغض گلویم را فشرد، احساس کردم رطوبت هوا شور است و فریاد مرغان باران بلندتر و عمیق‌تر.

- نه، نمی‌خواهم، الان زود است، هیچ رسم مادر بودن را نیاموخته‌ام، نه، ترا خدا، حال خیلی زود است.

- از قبل آموختن لازم نیست یاد می‌گیری فوقش کسی را می‌آورم که کمکت کند تا تنها نباشی مگر این همه مادرهای جوان چه می‌کردند و یا حال این همه مادرهای جوان دیگر چه می‌کنند يك شکم میزایی یاد می‌گیری!

با تمام عزت نفسم و با تمام بی‌علاقه‌گی ای که نسبت به او داشتم بی‌اختیار به این فکر افتادم که بیشتر از این از خود بگذرم جلوی پاهایش زانو بزنم و مانند آدمکی مصنوعی دستهای سرد و نامهربانش را بگیرم و التماس کنم که از این فکر حداقل تا مدتی در آینده بیرون بیاید، اما آن انزجار درونی از این عمل باز نگاهم داشت.

- اما من برای مادر شدن هنوز خیلی جوان‌ام.

- و من برای پدر شدن سال‌ها با سرعت از مقابل دیدگانم می‌گذرند.

- اووه... نه، ترا بخدا، حال خیلی زود است، بگذار چند سالی بگذرد، بگذار تا هر دو آمادگی داشته باشیم؟

گویا حرف‌هایم را نمی‌شنود و یا می‌شنود اما اهمیتی برایشان قائل نیست. در صورتش حالتی را می‌دیدم که گویا از افکار درونی‌اش شاد و راضی بنظر می‌رسد، راضی از دستوری که هم اکنون به صورت فرمولی اداری صادر کرده و منتظر اجرایش باشد و بی‌شک به طرز اجرایش بیشتر می‌اندیشد.

آه... پروردگارم این چنین مردی که هیچ عاطفه و احساسی در طرز گفتار و کردارش نیست می‌تواند پدر خوبی برای فرزندش باشد؟!



- برگردیم ساعتی است که راه می رویم خسته شده ام هیچ صدای دیگری غیر از صدای امواج دریا و همه این پرنده ها و حرف های غم انگیز نشنیدم، کنار کارون حداقل چند بلم را می شد دید!  
- مرا آوردی این جا که دریا و ساحل را ببینم، تو از دیدن این همه طبیعت آبی لذت نمی ببری؟!  
- اما نمی دانستم که همه چیز دیگر را بیشتر از این فراموش می کنی.

قدری مکث کرد و سپس سرد ادامه داد:  
- همه چیز که بمن مربوط می شود، برگردیم، خسته شدم، سردم شده، باید گرم شوم. حرارتی می خواهم که گرم کند و سرحالم بیاورد.  
- تو برگرد، تا قدری استراحت کنی من هم برگشته-ام.

روی کنده ای خشک و سپید از بیداد زمان نشستم و از دور نظاره گر فرم گرد و کوتاهش شدم که در بی-نهایت بتدریج به نقطه ای مشکی مبدل و بزودی گم می شد، دو پروانه زرد خال خالی در اطراف من سر به سر هم گذاشته بودند. ضربان قلبم هنوز از شنیدن جملات آخرش آرام نگرفته بود هر چند خودش دیگر در بی نهایت دیده نمی شد، آه... خدای من، این را دیگر چگونه تحمل کنم، در زندگی مشکل و پیچیده انسان هیچ احتیاجی نیست که شخص حتماً از همه خوان های مشککش بگذرد تا هفت خوان بدبختی هاش تکمیل شود، بلکه مشکلی به تنهایی می تواند هفت خوان بازنشده ای محسوب شود و من از بسیاری آنان گذشته بودم اما حال...!

انگار مشکل است تظاهر به خارج بودن از مطلبی که بی شك می تواند از مهمات زندگی زناشویی توأم با خوشبختی برای هر دختر جوانی باشد، لذت باروری با عشق و پیش از آن چیدن دانه های عشق و دلدادگی و کشت آن در وجود، آه... همه اش سراب شده.

چگونه می توانستم او را از افکاری که در سرش افتاده بود دور کنم می دانستم غیر ممکن است. به هتل و اتاقمان رسیدم، يك قدم به جلو و هزاران قدم به عقب برداشتم، دلم نمی خواست وارد شوم، ایکاش موجی به اندازه همه دریا به جلو می آمد و مرا با خود می برد، برای همیشه، با بی رغبتی

دستگیره را فشردم، پنجره‌ها بسته، پرده‌ها آویخته و اتاق در هیاهوی روز ساکت و تاریک بود. مثل همیشه بویی که خوب می‌شناختم و مدت‌ها بود نسبت به آن بی تفاوت تر شده بودم در جو اتاق موج می‌زد، بوی الکل و بوی بدن و چون می‌دانست که از احساس نفس‌هایش در بنا گوشم خوشم نمی‌آید و منطقه‌ای ممنوعه است نفس زنان و بریده در فاصله یک قدم گفت:

موهیت بوی دریا گرفته.

در دل گریستم که: اشک‌هایم شورتر از عمق دریا. دقایقی بعد مثل همیشه به خوابی راضی فرو رفت. از هتل خارج شدم، به هوا و به آرامش درون-ام احتیاج داشتم و به تنها موردی که فکر نمی‌کردم جسم‌ام بود، جسمی که منزلگاه و استراحتگاه غریبه‌ای شده بود و من از آن کوچ کرده بودم، اما حال، اگر اقامتگاهی برای موجودی می‌شد که نیم‌اش از آن من بود، چه می‌کردم؟! آیا می‌توانستم دوستش بدارم، آیا قادر بودم مادر خوبی باشم؟! آنقدر اما و چرا در فکر می‌جوشید که وحشت از دست دادن کنترل روح‌ام داشتم، آیا من بتدریج و در نهایت شفافیت و آزادگی روح‌ام را از دست می‌دادم؟!!

سه روز بودن در ساحل غمگین ترم برگرداند، رو به سوی فیروزکوه احساس می‌کردم دانه تلخ الکل و بوی تن یک غریبه چون نطفه‌ای ناخواسته در جانم نشسته و من چاره دیگری جز پروراندن آن در وجودم ندارم.

از میان پنجره اتومبیل دامنه کوه‌های سرسبز را می‌دیدم که تپه‌هایی کوچک و بزرگ را در دامان خود گرفته و می‌پروراندند. گاهی سایه بر آنها انداخته و گاهی وزش نسیمی را در پیکر آنها می‌دواندند تا رخصت روزانه را چاشنی بودنشان کنند. هیچ ابری از خشم و غضب درکوهساران نبود، آرامشی به شکوه بهاری دلپذیر در دل کوه و دشت نشسته بود و آنچه مرا گهی از عالم بیرون می‌آورد تنها صدای وزش باد به بدنه اتومبیل بود که با سکوت کامل داخل آن هم آهنگ می‌شد.

نمی‌دانم این چه احساسی است که پس از نشست نطفه در بدن ناآگاه‌ترین و بی‌تجربه‌ترین زنان را متوجه می‌کند که از این پس در وجود خود برای

ماه‌ها تنها نیستند و با وجود تنهایی مطلق در بیرون از جسم خود آنان در درون خود وجودی را می‌پرورانند که محسوس و یا نامحسوس بزودی همه وجود او را در برخواهد گرفت تا رشد کند، برسد و بزودی به دنیای پر از غم وارد شود و چون وارد شد با فریاد اعتراض خود اعلام کند که این من نبودم که میل ورود به دنیای شما را داشتم و حال من مطمئن بودم که در فاصله کوتاه يك آه که من در شرایطی ناخواسته از میان لب‌هایم بیرون داده بودم باید ماه‌ها در انتظار رشدش باشم، آیا من می‌توانستم مادری عاقل و کامل باشم؟!

با حمله‌های کوتاه جسم‌ام که بعد از دویدن مسافت زیادی به دنبال يك اتوبوس گاهی گریبان‌گیرم می‌شد و نفس‌ام را بند می‌آورد و مرا مدهوش به گوشه‌ای می‌افکند و من تاکنون توانسته بودم از نظر خیلی‌ها مخفی‌اش نگاه دارم، چگونه می‌توانستم کنار بیایم و یا حساسیت مزاحم زیر پوست سرم را که سرعت رو به افزایش بود چگونه می‌توانستم بهبود دهم؟ آیا می‌بایست بیش از این تنبیه می‌شدم؟! آنچه مرا بیش از پیش متقاعد می‌کرد باور این بود که من به انواع گوناگون از میان تنبیه-هاتی عاطفی می‌گذشتم که طبیعتاً مستحق‌اش هم بودم.

## فصل پانزدهم

روبرویم از میان پنجره باز درخت عظیم انجیر با برگ‌های پهن و سبزش در باغچه همسایه سرفراز و شنگول ایستاده است. به واژه شنگول فکر می‌کنم و با همه غم در تنهایی لبخندی می‌دانم بی‌رنگ لب‌هایم را می‌پوشاند. سرحال و شنگول! زیرا اگر نبود این همه خشاخ ساتین گونش را چنین بدست نسیم شامگاهی نمی‌سپرد و گویا جیرجیرک‌ها هم همین را می‌طلبیدند چون با آن همدم قدری از ریتم خارج بودند.

نفسی عمیق می‌کشم و هوای داغ شرجی را بدرون ریه‌هایم می‌فرستم و با کف دست‌هایم اشک‌ام را پاک و شکم‌ام را نوازش می‌کنم. هر روز که می‌گذرد بزرگتر و نمی‌دانم که چه می‌شود!

احساسی عجیب و به خوبی آشنایی دارم احساسی که مرا در همه جای ناآباد وجودم از همه و همه بیزار و فراری می‌دهد، حتی از اویی که در وجودم می‌پرورانم، احساسی که نمی‌گذارد به این غریبه آشنا فکر کنم پیوندی با او ببندم و او را با این که در وجودم است کامل بپذیرم و دوست بدارم.

از اویی که با هر جنبش حتی نامحسوس اش به خاطر می‌آورد که چگونه و با چه تلخی در وجودم نشانده شده و با چه بی‌زاری ای بذرش را در من در هوس لحظه‌ای لذت نشانده‌اند.

هزار فکر در سر دارم که هیچکدامش را نمی‌توانم جوابی صحیح برایش بیابم. همه ترسم این است زمانی که او را چون موجودی کبود و بی دفاع روی سینه‌ام قرار می‌دهند عکس‌العمل‌ام چگونه خواهد بود و با او چه پیوندی خواهم بست. خدایم مرا مانند همیشه نمی‌بخشاید، چون همه نیرویم صرف این جدیت می‌شود که از همه چیز و همه کس تنفر بدارم.

نمی‌دانم چه مدت جلوی پنجره اتاق ایستاده‌ام، هوا گرگ و میش و برگ‌های انجیر هنوز در نجوا اما جیرجیرک‌ها گویی به خواب رفته‌اند، چشمم به ساعت روی میز می‌افتد چهار با مداد است.

سعی می‌کنم احساس تهوع‌ام را ببلعم و چند دانه عرق که برپیشانی‌ام نشسته بچکانم. خسته‌ام دلم می‌خواهد جایی بنشینم اما حوصله‌ام نمی‌شود. این پا آن پا می‌کنم، بیقرارم، اما نمی‌دانم چرا و مانند همه ماه‌هایی که گذشت بی‌تفاوت.

صدای کلید انداختن در قفل درب را می‌شنوم، باز هم بی‌تفاوت در جایم ایستاده‌ام و دقایقی بعد که وارد اتاق می‌شود حتی بر نمی‌گردم که نگاهش کنم، او هم عادت کرده است!

- هنوز بیداری؟!

زبان‌ش در دهانش به خوبی نمی‌چرخید، گویی برای ادای این دو واژه ده‌ها بار با سقّ دهانش در جنگ و گریز بود، می‌دید که بیدارم، نمی‌توانست در انتظار جوابی باشد.

سؤالی برای خالی نبودن عریضه بود.

کتاش را که آویخته به بازویش بود؛ قهرانه به‌سویی انداخت و با این حرکت موجی از بوی شناخته شده الكل مانده با ادغامی از بوی کهنه تر بدن در اتاق پیچید، اما نه، با تمام پریشانی افکارم بوی جدیدی را در اختلاط با بوهای دیگر حس می‌کردم، بوی زغال سوخته در منقلی بود که آن روزها، روزهای شاد زود گذر زندگی درگردش های صحرایی به پا می‌کردند تا غذایی آماده شود. بوی

منقل، بوی زغال سوخته و بویی تلخ داشت که نمی دانستم چیست.

- برویچه ها بساطی پهن کرده بودند!  
 با تمام کوششی که در ردیف کردن کلمات بکار می-  
 برد باز بزحمت توانست این جمله را بسازد.  
 - حتماً خوش گذشته است!  
 - معلومه که با دوستان خوش می‌گذره.  
 - گویا امشب بیشتر از همه شب های دیگر کیف کرده‌ای؟!!

- حوصله ندارم، باید بخوابم.  
 - کسی جلویت را نگرفته، خودت میایی و خودت هم می‌روی، خودت به خوابت می‌رسی و کمبودی هم نداری، بیدار می‌شوی و باز می‌روی، خودت بهتر می‌دانی که برنامه‌های زندگی‌ات مرتب است!  
 هوا داغ و شرعی بود، دست در جیب شلوار بُرد و دستمالش را درآورد تا عرق پیشانی اش را پاک کند. لوله‌ای کوتاه و سفید از جیبش بیرون افتاد مخروطی و به اندازه دو بند انگشت بود.

- آنقدر تشنه‌ام که می‌توانم حتی آب يك دریا را هم بنوشم.

شنگولی ای را در او می‌دیدم، ادامه داد:

- بشرطی که آبش شیرین باشد!  
 خواست خوش خندگی کند، به سسکه افتاد.  
 - حوصله ندارم، خوابم می‌اد.

به زحمت و تلوتلو خوران از اتاق خارج شد، بسته روی فرش افتاده بود و با سکوتش بمن تفهیم می کرد که بخشی دیگر از نابسامانی پنهان زندگی‌ام را در اختیار خود دارد، چه می‌توانست باشد؟! باید مانند همیشه بی‌تفاوت و بدون ذره‌ای کنجکاوی بگذرم و یا اینکه بگشایمش و ببینم که بخشدار شهر و یاراناش چه اسرار مگویی دارند؟! قسمتی ازقطعه مخروطی را از کاغذ سفیدش که حافظاش بود جدا کردم قهوه‌ای سیر و قدری چسبناک بود، مانند کودکی نادان که برای فهمیدن و شناختن چیزی جدید ابتدا آن را مزه می‌کند تا آن را بیوید ابتدا آن را بوییدم، بویی تلخی داشت چیزی دستگیرم نشد، هیچ میل نداشتم مزه اش کنم، گرمای هوا قدری نرمش کرده بود و زمانی که دوباره بوییدمش جرقه‌هایی

از وحشت و نفرت در مغز و جانم جهید، حال این بو را بخاطر می‌آوردم مادر بزرگ گهی در انگشتان خود داشت مادر بزرگ گاهی در حالات بیقراری و بی‌خوابی قطعه‌ای کوچک از آن را در آب حل می‌کرد و می‌نوشید تا در رخوت آن گم شود، آه... شوهر من غیر از الكل، تریاک را هم دوست می‌داشت. بسرعت حالات مختلف و نا آشنای او و کبودی لبانش در نظرم رژه رفتند و این که بدبختی دیگری بر همه بدبختی های دیگر من اضافه شده. به اتاق خواب وارد شدم و او را دیدم که چون کوهی از گوشت طاقباز در گوشه تختخواب در خود مچاله شده به خواب عمیقی فرورفته بود.

در آستانه درب به این جسم گویا بی جان خیره شدم زیر پیراهنی رکابی توری‌اش که بندرت از او جدا می‌ماند نیمی از شکم فربه‌اش را پوشانده و از میان روزنه‌های توری دسته‌های زبر پشم های سینه‌اش بیرون زده بودند. فرق پهن میان دو دسته از موهای سرش که حال به هر سو آویزان به علت قطرات ریز عرق و چربی پیشانی اش که به اخم نشسته بودند برق شفافی داشت و جوراب هایش را که یک روز تمام در آن راه رفته بود هم هنوز در پا داشت. دقایقی نگاهش کردم و بغض گلویم را فشردم، دیگر نگاه نکردم چون بیش از این دلم نمی‌خواست.

در اتاق کودک آینده‌مان خودم را با بی‌حالی ولو کردم و حس کردم که جوشش گرم اشک در دو سوی صورتم پیش می‌رود، احساس نوعی تهوع داشتم که شباهت به دگرگونی حالات بارداری نبود با سرانگشتانم اشک‌هایم را که بی‌اختیار می‌ریخت پاک کردم. سوزشی درچشمانم دوید من هنوز تلخی تریاک را در انگشتانم داشتم به دستشویی رفتم تا دست و صورتم را بشویم چشمم به آینه افتاد و در آن صورت ماتمزده موجودی را دیدم که بی‌شک می‌باید خودم باشم. تهوع‌ام به بیرون جهید و همانگونه که سر در دستشویی داشتم خنکای آب قدری از عذابم را کم کرد، فکر کردم این ماییم که نادانیم طفل در شکم من چه گناهی مرتکب شده؟ باید آرام باشم باید قدری بخوابم تا بتوانم افکارم را در پس خواب سرو سامانی بدهم و در پی چاره‌ای باشم.

تمامی روز بعد رادر افکار هنوز بی‌سروسامانم گذراندم. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت غذایی از روز قبل مانده بود فکر کردم مگر نه اینکه ماپس از ازدواج پیش خدمتان بی حقوق و مواجب شوهرانمان می‌شویم و چون اغلب اجازه نمی‌دهند بیرون شاغل باشیم در نتیجه همه کارهای خانه و خیلی هم بیشتر از آن حق مسلم ما می‌شود! برای اولین بار غلیظ و با غیض و بلند گفتم: همین هم زیادش است.

شامگاه زودتر از معمول خانه آمد، گویی عذاب وجدان داشت، سخنی نمی‌گفت و سعی می‌کرد هر جایی من هستم سرش بکاری مشغول باشد، فکرهایم را کرده بودم و تصمیمم را هم گرفته بودم.

پارچ آب را از یخچال درآورد و مانند همه دفعات گذشته که عکس‌العملی از من ندیده بود چون از آن آب نمی‌نوشیدم، پارچ را بلند کرد تا سر بکشد.

- لیوان در قفسه ظروف وجود دارد!

پارچ را از نیم راه برگردانید و راهی شد تا برود دو لیوان بیاورد.

- بدعنقیات بیشتر از همیشه شده، بخاطر بارداریات است؟!!

در شأن من نبود که با او و لفظ او که ترش تر از لیمو می‌بود هماهنگی کنم. گفتارش را بدون جواب گذاردم.

- به شیراز و نزد خانواده ام می‌روم.

نگاهی کنجکاو بمن انداخت گویی باورش نمی‌شد که من هم می‌توانم خواسته‌ای و یا میلی داشته باشم و یا سؤالی داشته باشم که در پی شنیدن جواب آن باشم.

کتش را که در بازویش بود قهرانه به سویی انداخت و با این حرکت موجی از بوی شناخته شده الکل مانده با ادغامی از بوی کهنه‌تر بدن در اتاق پیچید.

- می‌دانم که مدتها است پدر و مادرت را ندیده‌ای. پوزخندی زد و ادامه داد:

- و از مصاحبت با شیرین محروم مانده‌ای، پارچ آب را برآشت و بی اعتنا به من، جرعه‌ای از لبه باریک آن نوشید و ادامه داد:



- باید دلت خیلی تنگ شده باشد اما چرا حالا؟! -
- میل دارم زمان زایمان خانه خودم باشم.
- نگاه گرد سیاهش را که مانند سبیل هایش آویزان به نظر میرسید بمن دوخت و پرسید:
- مگر اینجا خانه خودت نیست؟! -
- میل دارم پیش مادرم باشم که هم تنها نباشم و هم اینکه به موقعش کمک کند، از این گذشته اگر اینجا هم به صورتی خانه ام باشد میل دارم زمانی که می آیند تا بخشدار قصبه را بخاطر اعتیاد به الکل و جرم داشتن و مصرف تریاک می برند، این جا نباشم.
- سعی کرد با حیرت نگاهم کند اما از آثار استفهام تقلبی در صورتش می توانستم بخوانم بازی ای تأثرگونه است و برای گول زدن من کافی نبود.
- چه می گویی، کدام الکل و کدام تریاک؟! -
- مشروب خوردنت را نمی توانی کتمان کنی چون برایم مسلم است مصرف تریاک را هم حدس می زنی و هم اینکه علامت جرم اش را هم دیده ام.
- سعی کرد بزور لبخندی در لب هایش که بیشتر کبود به نظر می رسید بنشانند اما گوشه دماغش قدری لرزید مثل خیلی موارد دیگر که دروغ می گفت دانستم که این هم تصنعی است.
- کدام علامت جرم؟! -
- از گوشه ویتترین قطعه تریاک را در آوردم و روی میز قرار دادم.
- دیشب که مست و بی خبر آمدی خانه این از جیب شلوارت بیرون افتاد.
- از جیب شلوار من؟! -
- ما کس دیگری را اینجا نداریم که شلوار پایش کند!
- غیر ممکن است من لب به تریاک نمی زنی.
- پس چه می کنی؟! در آب حل میکنی و می نوشی؟! حال می دانم کبودی لب و بی قراری های معده ات از چه است!
- نازنین، تو اشتباه فکر می کنی.
- مدتها بود اسم مرا به زبان نیاورده بود، همانگونه که من هم از همان روزهای ابتدا او را به اسمش صدا نمی کردم.

- خودت بهتر می‌دانی که اشتباه نمی‌کنم به هر صورت مربوط به خودت و سلامتی‌ات می‌شود. این سلامتی و آینده من نیست که در خطر افتاده، تنها بخاطر کودکم متأسفم. دانست که صحبت بیشتری در این مورد در علاقه‌ام نیست.
- میل داری با هم برویم؟
- نه، میل ندارم. دلم می‌خواهد تنها باشم، کودکم احتیاج به آرامش درونی من دارد.
- چرا به خانه خودمان نمی‌روی؟
- میل دارم با خانواده خودم باشم مدتها است ندیدمشان.
- خودت خواسته‌ای، کی حرکت می‌کنی؟
- چمدانم آماده است، فردا صبح.
- باشد فردا ترا به شهر مجاور می‌رسانم که حرکت کنی.
- تنها یک خواسته دارم.
- این بار در صورتش آثار تعجب را دیدم که تصنعی نبود، تصور نمی‌کرد که من هم می‌توانم خواسته‌ای داشته باشم! طبیعتاً عادت به بی تفاوتی‌های من داشت.
- هیچگاه از تو نشنیدم که خواسته‌ای داشته باشی در عجبم، چه می‌خواهی؟!
- من می‌روم و برای مدتی طولانی اینجا نیستم، خانه خالی است و دوستان بسیار، برای من و خودت احترام قائل شو، هر کسی را وارد این خانه نکن.
- در تنهایی‌ام چه کنم؟!
- دوستان تنهایت نمی‌گذارند، طبیعتاً میل داری برای دور هم بودن آنها به اینجا بیایند، مشروب را نمی‌توانم ممنوعت کنم چون می‌دانم همیشه خورده‌ای، اما، این آخری را نمی‌دانم چه مدت است استفاده می‌کنی، نباید جدید باشد، اما تا چه حد اعتیاد پیدا کرده‌ای برایم مجهول است. نمی‌توانم قبول کنم که به عادتت ادامه دهی، بخصوص هرگز نمی‌توانم قبول کنم که در محل زندگی‌ام به آن ادامه دهی.
- طویلترین جمله‌ای بود که در تمام این ماه‌های گذشته به او گفته بودم چون می‌دانستم که نه گوش شنوایی دارد و نه علاقه‌ای که سخنان مرا بشنود، چه می‌دانم! حتماً تصور می‌کرد که زن جوانی چون

من آنقدر نادانی و بی‌خبری از تجربیات زندگی‌اش دارد که همه مهمات زندگی را با گوشه چشمی رد می‌کند. به اتاق کودکم رفتم تا وسیله‌ای را بردارم، درپی‌ام آمد. روبروی پنجره بسته ایستاد و به خانه همسایه خیره شد. نمی‌دانستم درخت انجیر را نگاه می‌کند یا گوشه‌ای از درون ساختمان را.

- فکر می‌کنی بچه‌ام چه می‌شود؟

- احساس من می‌گوید پسر است، اما ای کاش دختر می‌شد.

بدون آن که برگردد با قدری تعجب در صدایش گفت:

- همه آرزو دارند که فرزند اولشان پسر باشد اما

تو دلت دختر می‌خواهد! چرا دلت دختر می‌خواهد؟!

- در وحله اول دلم می‌خواهد سالم باشد، دختر و یا پسر بودنش فرق زیادی نمی‌کند، اما اگر دختر باشد هرگاه به سنی رسید که حرف هایش را بفهمند می‌توانم با او درد دل کنم.

- مگر نمی‌شود با پسرها درد دل کرد؟!

- با این تربیتی که پدرها به پسرهایشان می‌دهند و به علت احساس مردانه‌ای که در وجودشان به جوشش خواهد افتاد صحبت مادر و یا خواهرشان را درست درک نمی‌کنند و توجیه نمی‌شوند.

- آیا حرف‌های زیادی برای گفتن داری؟!

- به هر صورت از میان يك زندگی می‌گذرم.

- که آزرده‌ات کرده؟!

- تو چه از آزردگی من می‌دانی؟!

- چرا تصور می‌کنی لوله تریاک از جیب من افتاد؟!

میل به بالا بردن دیوار حاشا داشت. حال چرا برایم نامعلوم بود، او که توجهی به افکار و نظرات من نداشت یاد گرفته بود خواسته‌ها و نظریاتش را تحمیل کند و می‌دانستم که پایه‌هایش در خانواده خودش پنهان شده. هر چه میل داشت که انجام و یا حتی گفته شود به آنان تحمیل می‌کرد، حتی با خشونت، حال من جوان و غریب که جای خود داشتم.

برگشت و نگاهم کرد در چشمانش حالتی دیدم که می‌شناختم و دوست نمی‌داشتم.

- اگر با چشمان خودم نمی‌دیدم که از جیبِت افتاد باز جای قبول حرف هایت باقی بود، اما؟! از مکث من استفاده کرد سعی کرد در ثن صدایش حالتی بدهد که آرام کننده، مطمئن و درعین حال اغواگر باشد گفت:

- شاید آنها که قبل از ما این جا زندگی می‌کردند از خود جای گذاشتند!!

در گلویم خنده‌ای عصبی و قهرآلود را بلعیدم چه بهره‌ای از مجاب کردن من می‌برد سعی می‌کرد قبول کنم که اشتباه دیده‌ام، حوصله بحث بیشتر نداشتم.

- اگر تو میل داری اینگونه توجیه کنی، مختاری، اما کسانی را به این خانه نیاور که از خودشان تکه‌های ممنوعه جای بگذارند!

قدمی جلو گذارد حالت چشمانش حرف‌هایی می‌گفت که نه تنها هیچ تمایلی به آن نداشتم بلکه حالتی از تهوع در من می‌نشاند.

- شکم‌ام هرروز جلوتر می‌آید و حالم هر روز که می‌گذرد وخیم تر می‌شود. حالت‌های دگرگونی بدنم و بخصوص حالات تهوع راحتم نمی‌گذارد، باید بخوابم، فردا راه زیادی در پیش دارم. و بسوی دستشویی راهی شدم.



## فصل شانزدهم

چون مسافر دیگری بغیر من و دو نفر دیگر، زن و شوهر جوانی که به شیراز مسافرت می‌کردند نبود قسمتِ جلو اتومبیل در اختیار من قرار گرفت و آن دو دیگر در قسمت عقب نشستند. رانندهٔ دمق را با جبران پول اضافه برای کمبود مسافران دیگر راضی کردیم که میان راه پیش پای هر انسان دست تکان دهنده دیگری نایستاد و باین صورت صبح زود حرکتمان را بسوی شیراز که بخاطر می‌آوردم باید آن سوی سرزمینم قرار گرفته باشد شروع کردیم. در مدت اقامتم در فیروزکوه غیر از یکبار که بخشدار مرا بکنار دریا بُرد مسافرت دیگری نداشتم، در واقع میل به مسافرت هم نداشتم، با حرکت امروز راهی را که بیش از یک سال پیش طی کرده بودم دوباره می‌پیمودم و با تمام مشغولیات تاریک افکارم خرسند بودم که تنها هستم و در عین حال نمی‌توانستم از زیباپسندی و دست توانای پروردگار در آفریدن این همه سرسبزی و خرمی بگذرم، با آنکه در زندگی‌ام بکناری پرت شده بودم باز در درون معترف بودم که پشت این همه سازندگی باید نیرویی عیان اما پنهان باشد که عقل آدمی با تمام اعتراف از درک و فهمش خارج است، زیرا اگر این درک با نیت قلبی پاک ادغام می‌شد چه بسا در عین اعتراف نمی‌باید در راه تقوایش میان بُر بزند و درعین زهد از این و آن آموخته چاره ناملايمات زندگي‌اش را با عرضه و تزریق ناملايمات به ديگران چاره‌سازي کند.

با ولع تك درخت‌ها را از خاك تا آسمان نظاره می‌کردم و نهرها را می‌دیدم که در خم هر پیچ گم

تا بار ديگر در پيچي ديگر خروشان‌تر نمايان شود، جاده كوهستاني را بخاطر بسپارم و بيدم اندازد كه ماه‌ها پيش چه بي‌رغبت و مايوس همراه مردی اين راه را طی کرده بودم كه چنگ در زندگي جوان‌ام انداخته بود.

اما زماني كه هوای پاك كوهستاني‌اش را به درون مي‌بردم نشانه‌هايی از مهر و محبت و صميميت طبيعت روح خسته‌ام را آرامش مي‌بخشيد و تقويت مي‌کرد كه با زندگي‌ام پيش بروم و هر روزش را هر آنچه كه در خود دارد قبول كنم و پيش بروم.

با خود تنها هستم و سعی مي‌كنم صادقانه قضاوت كنم، اما آيا انسان ماتم ديده مي‌تواند تنها به قاضي برود؟! و چون غم و رنج ديده نمي‌خواهد چاره‌ای بيابد و نزد قاضي خيمه شببازي دروغين بپا كند، هرچند اگر قاضي خود او و محكمه‌اش وجودش باشد؟! بعنوان زن يك مرد كه بايد با او بسر ببرد با شوهرم زندگي مي‌كنم، خانه‌اش را تميز و غذايش را آماده، لباسش را مي‌شويم و در مواقع تنهائي‌اش از وجودم مایه مي‌گذارم و او چون پرنده‌ای سرا پا سياه كه بر خوان لذیذی نشسته باشد آنچه مي‌خواهد بر مي‌چيند، سپس دو دست از رضائيت و شادی زودگذر بر هم مي‌كوبد و سپس به راهش مي‌رود تا باز گرسنه شود، آيا اين گناه من است كه او را دوست نمي‌دارم و يا اينكه مقصر اوست كه مرا بي‌عشق دركنار خود دارد؟ آيا مقصر منم كه نمي‌توانم دانه عشق را در او بدوانم و يا او سهل‌انگار است كه تصور مي‌كند مي‌تواند محبت زن جوانش را به رايجان از پهنه احساس در اختيار خود قرار دهد.

بارها و در شرايط مختلف از خود پرسیده‌ام كه چرا اين نير و در من وجود ندارد كه به او علاقمند شوم؟ صحبت از دوست داشتن نمي‌گويم، عشق كه جای خود دارد. سخت معتقدم كه در مراحل مختلف تقسيم محبت، اگر صاعقه فرود نيابد، پس از آن ساختنش به فرصت كافي نیاز دارد و آنگاه است كه انسان ابتدا علاقمند مي‌شود، بتدریج دوست داشتن را مي‌آزماید و شايد هم در نهايت ریشه‌ای از درخت عشق دويده شود، اما اگر اين راه را طی نکنيم طبيعتاً راکد مي‌مانيم.

او به گونه پُلی برای عبور از دهلیز تنگ و تاریک زندگی‌ام بود، دهلیزی که مشابه او برایم ساخته بود. اما در هر پرسش از خود باین نتیجه رسیدم که ما دو انسان از دو کهکشان مختلف در روی زمین هستیم، دو انسان متفاوت با دو سطح فکر مختلف و معیارهای کوچک و بزرگ متفاوت از اهمیت زندگی و بودن در آن.

او دوست داشتن نمی‌دانست و نمی‌دانست چه مفهومی دارد، اما من با دوست داشتن متولد، با آن خو گرفته و بزرگ شده‌ام.

او هم مجلسانش را آگاهانه و دانسته انتخاب می‌کند و من آگاه و دانسته از آنان پرهیز می‌کنم، جناب استوار که مانند ژنرال قصبه می‌ماند و از نگاه‌های بیمارش آن گونه نکبت می‌بارد مرا از هرچه که همجنس اوست بیزار می‌کند.

او الکل دوست دارد و من شنیدن آوای گرمی از گلوی گرم پرنده‌ای را،

او نشئه افیون می‌پسندد و من شیدایی خواندن و مرور جملاتی زیبا را،

او در مقابل من پس از فریادهای اعتراض خود سکوت می‌پسندد و من در مقابل فریادهای نعره‌گون او راهی که با خود بنشینم و هرچه بیشتر در خارستان اندیشه‌ام گم شوم و هرچه بیشتر زخم زبانش را می‌شنوم دورتر از او می‌شوم و در نهایت اینکه ما چون روز و شب مختلف هستیم، چون آسمان و زمین از هم دور، در نتیجه چنین زناشویی که از ابتدا محکوم به جدایی بود هر روز که بیشتر بگذرد تحمل‌اش مشکل‌تر خواهد شد.

اما با پاره دوم وجودم چه کنم؟ اوئی که در جانم رشد می‌کند و دیر یا زود خواهد دانست که ما آنی نبوده‌ایم که دست طبیعت بزودی در تصورش خواهد گنجانند.

چنگی به دل و چنگ دیگری به گلویم نشست و بوته‌ای خار که در هوا و در تن باد می‌گشت تا که به هر سو دویدنش نمایشی تسلی‌بخش باشد.

راستی، در شهر عطر تلخ نارنج چرا پی قصه گویم نگشتم؟! من که همه قصه‌هایش را به شفافیت دانه‌های کهربای يك تسبیح بخاطر می‌آورم، چرا آنگاه که دانه‌های سپید یاس را کنار هم ردیف می‌کردم و



سپس دقایقی بعد آن را بدست جویی خروشان می-سپردم، همان گونه که او روزهایی قایقی کاغذی را بدست امواج می‌سپرد، پی عطر یاس نگشتم و او را پیدا نکردم؟

آیا این دلیل وفاداری من نسبت به بیگانه‌ای است که همسرم محسوب می‌شود؟! یا اینکه خود خواسته بودم تا با تمام مکدر بودن زندگی‌ام، پاک باشم؟ آیا در این نوع سرنوشت‌ها حتی فکر کردن به آنچه که ممنوع است گناه محسوب می‌شود؟! آیا اوایی که می‌گویند در این مواقع افکارش را مهار می‌کند، درست می‌گویند و خود گول نمی‌زنند؟ آیا مگر نه این است که انسان چون فکرش آزاد است که به هر سوی بال بگشاید حتی تا مقام خدایی هم پیش می‌رود؟! چون او می‌بخشد و تنبیه می‌کند، هدیه می‌کند و پس می‌گیرد، می‌برد و می‌آورد!

در جایی میان راه به اصرار خانم همسفرم که آگاه شده بود حامله‌ام لیوانی شیر جوشیده و عسل نوشیدم، نمی‌دانم در صورتی که سعی می‌کردم در پس روسری پنهانش داشته باشم، چه دیده بود که آرام گفت: اگر بفکر خودت نیستی بفکر این طفلک باش و با سر اشاره‌ای نامحسوس به شکم‌ام کرد. باقیمانده راه را که به ظلمت افتاده بود تقریباً سریع از میان دیگر تاریکی‌های افکارم طی کردیم و زمانی که اتومبیل در گاراژ شهر از حرکت باز ایستاد چهره غمزده مهربانی را دیدم که می‌دانستم آگاهانه مخموم‌اش کرده‌ام.

- اووه... پدرم، اجازه بدهید دستتان را ببوسم. لبخندی زد که نتوانست چهره غمزده‌اش را از غم آزاد کند. آهسته گفت:

- خانوم خوشگل، نه دستم و نه این جا. پانزده دقیقه‌ای را که با تاکسی در راه خانه گذرانیدیم با سکوت گذشت و زمانی که وارد حیاط شدیم بگردنش آویختم و در حین اینکه گریه‌امانم نمی‌داد با لحنی که از سینه سوخته‌ام بر می‌خاست گفتم:

- اووه... پدرم، پدر عزیزم، فدایتان شوم، می‌دانم که اشتباه کردم، مرا ببخشید. مقابلش زانو زدم که به پایش بیافتم، نگاهم داشت.

- ترا می‌فهمم، احساست را درک می‌کنم و در پی غمی که نصیبت کردیم عذرت را موجه می‌دانم.
- در اجازه من نبود این همه مدت بی‌خبرتان بگذارم.
- تو حق اعتراض داشتی همانگونه که در حق هر انسان مورد ظلم قرار گرفته باید باشد. این من بودم که اعتراض صحیح را به تو یاد دادم، از نظر من تو کار خلافی انجام ندادی. جز اینکه درس یاد گرفته‌ات را جواب داده‌ای.
- پدرم، روزگارم مال خودم نیست، زندگی‌ام بکلی دگرگون شده و حال این که همراه دارم!
- برویم داخل، سرفرصت صحبت خواهیم کرد.
- جیغ شیرین را از روی پله‌ها شنیدم و در پی او مادر که زیر لب به تلخی حرف‌هایی می‌گفت:
- یک سال و نیم است رفته‌ای و ما حتی صدایت را هم از میان سیم باریک تلفن نشنیده‌ایم
- مطلبی برای گفتن نداشتم.
- مانند همیشه که غضبش را نمی‌توانست سرپوش بگذارد با خنده کوتاه غیظ‌آلودی گفت:
- حال آمدی که همه را یک جا تعریف کنی؟!
- خانم، مگر متوجه نمی‌شوید، خسته است، این همه راه آن هم در وضع حالای او خستگی هم می‌آورد بگذارید امشب استراحت کند، فردا جمعه است و خانه هستیم، دور هم صحبت خواهیم کرد.
- شیرین فرصتی یافت و بگردنم آویزان شد.
- وای شیرین، قربونت برم، مواظب شکم‌ام باش.
- می‌دونم، می‌دونم. بقول آقا، زنبور نیشتون زده!
- اون هم چه زنبور زرد زشت درشتی!
- آهسته زیر گوشش گفتم:
- ای کاش می‌شد زیر پا له‌اش کرد!
- دستم را محکم در دستش گرفت و دست دیگرش را پیش بُرد تا جامدانم را بردارد، پدر پیشدستی کرد:
- دیر وقت است، استراحت کنیم. شیرین تو نازنین را تا اتاقش همراهی کن.
- خودم می‌روم.
- مادر جلو آمد و بوسه‌ای بر صورتم نشاناند.
- دلم برایت تنگ شده بود، باید همه چیز را برایت تعریف کنی.
- چشم، به موقع‌اش.

وارد اتاق که شدم اولین چیزی که نظرم را جلب کرد دسته گل زیبایی از گل های باغچه بود.  
- وای چه گل های قشنگی.

- خودم خواستم براتون بچینم، البته آقا گفت که بچینم، اما خودم هم فکرشو کرده بودم اما آقا پیشدستی کرد.

- از کجا دانست که در راهم؟

- آقا بخشدار امروز صبح زود تلفن کرد و گفت که حرکت کردین. باهاش قهرید؟!

- هرگز باهاش آشتی نبودم که الان قهر باشم، آمدم که بارم را در خانه خودم زمین بگذارم.

- اتاقتون رو حسابی گردگیری و تمیز کردم، اون قاب عکس رو هم گردگیری کردم. نگاهی به تصویرش انداختم که مانند همیشه هزاران سخن خاموش اما گویا داشت.

- ببخشید نازنین جون، فکر کردم شاید خوشتون بیاد، لباس های میلاد و نازنین رو هم عوض کردم.

- اووه ... شیرین جان، کار خوبی کردی، خوشحالم کردی، اما دیگر از دوران بازی با عروسکها گذشته، من هم مثل خودت دیگر بزرگ شده ام، دیگر نمی شود با عروسکهای بیجان سرمان را گرم کنیم.

دستی به شکم برآمده ام کشیدم و ادامه دادم:

- ببین، حال سر و کارمان با این جور عروسکها است، عروسک هایی که به زور تو بغلمان می گذارند، باید یاد بگیریم که چگونه تر و خشکاش کنیم و چه لباسی تنش کنیم و هرگاه گریه کرد ببینیم که خیس است یا گرسنه.

شیرین که ذوق زده شکم ام را نوازش می کرد ناگهان قیافه شیرین اش ترش شد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خیلی دوستش دارین؟

- می توانستم با تمام وجودم و شاید هم بیشتر دوستش داشته باشم اگر می دانستم که خون اش هم رنگ خون خودم و اوپی است که باید باشد.

- اگر اون می دونست؟!

- خوشحالم که نمی داند، حتی نمی داند که از میان شهرش هم گذشتم.

جیغ بریده و کوتاهی کشید که در راه گلویش گم شد.

- راستی؟ راستی شهرشو دیدین، خیلی قشنگه؟  
 - چون می‌دانم که متولد آن شهره، بلی، شهر قشنگیه.
- قربونتون برم، از وقتی که رفتین حتی یک بار هم تلفن نکردین، داشتیم دق می‌کردیم. نیم جون شده بودم، آقا حال و هوا را می‌فهمی‌دن و می‌گفتن که روزگارشون سیاه شده.  
 - ماما چه؟!  
 - یواشکی خیلی گریه می‌کرد، هیچ حوصله همیشه را نداشت. مامانتون رو که می‌شناسین!  
 - حال را دریابیم، فعلاً که این جا هستم.  
 - آقا بخشدار خیلی اذیتتون می‌کنه؟!  
 - حرفشو نزن، بیادم نیار، همین که نشونه‌اش تو دلم چنگ انداخته کافیه، دلم نمی‌خواد بخودش فکر کنم.
- هر وقت فکر می‌کردم شما تنهایی اونجا و خیلی گریه می‌کنین دلم می‌خواست می‌آمدم و باهاتون گریه می‌کردم.  
 - تو از کجا فهمیدی که بخشدار اذیت می‌کنه؟!  
 - همچین که دیدمتون تو صورتتون خوندم، فرم صورتتون عوض شده، دیگه مثل نازنین خانم قدیم‌ها نیستین.
- زن های شوهردار که یکی دو تا بچه تو شکمشون می‌غلطه همیشه همین قیافه هستن، ترشروی را که کم می‌آورند دست بدامن لواشک می‌برند!  
 - اما تو صورت شما چیز دیگه‌ای خونده می‌شه، حتی من که سواد ندارم می‌تونم بخونم.  
 - شیرین، حرفشو در نیار، پیش خودت بمونه، وقتی که بر می‌گردم ترا هم با خودم می‌برم که دست تنها نباشم، به کمکت احتیاج دارم.
- صورت مهربانش که بوضوح می‌دیدم از گذشته مُسن‌تر نشان می‌دهد یکباره شکفت. با دستش جلوی دهانش را گرفت که جیغ نزنند چشمان درشتش را چند بار پلک زد و با گره‌ای از بغض شادی در گلو گفت:  
 - ترا خدا راست می‌گین، منو با خودتون می‌برین؟  
 وای، قربونتون برم دیگه تنها نمی‌مونم.  
 هوای اتاق در غلظت تلخ پنجره بسته سنگین شده بود، پنجره را باز و هوای بیرون را در صورتم احساس کردم، اما حال بوی دیگری را هم حس می-

کردم، بویی که شیرینی دیگری در خود داشت، من آن را به خوبی می‌شناختم، بوی یاس رازقی بود.

- شیرین، بوی گل یاس از کجا میاد؟

- از زیر پنجره اتاق خودتون.

- مگه اون زیر گل یاس کاشتید؟!

- خودم یک بوته چند ساله را خریدم و زیر پنجره کاشتم، اگه پایین را نگاه کنین می‌بینیدش امسال کلی گل داده بود، همه‌اش فکر می‌کردم اگر شما نیاین بوی این گل به چه دردی می‌خوره؟

از پنجره به پائین نگاه کردم و بوته یاس را دیدم که گل های سپیدش مانند ستاره‌های درخشانی در ظلمت دیدگاه شبی تابستانی می‌درخشید.

- دستت درد نکنه، چه کار خوبی کردی، من بوی این گل را خیلی دوست دارم.

- می‌دونم، خودتون قبلاً گفته بودین.

- باید بخوابم، خیلی خسته‌ام.

- باشد، فردا هر کاری داشته باشین خودم انجام می‌دم.

- با هم انجام می‌دهیم، شاید هم بیرون برویم و بستنی‌ای بخوریم.

- این‌جا بستنی‌ای که مزه پشم گوسفند بده ندارن.

- اووه ... شیرین، صحبت پشم نکن، حالم بهم می‌خوره!

روترش کردم، اما او جدی‌اش نگرفت و با خنده ریزی از اتاق بیرون رفت.

پس از گذشت یک سال و نیم در محیطی بی‌اطمینان در چهار دیواری اتاقم و در محیط خانه پدری احساس امنیت می‌کردم، وسایلی که در اتاق داشتم مانند همیشه در جای خود قرار داشتند، چند جلد دفتر خاطرات را که در جعبه کفشی جاسازی کرده بودم مانند گذشته در جای خود آرام قرار داشتند، به کفش سبکی که مال دوران قدم زدن‌های قدیم بود نگاه کردم و دانستم که دیگر اندازه پاهایم نیست، لبه تخت نشستم و به تصویر شمعی که هنوز می‌سوخت و می‌گریست خیره شدم، در پای آن پروانه‌ای نیم سوخته آرمیده بود.

در دو بازویم عروسک‌هایم و دو دستم روی شکم زیر ملحفه گم شدم، زیر لب آهسته نالیدم: آه ... پروردگار من، چه می‌شد اگر همه چیز به

دو سال پیش بر می‌گشت! و بار دیگر نالیدم: و این غیر ممکن است، و من چگونه می‌بایست این غیر ممکن‌ها را باور کنم؟!

صبح زود از جایم برخاستم، احساس کردم استراحت دیشب و فکر این که درکنار خویشانم هستم قدری تسلی‌ام داده، می‌دانستم پدر روی عادت همه ساله‌اش صبح زود به نماز و مناجات با خدایش می‌ایستد و سپس تنها یا با مادر صبحانه می‌خورد و شیرین قدری دیرتر بیدار می‌شود. دلم می‌خواست با آنها صبحانه بخورم، بسرعت کارهایم را انجام دادم و در اتاق غذاخوری به پدر ملحق شدم.

- خانوم خوشگل من چه زود از خواب برخاسته است؟

- دلم می‌خواست با شما صبحانه بخورم.

- مادرت خسته بود، دیشب خیلی گریست، هنوز بیدار نشده.

- چرا، بیدار شده و میل دارد با شما صبحانه بخورد، شیرین هم می‌آید.

مادر جای همیشگی خود نشست، شکسته و غمگین بنظر می‌رسید به دقت نگاه می‌کرد، نمی‌دانستم ازدلتنگی است یا از کنجکاوی، شیرین فنجان چای جلویم قرار داد.

- چرا خبرمان نکردی که می‌آیی؟

- میل داشتم غافلگیرتان کنم.

- زن جوان و بارداری بعد از این همه مدت دوری یکبارہ رو به سوی خانواده‌اش نمی‌گذارد که آنها را غافلگیر کنند.

لقمه نان و کره و مربای بادنجان را در پیشدستی قرار دادم، جرعه‌ای چای نوشیدم تا دهان خشک شده- ام قدری طراوت بگیرد، گفتم:

- می‌دانید که این مدت از شما دل چرکین بودم.

دلیل مهمی هم داشتم، حال احساس می‌کنم که این دوره گذشته و من از محبت‌های شما دور بوده‌ام، جنگ سختی با خود داشتم و در این ستیز مغلوب شدم و تنها کسی که فاتح به پیروزی‌اش شاد می‌خندد بخشدار است.

به وضوح دیدم که مادر روثرش کرد و پدر آهی بی‌صدا از دهان بیرون داد.

- بخشدار باید خیلی خوشبخت باشد.

- و شما این خوشبختی را دو دستی تقدیمش کردید.

- خانوم، میل دارم با دخترمان صبحانه بخوریم، حال جای این صحبت‌ها نیست، یک سال و نیم ندیدمش و صدایش را هم نشنیدم، دلم می‌خواهد باور کنم که او حال در خانه خود و نزد ما است.  
شیرین که کنار من نشسته بود از زیر میز دستم را گرفت.

- شیرین بروم برایت جای بیاورم؟

- وای، خدا مرگم بده چرا شما مگه خودم پا ندارم؟!

- پس برو برایمان چای بیار، امروز لذیذترین صبحانه را می‌خورم.

نگاهم در صورت پدر ثابت ماند که با شنیدن این جمله با انگشت کوچک‌اش قطره اشکی را از چشمش می‌زدود.

جمعه با آفتاب درخشانش حیاط را گرم کرده بود، تابستان شروع شده بود و این فصل شیراز با تمام گرمایش فرح‌بخش و جان‌نثار آدم است.

به آراسته شدن حیاط و باغچه‌ها بدقت رسیده بودند، در واقع عملی که خود میل داشتم انجام دهم اما هرگز فرصت دست نداد. آب حوضچه تمیز و زلال و فرش روی تخت چوبی نظیف و پررنگ، باید تازه شسته شده باشد، زیر پنجره اتاقم بُوته جوان اما فرم گرفته یاس با سرسبزی دلبری می‌کرد و غنچه‌های باز شده و بعضی سربسته آن با لطافت گرم صبحگاهی با خود نجوایی داشته و با عطری ملایم صبح به خیری به روز می‌گفتند، چند دانه یاس را چیدم و آرام در چاک سینه‌ام قرار دادم، این عمل را از مردم خونگرم شمال دیده بودم و یادبودی از آنها بود.

چندین بار دور حیاط گشتم، همه زوایایی را که مدت‌ها بود ندیده بودم و یا که دیده بودم اما بخاطر نمی‌آوردم دوباره سرکشی کردم و این احساس قوی‌تر در من جوشید که تنها نیستم و هنوز هستند کسانی که دوستم می‌دارند و تعلق به آنها دارم و در بیرون از محیط خانه من همیشه غریبه‌ام، دقیقاً تجربه کرده بودم که چرا همه آن دخترهای دیگر که گویا به خانه بخت می‌روند در شدیدترین و طاقت‌فرساترین دوران آن چاره دیگری نمی‌یابند جز

اینکه به حصار خانه پدر برگردند و من هم از این دایره تیره بختی خارج نبودم.

دستی در گردنم حلقه شد، دست مهربان پدرم بود.

- عزیزکم، دقایق زیادی به این بوته خیره شدی، به چه فکر می‌کردی؟

- پدر، من آمدم که بعد از دور بودنم با شماها باشم، آنچه که من به آن فکر می‌کردم و می‌کنم جز ملال خاطر چیز دیگری برایتان نخواهد بود.

- ما همیشه توانستیم با هم صحبت و حرف های هم را درک کنیم.

- و همیشه شما شنونده خوبی بودید.

- حال هم می‌توانم باشم، برویم روی تخت بنشینیم روز بلند و ما فرصت کافی داریم، روی تخت جایی را انتخاب کردم که می‌دانستم آن نوشته از سال های گذشته را در خود دارد.

- هرگاه فرصت کردی با شیرین بروید و چند ماهی برای حوضچه بخرید.

- فردا حتماً ماهی‌ها را خواهم خرید.

پدر روبرویم نشست و از میان مخده‌ها دانه‌ای را انتخاب کرد و تقریباً لمیده به آن تکیه داد.

همانگونه که با سر انگشتم تلاش به جدایی چند گل از گل بوته فرس می‌کردم دیدم که قطرات اشکام گوئی قصد آبیاری باغ فرس دارد، نفس حبس شده‌ام را بیرون دمی‌دم:

- اووه ... پدر، می‌دانید چقدر بدبختم؟! - از کجا باید بیشتر بدانم؟ تو این همه مدت ما را تنها گذاردی بدون این که از خودت برایمان بگویی، ما قبول کردیم که قصد تنبیه ما را داری، آن چه را که ما از تو در این مدت می‌دانستیم یا از تلفن‌های بندرت شوهرت بود یا این که گاهی به خانه مادرش تلفن می‌کردیم تا بیشتر بدانیم، همیشه هم جواب این بود که هیچ کم و کسر نداری و خوشبختی‌ات کامل است.

- شما هم باور می‌کردید!

- چاره‌ای جز این نداشتیم.

فکر می‌کردم موفق شده‌ام گل بوته فرس را از دیگر گل‌ها جدا کنم اما زمانی که انگشتم کج راهی می‌زد پُرزهای فرس گل بوته را بجای خود باز



می‌گرداند بی‌شک مانند همهٔ بدبختی‌های باغ زندگی خودم.

- اووه ... پدر، آیا می‌دانید که مرا دو دستی تقدیم آدمی کردید که اعتیاد سنگین چند ساله به الکل و مواد مخدر دارد؟!

چشمان مهربان پدر از حیرت حالت بخصوصی گرفت که برایم ناشناس بود، لرزشی آشکار در لب بالا و از میان سبیل‌های جوگندمی‌اش دیدم گویا درست نشنیده باشد سؤال کرد:

- درست شنیدم؟!

- آری پدر، غیر از همهٔ ضعف‌های ظاهر و باطن که دارد علاقه‌اش را به مشروبات الکلی می‌دانستم اما مدتی است یقین کرده‌ام که به تریاک هم اعتیاد کامل دارد.

در تمام مدتی که بی‌صدا روبرویم نشسته بود زندگی يك سال و نیم‌ام را در فیروزکوه بدقت و بدون هیچ کم و اضافه‌ای برایش تعریف کردم، سپس ادامه دادم:

- حال این آدم پدر کودک من است.

در فکر عمیقی فرو رفته بود، در آن روز روشن بوضوح در چهره‌اش می‌دیدم که رنگ از آن پریده است، سایه غمی که در نگاهش نشسته بود نمی‌گذاشت از آن بی‌توجه بگذرم. از زندگی‌اش با تمام بالا و پایین‌هایش راضی بود و به همین خاطر غم زیادی را در خود راه نمی‌داد، اما امروز سرنوشت و آینده دخترش بود که چنگ در افکارش می‌انداخت و نگرانش می‌کرد، دیدن و احساس این سنگینی صورت و نگاه او طاقتم را تمام می‌کرد و میل داشتم خودم را فدایش کنم، اما چگونه؟!

- پدرم، با این آدم که در زندگی‌ام چنگ انداخته چه کنم و با کودکم کجا پناه ببرم؟!

- می‌توانی کمکش کنی که از اعتیادش دست بردارد.

- چگونه؟! از روزی که دست‌های مرا در دست‌های مست و آلوده‌اش گذاردید و از روزی که برایم مسلم شد که کبودی لبانش در اثر اعتیاد است همین گونه رفتار کرده و می‌دانم که ادامه خواهد داد.

- با او حرف می‌زنی؟

- از چه بگویم در واقع حرفی ندارم با او بگویم او از همان ابتدا آگاهانه نشان داد که هم زبان

او نیستم. نه مطلبی دارد برایم بگوید و نه علاقه‌ای به زیبایی‌های زندگی که از آنها برایش تعریف کنم، همان گونه که از ابتدا و در اینجا با دوستانش می‌گذرانید آنجا هم همین گونه است، پدر، همانطور که از آغاز برایتان تعریف کردم ما دو انسان مختلف هستیم که هیچ از هم نمی‌فهمیم، مانند دو کوه که می‌گویند با اینکه از هم جدایند روزی آن قدر میانشان رویش قرار خواهد گرفت که بهم می‌پیوندند، اما ما آن دو کوه هستیم که هیچ رویش‌ای ما را به هم پیوند نخواهد داد. او بمن رسیده اما هر روز که می‌گذرد فاصله من با او بیشتر می‌شود تا زمان بگذرد و روز جدایی پیش بیاید.

- در فکر جدایی افتاده‌ای؟! -

- چاره دیگری نمی‌بینم، این نوع زندگی سم مهلکی است اما زود نمی‌گذد، بلکه جان را به تدریج از بدن خارج می‌کند.

- پس کودکت، نوه‌ام چه می‌شود؟! -

مانند همه دفعات گذشته که گریه امانم را می‌بُرد با دو دستم چهره‌ام را پوشاندم و از ته دل نالیدم:

- هم اوست که پَر وبال‌ام را بیش از پیش می‌بندد و مرا در آشیانم که زندانم شده نگاه می‌دارد.

- دخترکم، دخترکم

در صدایش آرامشی نسبی شنیده می‌شد، گویی خطری جدی تا حدی رفع شده باشد.

- پدر، به جدایی فکر کرده‌ام.

از جایش برخاست، گویی جمله آخر را نشنیده باشد، چند بار دور حوضچه قدم زد و دوباره سرجایش نشست.

- شنیدید؟! -

- آری، شنیدم و سینه‌ام را مالمال غم کرده.

- می‌دانید که هرگز میل ندارم غم و اندوه شما را ببینم و می‌دانید که همیشه حرف هایتان را شنیده و چشم و گوش بسته قبول کرده‌ام.

- می‌دانم.

- اما این سنگ بزرگ و سنگینی که در زندگی‌ام افتاده همه روزنه‌های امید به آینده و یک زندگی خوب را مسدود کرده.

- اما تو می‌دانی که جدایی زناشویی در خانواده ما رسم نیست، همه این زن‌هایی را که در اطرافت تاکنون دیده‌ای و شناخته‌ای بصورتی زندگی زناشویی‌شان را پیش برده‌اند تو هم از ما هستی.  
- اما شما با تمام دانائی از درون من آگاهی کامل ندارید.

گویی از من یاد گرفته باشد، با سر انگشتانش با گل‌های فرش بازی می‌کرد. چیزهایی نامریی را از میان پُرزها در می‌آورد و در فضای حیاط رها می‌کرد، حس می‌کردم چیزی می‌خواهد بگوید اما تردید داشت.

- دخترم، با گذشته‌ات چگونه کنار آمده‌ای؟! لرزشی بر تنم نشست که از ترس بود و نه از غم. پدرم از گذشته‌ام می‌پرسید، کدام گذشته؟! در چه شرایطی؟! او چه می‌دانست؟! احساس کردم باز حالت تهوع دارم و این از بیاد آوردن گذشته بود و نه از پرسش او. آرام پرسیدم:  
- کدام گذشته?!

- شاید زحمت کشیدی که فراموش کنی، اما من به خوبی می‌دانم که این گونه گذشته‌ها مشکل است به راحتی فراموش شود، بخصوص اگر هر زاویه‌اش رنگین به رنگ‌های شاد زندگی، عشق و سرمستی از جوانی باشد.

نفس عمیق و عذاب‌دهنده را که بسختی فرو داده بودم به آرامی بیرون فرستادم و در پی سخنش گفتم:

- او مانند قصه‌ای است که کودکی در زمان همه بی-خبری‌هایش از زندگی از دهانی گرم و مهربان شنیده باشد، چه بخواند و چه نخواند همه عمر با او خواهد بود بدون اینکه بتواند به دنیای سحرانگیز آن قصه وارد شود. امروز برای من چیزی بیش از این نیست.

- مطمئن باشم که بخاطر او بفکر جدایی نیافتاده- ای؟!!

- اووه ... پدرم، مطمئن باشید، من اگر روزی از این آدم جدا شوم تنها به این دلیل است که ما نمی‌توانیم به دلایل گوناگون با هم زندگی کنیم.
- باری را که امروز در وجودت حمل می‌کنی از همه چیز مهم‌تر است.
- از این می‌ترسم که نتوانم کامل دوستش بدارم.
- این را نگو. مهر مادر در هرشرایطی در مورد کودکش خلل‌ناپذیر است.
- و من در سنی مادر می‌شوم که خود هنوز بچه‌ام!
- مادر و شیرین از پله‌ها پایین می‌آمدند و ظرفی را با خود می‌آوردند، می‌دانستم که نهار را زیر سایه صنوبر خواهیم خورد و سپس در همان سایه قدری استراحت خواهیم کرد، هوای پاکیزه شهر عشاق ایران بخاطرم می‌آورد که متولد این شهرم.
- پدر و دختر خلوت کرده‌اید.
- یک سال و نیم دوری را نمی‌شود در چند ساعت جبران کرد.
- چه گفتید و چه شنیدید؟
- بعداً مفصلاً برایتان تعریف خواهم کرد. مهم این است که حال دخترمان با ما است، به همراهی ما احتیاج دارد و ما بزودی نوه‌ای خواهیم داشت که سرگرممان خواهد کرد.
- کی می‌خواهی با قوم شوهرت تماس بگیری و بگویی که اینجا هستی؟
- آنها طبیعتاً می‌دانند، اما بزودی تلفن خواهم کرد.
- شیرین به میان صحبت دوید و پرسید:
- کی می‌ریم بیرون؟
- حوالی عصر
- باشه
- امروز چند ماهی قرمز و زیبا خواهیم خرید.
- قریبونتون برم، دلم برای این جور کارهای شما تنگ شده بود.
- مادر چشم غره‌ای مصنوعی تحویلش داده وگفت:
- بی‌خود نبود این همه غزولند و دلتنگی می‌کردی.
- زندگی بدون نازنین خانم رنگ و بویی داره؟
- و آرام سر مهربانش را روی شانه‌ام گذاشت.

## فصل هفدهم

ماه‌های باقیمانده بسرعت سپری می‌شدند، بخصوص هر چه به زمان زایمان نزدیک‌تر می‌شدم وضع جسم و روح ام وخیم‌تر می‌شد، پزشک خانواده صریحاً اعلام کرد که بدنم شرایط مناسب بارداری نداشت و چه خوب می‌بود اگر چند سالی برای حامله شدن صبر می‌کردم و حال زایمان مشکلی در پیش خواهم داشت. بخشدار در این مدت تنها يك بار به شیراز آمد، مانند جذام دیده‌ای از من دوری می‌کرد و بیشتر با مادر و خواهرش ایام می‌گذراند، گفته بود چون بیشتر از این مدت نمی‌تواند از کارش دور باشد در نتیجه دیگر نمی‌تواند بیاید منتظر است تا کودکمان متولد شود و ما به فیروزکوه برگردیم، در رفتار و گفتارش تغییری مثبت نمی‌دیدیم بلکه سردتر و بی‌توجه‌تر هم شده بود. گویی بزودی پدر شدن برایش ارمغانی دلپذیر نبود.

پدر و مادرم وسایل ضروری و اولیه نگهداری نوزاد را تهیه کرده بودند، اتاق خودم با وسایل جدید آراسته شد و من تا بخود بیایم باز يك بار دیگر از خوان مشکل دیگر زندگی‌ام گذشتم و زمانی که پزشک جسم کبود و لزجی را روی سینه‌ام قرار می‌داد با لحنی جدی گفت: از خطر مهلکی جستی!

زمانی که آن قدر بخود آمدم تا توانستم نظری به جسم کبود و متحرك روی سینه‌ام بیاندازم با تمام بی‌رمق بودن جسم و جانم اولین تشابهی را که بین پسر و پدرش توانستم ببینم سرش بود، بوضوح دیدم که موهای مانند قیر سیاه دو طرف سرش پُرپشت

در حدّ يك نوزاد و مابین آنها بصورت پُرزهایی كم- رنگ و كمپشت پوشیده شده است.

نمی‌دانم چرا يكباره طفلك را در سن جوانی و كپیه‌ای بی‌نقص از پدرش در نظرم مجسم كردم. زیر لب گفتم: طفلك كوچولویم، كه ترا خواهد خواست! چند روز بعد از زایشگاه به خانه برگشتم تا چند هفته بعد كه جسم زارم جانی دوباره گرفت به فیروزكوه برگردم و در سفرم خوشحال بودم كه شیرین با من است.

می‌دانستم كه شیرین جز سالی يك بار آن هم غیر از رفتن به روستایش جای دیگری را در خارج از محیط زندگی‌اش ندیده، به همین خاطر زمانی كه می‌دیدم او به همه زمین و زمان با هیجان و كنجكای كودكانه‌ای نگاه می‌كند شاد می‌شدم. آن قدر از من و فیروزكوه پرسیده بود كه همه تعریف- هایم را از بر شده بودم و وقتی يك بار سؤال كرد كه از آن شهر هم دیدن خواهیم كرد بگونه‌ای از جواب دادن طفره رفتم، میل داشتم آب پاکی را روی دستش بریزم اما دلم نیامد، تصمیم گرفته بودم همه حقایق گذشته‌ام را بدست فراموشی بسپارم، هرچند كه موفق نمی‌شدم اما سعی می‌كردم.

بخشدار با همراه آوردن شیرین نظر مساعدی نداشت، معتقد بود كه خودم به تنهایی می‌توانم از نوزاد نگهداری كنم، اما نظر خودم این نبود و شیرین را مانند فرشته‌ای می‌دیدم كه نه مرا رها می‌كند و نه كارهای زیادی را كه با آمدن كودكم در تنهایی‌ام درانتظارم بود، می‌دانستم كه از به اصطلاح مرد خانه هیچ انتظاری نمی‌توانستم داشته باشم، او در هر موردی امتحانش را پس داده و هر بار هم مردود شده بود. او كماكان زندگی گذشته‌اش را می‌گذراند و با آمدن فرزندش فراری‌تر شده بود، من هم به زندگی جدیدم با تمام مشكلات و خستگی‌اش خوكرده بودم و پیش می‌رفتم شیرین دقیقاً به همه حقایق پی برده بود و با تمام آخ و واخ‌هایی كه می‌كرد به او یاد داده بودم كه با حرف هایش وگریه‌هایش نمك بر زخم های روحم نپاشد، من خود

زندگی‌ام را در ناچاری قبول کرده بودم اوکه جای خود داشت.

سال سوم زندگی ما در این قصبه شروع شده بود. وفا یک سال و نیم داشت و من با تمام دقتی که بکار می‌بردم تا دیگر بارور نشوم موفق نشدم و روزی یقین پیدا کردم که باید در انتظار پسر دوم باشم. شرایط و حالاتم همان بود که می‌شناختم چه آغاز بی‌هیجانیش که در اتاقی تاریک با پنجره‌های بسته و پرده‌های کشیده شده شروع شده بود و چه دوران بارداری و سرانجامش که می‌دانستم اگر جانم را بگیرد آمادگی‌اش را داشتم.

حالات شیرین هم بیشتر از گذشته متغیر شده بود طبیعتاً با ضعف فکری‌ای که داشت می‌دانستم جای تعجبی نیست، مدتی بود که خیلی از موارد ضروری را از خاطر می‌برد و حالاتی به او دست می‌داد که مرا می‌ترساند و بهانه‌ای بود برای سرزنش‌های مرد خانه.

روزی بخشدار اعلام کرد که بیش از شش ماه دیگر در فیروزکوه نخواهیم ماند، کُنچ دلم خوشحال شدم چون از این محیط دور می‌شدم، از موقعیت استفاده کردم و گفتم که به‌علت حالات بارداری‌ام ما زودتر می‌رویم تا او خود باقی کارها را انجام دهد و به ما ملحق شود و اضافه کردم که این بار در خانه خودمان بسر خواهیم برد تا مأموریت بعدی او مشخص شود، او از خدا خواسته و من هم از خدا و پیامبر خواسته من و شیرین و وفا رهسپار شیراز شدیم تا بخش دیگری از زندگی تاریک من تاریکتر شود.

به پدر و مادرم سپردم که شیرین احتیاج به پزشک و در پی آن استراحت دارد، تعریف کردم که در این مدت پا به پای من زحمت کشیده و مانند یک خواهر خوب بزرگتر از من نگهداری و از وفا پرستاری کرده و تا زمان زایمان دوم او نباید برای کمک به من خود را ضعیفتر کند و من خود آن قدر تجربه کسب کرده‌ام که از پس کارهایم برآیم، مادر هم اعلام کرد که با بودن او تنها نخواهم بود.

بخشدار زمان زایمان من به شیراز برگشت تا بعد به محل کار جدید خود که آن زمان قصبه کوچکی در محیط نفتخیز اطراف شیراز بود برود. ما در خانه مستقل خود مستقر شدیم و مدت زیادی نگذشت که پسر دوم هم متولد شد.

امید هیچ شباهتی به پدرش نداشت بلکه هر روز که می‌گذشت شباهتش به من بیشتر می‌شد، موهایش پُرپشت بلوطی تیره و پوست بدنش برخلاف وفا که سبزه تیره بود اوگندمگون بود. پدرم از بازی با آنها لذت می‌برد و از شیرینکاری هایشان از درون جان کیف می‌کرد و قهقهه می‌زد و مادر همه‌اش غر می‌زد که خیلی شیطان و ناآرام هستند، در وفا روحیه‌ای می‌دیدیم که متفاوت از امید بود، در کارهایش شیدائی‌هایی می‌دیدیم که گاهی مرا به فکر فرو می‌برد و می‌ترساند، خیلی به پدرش شباهت داشت.

بخشدار مانند همیشه می‌آمد و می‌رفت بدون آنکه در محیط خانه کاری مثبت انجام دهد، پسرهایش خسته‌اش می‌کردند و زمانی که بی‌حوصلگی طاقتش را تمام می‌کرد بهانه می‌آورد و از خانه دور می‌شد، با دوستان قدیم و جدیدش خوش می‌گذرانند تا باز به محیط کارش بازگردند.

با تمام سعی در مخفی‌کاری‌اش برایم مانند روز روشن بود که نه تنها دست از اعتیادش برنداشته بلکه از حالات عمومی‌اش مشخص بود که شدیدتر هم شده و به این گونه قسمت اعظم حقوقی که می‌گرفت مصرف این گونه تفریحات او می‌شد و من هم می‌دانستم که اعتراضات من نتیجه‌ای نخواهد داشت، بودجه خانواده از شغل او تأمین می‌شد و من انتظاری نمی‌توانستم داشته باشم.

یک عصر تابستان مانند همه تابستان‌های دیگر روی تخت زیر سایه صنوبر نشسته بودیم. وفا و امید در حوضچه که آب آن تا زانوی آنها می‌رسید روز خوبی را با ماهی‌های قرمز و سرحال حوضچه می‌گذرانند، پدر آنها را با لذت نگاه می‌کرد، به شیرین گفت:



- شیرین خانم، می‌شود بروی و ساز مرا بیاوری، مدت‌ها است ماهی‌ها با صدای تار من با نوه‌هایم نرقصیده‌اند.

و همانطور مانند گذشته چشم‌هایش را قدری کوچک کرد تا ما را، بخصوص پسرها را بخنداند.

- چرا که نمی‌شه برم، الهی قربونشون برم، معلومه که اگر پسرها برقصند ماهی‌ها هم با آنها دست می‌گیرند و می‌رقصند، دیگه يك گوشه حوضچه چُرت نمی‌زنن.

خنده‌ای کرد و ادامه داد: قربون رقصشون برم. چند بار قبلاً دیده بودم شیرین در حین راه رفتن بدون اینکه متوجه باشد پای چپش را روی زمین می‌کشد، از او پرسیده بودم، اما انکار می‌کرد و یا اینکه خود متوجه نمی‌شد، شیرین رفت که تار پدر را بیاورد و زمان برگشت از دور دیدم که در راه پله‌ها ناگهان کنترل خود را از دست داد و او و تار هر دو با هم سرنگون شدند، فریادی ناخودآگاه از گلویم برخاست و بسرعت بسویش دویدم، تار خُرد شده و او مدهوش زیر پله‌ها افتاده بودند، دوار سری بمن دست داد اما مانند همه دفعات گذشته بی‌حالم نکرد سیل اشک امانم نمی‌داد، گویا خود افتاده‌ام و جانم از کالبدم بیرون می‌رود، نمی‌دانم چه مدت و چه گونه سپری شد اما وقتی که بیشتر به خود آمدم من و پدر در سالن انتظار بیمارستان منتظر نتیجه پزشک بودیم وای که انتظار چه زمان منجمد شده طاقت‌فرسائی است این انتظار است که ساعت را می‌کشد و نمی‌گذارد که به جلو حرکت کند، هزاران فکر در سرم می‌دوید چراهایم امانم را می‌بُریدند که این حادثه چه معنی می‌تواند داشته باشد. شیرین تاکنون از نظر جسمی زنی سالم بنظر می‌رسید.

پزشک به سویمان آمد و رو به پدر سؤال کرد:

- دخترتان است؟

- خیر اما عضو نزدیک خانواده است.

- متأسفم!

شنیدن واژه تأسف پزشک آب بدنم را خشکاند، باز دوار سر شدیدی بمن دست داد که با تمام شناخته

بودنش برایم عجیب بود، اگر به پدر تکیه نداده بودم بی‌شک سرنگون می‌شدم.

- مگر چه شده؟! این اولین باری است که این حالت را در او می‌بینیم.

- از سرش عکس برداشتیم غده بدخیمی در حساس‌ترین نقطه مغزش رشد کرده که هیچ جای جراحی ندارد. متأسفانه اینگونه غدد سال‌های زیادی می‌برد تا رشد کرده خود را کامل نشان دهد و آنگاه است که دیگر خیلی دیر شده.

صورت پدرم سفید شده بود، در پی آن شنیدم که نالید:

- چه می‌شود انجام داد؟! منظورم این است که از هیچ کوششی نباید دریغ کرد.

- هیچ معالجه‌ای در کار نیست، همانطوری که توضیح دادم غده آن قدر فرصت پیدا کرد تا بطور غیر قابل‌علاجی رشد کند، سعی کنید این ماه‌های آخر را بیشتر استراحت کند. دارو می‌دهم تا دردهای سر و صورتش را قدری تسکین بدهد، به تنها چیزی که احتیاج دارد آرامش و استراحت است، بخصوص اینکه نباید تنها باشد. چون بزودی غم مرگ را حس خواهد کرد.

نالیدم:

- به همین آسانی! شیرین ما می‌رود تا ما را تنها بگذارد.

واقعاً زندگی بر اساس چه معیاری در وجود انسان دمیده می‌شود و از ابتدای فرم‌گیری نطفه تا زمانی که وجود انسان خاموش و سرد شود چه انرژی باعث رقم زدن سرنوشت او می‌شود؟

گذشته از همه علوم ثابت شده که وابسته به وجود انسان است چه عوامل دیگری موجب می‌شود که ما به عنوان مثال در زندگی خاکی‌مان خوشبخت و یا که بدبخت شویم، در جایی شنیدم که انسان بدون غم متولد نمی‌شود شاید درست باشد، چون در بدو تولد اولین فریادمان حکم اعتراض ورود به این دنیا را دارد، من خود نخواستم مرا آوردند و حال که آمدم چرا غمگین‌ام می‌کنند، چرا خوشبختی را از من مضایقه می‌کنند تا در دنیایی دیگر دودستی تقدیمم

نمایند تازه اگر انسانی خوب بوده باشم. نمی‌دانم سر از راز حقیقت در نیاورده‌ام تقصیر خودم نیست ضد و نقیض زیاد دیده و شنیده‌ام. هر چند آنهایی که هم در چهارچوب محیط بسته خود فکر می‌کنند بیش از این نمی‌دانند.

شیرین هم مانند همه آنهای دیگر خود بلیط ورود به این دنیا را تهیه نکرد، حال که واردش کردند چرا نشد در محیط خانواده‌اش باقی بماند. چرا فکرش سیر طبیعی خود را نپیمود و حال که به اعتراف خودش محیطی را در اختیار داشت که در آن با صلح و صفا و راحتی زندگی کند چرا باید به راهی هدایت شود که بیراهه است و او را با تعجیل و ناکام به مقصد می‌رساند!؟

خودم چه؟! چرا متولد شدم، چرا مسیر زندگی‌ام به راهی افتاد که انتخاب خودم نبود، و آنچه که از این راه‌پیمایی باقیمانده انتهایش به چه ختم می‌شود، آیا دستی غیبی هم مرا به میان رو زندگی-ام هدایت می‌کند!؟

به اتاق شیرین وارد می‌شوم و شربت بهار نارنج را روی میز کوچک کنار تختخوابش قرار می‌دهم و کنار تختش می‌نشینم، وسایل اتاقش را به خوبی می‌شناسم، آنچه را که در طی این سال‌ها جمع کرده بود بیشترش را با انتخاب من خریده بود، اغلب در تصمیم گرفتن مردّد می‌شد و زمانی که به او می‌گفتم سلیقه‌ات بسیار زیبا است و من هم دوستش می‌دارم گل خنده در صورت شیرینش می‌شکفت و همان را انتخاب می‌کرد.

چشمانش را که در صورت متورمش گرد افتاده بود باز کرد و با صدایی که گویی از ته دره عمیق گلویش برخیزد به زحمت گفت:

- اووه... نازنین جون، قربونتون برم، این قدر بمن فکر نکنین، چقدر زود به زود به من سر می‌زنین یک کمی هم بفکر خودتون باشین.

- از هر فرصتی که دست بده استفاده می‌کنم و برای دیدنت میام، می‌دونم که مادر و پدر تنهایت نمی‌گذارند، نگران نیستم که تنها می‌مانی نگران ندیدنت هستم.

نفس عمیقی کشید که در حین بیرون دادن از گرفتگی دانستم که باید دردی موذی اذیتش کرده باشد.

- پسرها خوبن؟ الهی قربونشون برم.

- سراغتو خیلی می‌گیرن، اما دلم نمی‌خواد ترا خوابیده در تختخواب ببینند.

- منم دلم نمی‌خواد.

دستش را گرفتم و بصورتم فشردم، گویی گله‌ای آتش در دست گرفته باشم.

- یادته وقتی من حالم بهم می‌خورد چقدر ازم مواظبت می‌کردی، حالا نوبت منه تا حالت خوب بشه.

جمله آخر من قانعش نکرد.

- من حالم خیلی بده، مگه نه؟

چه می‌توانستم بگویم؟

- شیرین کمتر حرف بزن، درد کمتری حس می‌کنی.

- دلم می‌خواد مثل قدیما تا صبح می‌نشستیم با هم حرف می‌زدیم.

- یادت میاد، قبلاً هم بهت گفتم، تو همیشه برای من خواهری هستی که نداشتم.

- به دلم برات شده که عمرم دیگه کفاف نمیده، برای خودم ناراحت نیستم، ولی دلم نمی‌خواد شما را تنها بگذارم.

- تو همیشه با من و در فکر من هستی.

کمکش کردم تا از طریق نی جرعه‌ای از شربت بنوشد. چشمانش را بست و همزمان با آن چند قطره اشک بصورت پُف کرده‌اش نشست، قرار نگرفت و به زیر سرازیر شد، بزحمت گفت:

- چه مزه خوبی بهار نارنج داره خیلی دلم می‌خواست منو به شهر او می‌بردین، فاصله زیادی نبود، خودتون گفته بودین.

احساس می‌کردم ازهر سو چنگ به دلم زده می‌شود، چنگ غم او، چنگ غم این و چنگ غم‌های دیگرم.

- حالت که بهتر شد حتماً يك روزی با هم می‌رویم تا تو اون شهر را هم ببینی.

- می‌دونم که دیگه دیر شده، مهم نیست اما بخدا به دلم برات شده که يك روزی دوباره می‌بینیش، می‌نشینین و با هم حرف می‌زنین اونوقت سلام منو هم برسون.

زمانی که این جملات را می‌گفت هرگز تصور نمی‌کردم که سی سال بعد به حقیقت بپیوندد چه قلب پاک و بی‌خدشه‌ای داشت.

- تو خیلی دوستش داشتی، مگه نه؟  
دوباره چشمانش را بزحمت گشود، نگاهم کرد اما گویی سیاهی چشمانش گم شده باشد لبخندی بی‌رنگ در توژم لب هایش نشست و گفت:  
- قبلاً هم بهتون گفتم، شما هر کسی رو که دوست داشته باشین من هم دوستش دارم، بخصوص آقا میلاد رو.

- اووه ... شیرین، فکر می‌کردم که فراموشش کردی.  
- نه، نه، هرگز، شما گفتین که دیگه صحبتش را نکنم، من هم مثل همیشه گوش کردم، من چون می‌دونم شما نمی‌تونین فراموشش کنین، بخاطرم مونده.  
- اووه ... شیرین جان، چی بگم.  
- خودتون بمن یاد دادین "سکوت بالاترین حرف هاست"

- هرچه که بهت گفتم یادت مونده؟  
- همه چیز، همه چیزهای خوب که یادم دادین از همون روز اول که آمدم خونتون از همون روز که فکر کردم دیگه تنها نیستم.

- شیرین، حرف که می‌زنی سر و صورتت درد می‌گیره مگه نه؟  
- آره، ولی مهم نیست، می‌دونم که دردهای آخر منه دلم می‌خواد باهاتون حرف بزنم صداتونو بشنوم، می‌دونم که همه این‌ها آخریشه.

قدری مکث کرد چند نفس پیاپی کشید و پرسید:  
- نازنین جون شما می‌دونین آدم وقتی که می‌میره کجا می‌ره؟

- وای شیرین، چی می‌گی؟  
- من می‌دونم، احساسشو گرفتم، می‌دونم که رفتنی‌ام تازه با این قیافه بی‌ریخت که بی‌ریختتر هم شده بمونم که چی؟! امروز صبح که جون بیشتری داشتم خودمو تو آینه نگاه کردم، قربونتون برم، از دیدن خودم ترسیدم!

- تو چشمهای من همینطور مثل قدیم ها خوشگلی.

لبانش را فرم داد تا چیزی بگوید، موفق نشد، جملات  
طویل اخیر که می‌دانستم میل دارد بگوید تقریباً  
تمام انرژی باقیمانده را از او گرفته بود، با  
تلاش دیگری ادامه داد:

- نگفتید، آدم که می‌میره کجا میره؟!!
- انسان خوبی مثل تو جایش آنجایی است که همه  
انسان های خوب دیگر دور هم جمع می‌شوند.
- منظورتون ... بهشته؟!!
- آره، بهشت جای انسان های خوبی مثل توست.
- پس ... انشالله پس از صد سال دیگه شما رو اونجا  
می‌بینم!
- آره، حتماً اگر جایم اونجا باشد!
- صد سال دیگه.

دیر وقت بود، می‌بایست برمی‌گشتم و غم او را با  
خودم می‌بردم زمانی که صورت متورمش را می‌بوسیدم  
نمی‌دانستم که برای آخرین بار است.

چند روز بعد مادر تلفن کرد، صدایش غم‌انگیز و  
در بغض نشسته بود.

- شیرین را به بیمارستان نمازی بردیم.
- حالش خیلی بدتر شده؟
- بُردنش اتاق مخصوص که ساعات آخر تحت نظر باشد،  
من و پدرت فردا عصر می‌رویم دیدارش.
- من هم می‌آیم.

روز بعد در بیمارستان دانستیم که دیر شده،  
شیرین من که هنوز می‌توانست با گفتار شیرینش  
افکارم را تا حدی از تلخی درآورد دیگر وجود  
نداشت.

يك روز جمعه با پدر و مادر او را به روستایش  
رساندیم، تا به آرامشی که می‌گویند بعد از این  
دنیا وجود دارد برسه، دسته‌ای شببو خاك او را  
مشخص می‌کرد.



## فصل هجدهم

زندگی زناشویی من خالی از هرگونه شور و احساس و لطافت با هم بودن‌ها می‌گذشت. دلگرمی‌ام پسرهایم بودند و چون لحظات بی‌برگشت عمر می‌گذشت مهر و علاقه‌ام به آنها بیشتر می‌شد، کوچک و شیطان بودند و چون این سنین شلوغ بودن را طی می‌کردند کمتر مورد توجه پدرشان قرار داشتند و اگر پدر خودم وجود نمی‌داشت طبیعتاً دلتنگی آنها بیشتر و در نتیجه ترمیم آن در آینده بسیار مشکل‌تر می‌شد.

زندگی من و بخشدار به پایان سال هشتم نزدیک می‌شد، او مانند همیشه هرگاه نیازی، حتی زودگذر به محیط خانه داشت می‌آمد و سپس راه خود می‌رفت تا از مسئولیت و قیل و قال پدر بودن دور باشد.

شیرین زیر خاک خفته بود، دفاتر خاطراتم و پس از آن شمع پروانه و سپس میلاد و نازنین در زیرانداز ابریشمین جعبه‌ی کفش، آنها هم به خواب فرو رفته بودند، زندگی من با تمام هیاهوی‌اش سرد و ساکت می‌گذشت هر چند خواهر و مادر بخشدار و بخصوص خود او گاهی سعی می‌کردند این سکوت را با هیاهوهای بی‌پایه و بی‌اساس خود بشکنند اما من بودم و پرنسب‌های خودم که هرگز از آنها غافل نمی‌شدم و هرگاه که عرصه تنگ می‌شد بی‌امید در گشایشی از زندگی‌ام به گوشه‌ای می‌نشستم در تنهایی خود پناه می‌بردم و رو به تجسمی خیالی مدتهای طولانی با چشمانی بسته می‌نشستم و دردنمایی که برای تزکیه روح و روانم ساخته بودم فرو می‌رفتم تا باین گونه با آرامشی حتی برای کوتاه مدت دست بیابم، از این روش که معمولاً انسان‌های زجر دیده و تنها برای خود بوجود می‌آورند خرسند بودم.



روزی تلفن خانه به صدا درآمد و در پی آن صدای متاثر و درعین حال آمیخته به غضب زنی جوان با سلام کوتاهی پرسید:

- خانم ....  
- بلی، بفرمایید، خودم هستم.  
نمی‌دانم چرا در پی لحظه‌هایی زودگذر حس کردم که صاحب این صدا نمی‌تواند پیامی معمولی داشته باشد در تَن صدایش سکوت‌هایی ثانیه‌ای بود که انسان معمولاً برای بیان سخنی متاثر کننده از آن استفاده می‌کند و این چه ناخوش‌آیند است.  
- سایه .... هستم.

- چه خدمتی از دست من بر می‌آید؟  
- اگر بخواهد خدمتی انجام شود ما هر دو باید آن را بین خود یکسان تقسیم کنیم.  
با تمام بی‌تفاوتی‌های یاد گرفته‌ام از زندگی این بار پس از سالها دوری از لرزش و قلب تپانی دلم لرزید، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، خیالم راحت بود که پسرهایم نزد مادر بزرگشان هستند.  
- خانم، مرا بسیار نگران کردید، چه اتفاقی افتاده؟!!

- بمن بگویید سایه، خیلی حرف دارم که برایتان تعریف کنم.

- چه حرفی؟!  
- درمورد همسران ما است!  
نفس عمیقی که از سرسنگینی فکر در جانم نشسته بود با آرامش بیرون دادم و پرسیدم:  
- شما از همسر من چه می‌دانید؟!  
- می‌دانم که بخشدار است و محل خدمتش در حوالی شیراز می‌باشد.

فکری مانند جرقه در سرم درخشید که نمی‌دانستم چگونه باید آن را در عین کنترل بیان کنم.

- آیا به شما توجه پیدا کرده؟!  
- به من نه، اما می‌دانم که سرگرمی‌های دیگری دارد، می‌دانید، مدتها است که میل داشتم با شما تماس بگیرم اما کاشتن بذر شك در فکر انسان، بخصوص زن‌ها کار خوبی نیست، صبر کردم تا مدرک کافی بدست بیاورم و حال میل دارم که شما بدانید.

از میان پنجره دیدم که پسرها با مادر بزرگشان بسوی عمارت ما می‌آیند با تمام کنجکاوای ام نمی‌شد بیشتر با او صحبت کرد.

- حال نمی‌توانم بیشتر با شما صحبت کنم، میل دارید دیداری داشته باشیم؟

- بلی، با کمال میل

- فردا ساعت ده صبح در باغ ارم، زیر درختان افرا نیمکت‌هایی است آنجا می‌توانیم بنشینیم و شما مطلبتان را بگویید.

- شما را چگونه بشناسم؟

- دو زن غمگین صورت‌های غمزده هم را به خوبی بجا می‌آورند.

- شاید همین‌طور باشد که شما می‌گویید.

- فردا ساعت ده صبح

- خدانگهدارتان

گوشی را زمین می‌گذارم و از مادر بزرگ بچه‌ها خواهش می‌کنم ساعتی دیگر با آنها باشد، احتیاج به جمع‌آوری افکار مغشوشم داشتم، صحبتی را شنیده بودم که با تمام بی‌توجهی به زندگی زناشویی‌ام پیام جدید و ترسناکی داشت آیا بخشدار بمن خیانت می‌کرد، اگر چنین باشد مورد توجه چه زنی می‌توانست باشد، اوکه بزرگترین شانس زندگی جسم و احساسش من می‌توانستم باشم.

وارد دستشویی و روبروی آینه بزرگ آن قرار می‌گیرم و بعد از گذشت هشت سال این بار دقیق خود را در آن می‌نگرم، صورتم پریده رنگ، چشمانم قدری از بی‌خوابی‌ها پُف‌آلود، آه، باید از بی‌خوابی‌های خواباندن پسرها باشد. قهوه عسلی چشمانم تیره‌تر بنظر می‌رسید، بی‌اختیار آه کوتاه دیگری در لبانم چرخید، تو فقط بیست و پنج سال داری، پس چرا چهل ساله بنظر می‌رسی؟ آینه چیزی جز حقیقت نمی‌گفت و من راهی برای تسلی خود نمی‌جستم، هشت سال بخاطر پسرهایم با این زندگی ساخته بودم، راه دیگری هم نمی‌یافتم، اما حال حس می‌کردم صحبت با این زن ناشناس راه‌های دیگری را جلوی پایم هموار می‌کند.

روی نیمکتی زیر درختان عظیم و سرسبز افرا نشستم، درختانی که در این هشت سال گذشته که بدیدارشان نیامده بودم چه رشد کرده بودند، شخص دیگری آنجا نبود، روسری‌ام را روی شانه‌ام

انداختم، تکانی به موهایم دادم، سر بلند کردم و از میان برگهای افرا دانه دانه روزنه‌های روز را دیدم که تلاش می‌کردند به زمین برسند و در آن بنشینند.

از دور می‌آمد، قدش بلند و چادرمشکی پوشیده بود، هیچ عجله‌ای در گام‌هایش دیده نمی‌شد و در پی آن صلابتی خانمانه را با خود می‌آورد، نزدیک من رسید، برخاستم:

- وای، بلند نشید، سلام نازنین خانم  
ثانیه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- چه خوب، کس دیگری اینجا نیست.

- حالتون خوبه سایه؟

- بلی، خوبم، یعنی اینکه از ناخوب بودن‌های عالم گذشته و به این نتیجه رسیده‌ام که برای پیش‌برد زندگی‌ام نمی‌توانم خوب نباشم.

- باید خیلی ناراحتی کشیده باشید.

- دوازده سال زندگی با مردی که يك جو مردانگی در او پیدا نمی‌شود نمی‌تواند راحت هم باشد.

- بنشینیم.

چادر به شانه‌اش نشسته بود، موهای بلند مثل شبق سیاهش دلپذیری گرمی بصورت گندمگونش می‌داد، چشمان سیاهش زیر مژه‌های بلندش حالت بسیار غم-انگیز داشت. از لای چادر لاغر و قدری تکیده بنظر می‌رسید.

- خیلی اذیتت می‌کنه؟

- بگذار بیشتر از این منتظرت نگذارم. شوهران ما مردانی که باید سرپرستی ما را به‌عهده داشته باشند، غیر از اینکه الکلی و افیونی هستند مدتی است که ساقیان بزم‌های کریه آنها چند زن نیمه‌عریان هم هستند.

دقیق در صورتم نگاه کرد تا تأثیر حرفش را ببیند.

- این آخری را نمی‌دانستم.

- چطور متوجه نشدی!؟

- او شنبه‌ها می‌رود و جمعه‌ها دیر وقت بر می‌گردد زندگی ما مانند کویر خشک است، او را به حال خود گذاردم.

- همان جمعه‌ها که دیر به خانه می‌آید قبلش در خانه دوستی مشترک با شوهر من

بزم هایشان را برپا می‌کنند و سپس سیرآب نزد ما باز می‌گردند.

- آیا مطمئن هستید؟

دست در کیفاش کرد و پاکتی کوچک درآورد.

- نگاه کن اما نباید حالت به هم بخورد!

پاکت را گرفتم و با آن که حدس می‌زدم چه حقایقی می‌تواند در کمین باشد نفس عمیقی کشیدم و چند قطعه عکس رنگی از درونش بیرون آوردم.

عکس‌هایی از چند زن و مرد نیم لخت بود که زنها با آرایشی غلیظ و پُررنگ چهره‌هایشان چون دلک‌هایی آشفته از زندگی سعی دارند با تلاشی مضحک عده‌ای را به زور یا رشوه دادن شاد گردانند و بخندانند، اما موفق نمی‌شدند، چهره‌های سیاه چرده مردها نشان می‌داد که درعالمی دیگر، کثیفتر و رسواتر از عالم خودمان سیر می‌کردند.

یکی با سینه‌های آویخته آتش گداخته‌ای را روی وافور نگاه داشته بود تا مردی آن را بمکد، و آن دیگری با شکمی پژمرده جام شرابی را به لب مردی نزدیک نگاه داشته بود در حالی که دود افیون از بینی مردی تنوره می‌کشید، نفرت‌انگیزتر از همه عکس مرد شکم‌گنده پشم‌آلودی بود که زیرپوش مشبک-اش میان شکم و پاهای منحنی‌اش ماسیده بود و با چشمانی آلوده و دهان باز سعی می‌کرد سب درشت قرمزی را از دست زنگ‌گاز بزند.

حالت تهوع داشتم. نفسام را آهسته و ذره ذره بیرون فرستادم و همه قدرتم را بکار بُردم تا تهوعام به بیرون نجهد. به عکس‌ها خیره شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم.

- حرفم را باور کردید؟

- از دقایقی که حرف هایتان را در تلفن شنیدم می‌دانستم که خبرهای جدیدی در انتظارم است.

- آیا این را حدس زده بودید؟!

- حدسش را زده بودم اما نه باین صورت وقیح، عکس‌ها را چگونه تهیه کردید؟

- عمل مشکلی نبود، زن‌هایی که اینگونه خود را کوچک می‌کنند و می‌فروشند برای مبلغی پول هرکاری که بخواهید انجام می‌دهند، با یکی از آنها تماس گرفتم، با مبلغی پول و دوربین کوچکی که خانه داشتم همه کارها بخوبی انجام شد، بار اولی بود

که عکس می‌گرفت اما با تمام بی‌تجربه‌گی‌اش بخوبی از انجام کار برآمد، ای کاش می‌رفت و عکاس می‌شد!  
- فیلم عکس‌ها را بمن بدهید تا چند نسخه چاپ کنم.

- اینها سهم شما است سهم نکبت بار خودم را جایی پنهان کرده‌ام.

- حال چه می‌خواهید بکنید؟!

- تصمیمم را گرفته‌ام يك دختر ده ساله و يك پسر هشت ساله داریم اما پدری که مایه ننگ آنها باشد قابلیت پدر بودنشان را ندارد، من جدا می‌شوم.

- من هم مدت‌ها است که در فکر جدایی هستم اما مدرکی کافی نداشتم، حال می‌دانم که راهی دیگر جز طلاق در پیش نیست، هر چند که برای پسرهایم متأسف هستم.

- در زندگی به ثمر رسانیدن خیلی از هدفها مشکل است، اهدافی که می‌دانی پاك و چاره‌گر زندگی‌ات است، کوشش می‌کنی، خون جگر می‌خوری، از خودت و هر آرزوی خوب دیگری می‌گذری اما در نهایت در می‌یابی که وجودت را مکیده‌اند و جز تفاله‌ای چیزی باقی نمانده است، اما انسان زمانی به نقطه‌ای از زندگی‌اش می‌رسد و مطمئن می‌شود که باید این لکه را پاك کند و گرنه آنقدر رشد پیدا می‌کند و بزرگ می‌شود که همه چیز زندگی را تحت‌الشعاع قرار داده و در زیر تاریکی خود محو می‌کند. دیگر برایم جای تحمل نیست، دریای از خود گذشته‌ام لبریز شده جدائی‌ام از این آدم محو همه تاریکی‌های زندگی‌ام خواهد بود. اما باید او را غافگیر کنم تا نتواند انکار و یا اعتراض کند، من تصمیم نهایی‌ام را گرفته‌ام، شما چه؟!!

- من با شما خواهم بود، به همدلی و همراهی من مطمئن باشید.

- به موقعش با شما تماس خواهم گرفت.

قبل از جدا شدن به او گفتم:

- غمگین نباش، نوع آدم همیشه همین بوده که هست. این ما هستیم که زندگی را می‌چرخانیم هر چند که آدم را ما در وجود خود می‌پرورانیم تا در هستی مستقر شود، چه می‌دانیم، شاید بخاطر اینکه دلسوختگی ما را مرهمی بگذارند گفته‌اند:

" بهشت زیر پای مادران است."

- به امید دیدار مجدد

در تمام راه خانه شعله‌های غضبی آتشین چنگ به همه وجودم انداخته بود. احساس و غرور زنانه‌ام با تمام بُردباری‌هایم بیش از همیشه زخم آگین و چرکین شده بود، در پی همه بلایایی که در زندگی با این آدم متحمل شده بودم این تلخی و درد غیر قابل‌تحملی داشت، مزه تلخ زندگی يك زن بیست و پنج ساله که هنوز با تمام جراحتهای آشکار و پنهان زندگی، بخصوص زندگی زناشوی‌اش و با تمام زیبائی‌های چهره و برازندگی قامت زیبایش با چند مجسمه پوسیده زن نما تعویض شده است. آدم از دست زنی دندان به سیب فرو می‌برد که حوا نبود. تصمیم گرفتم شخص دیگری را تا پایان موفق آمیز جدایی و در این جدال وارد نکنم.

نیم شب جمعه متعفن‌تر از هر جمعه سیاه دیگری وقتی در قسمت خودش در تختخواب خزید احساس نفرت کشنده‌ای در تمام‌جانم دوید، فکر اینکه در يك تختخواب و با آدمی بسر می‌برم که همه وجودش چرکین و آلوده از روسپی‌خانه خصوصی‌اش است، نفرتم را بیشتر می‌کرد. قرص‌های آرام‌بخش کار خود را کرده بود، به خواب می‌رفتم تا از این دنیای کثیف و بی‌ارزش دور شوم.

روز بعد می‌دانستم که شش روز فرصت دارم تا ترازوه‌های قانون را سبک‌سنگین کنم، به دادگستری شهر رجوع و تقاضای ملاقات با يك قاضی کردم، برایم فرق نمی‌کرد قاضی زن باشد یا مرد، آنچه من در زندگی‌ام با این آدم گذرانده بودم مانند آینه شفاف و نمایان بود و هر آنچه او گذرانده بود تیره و تاریک و می‌بایست از نظر قانون مجرم محسوب شود.

زمانی که آقای قاضی بعد از شنیدن حرف‌هایم و دیدن مدارک گفت که جرم شوهران شما محرز است و از نظر قانون می‌توانید از آنها جدا شوید گویی دروازه‌های بهشت خیالی که این همه از آن شنیده بودم برویم باز شد، زمانش رسیده بود که از خواب مسخ بیدار شوم و مابقی زندگی و آینده‌ام را در دست خود بگیرم.

چهار هفته بعد سایه تلفن کرد و پیام داد که زمانش رسیده تا برای رویارویی با سارقان زندگیمان برویم، من هم آماده بودم. آدرسی را که سایه به راننده تاکسی داده بود ما را به پشت درب بسته باغی در شمال شهر رسانید. راننده مردی فهمیده و مطمئن بنظر می-رسید، به خواهش سایه که ما باید این راه را برگردیم و مقداری قابل توجه پول اضافه او موافقت کرد در اتومبیل منتظر بماند و زمانی که ما از دیوار کوتاه باغ بداخل وارد می‌شدیم با حیرت پرسید:

- خانم ها این وقت شب کجا می روید؟!

يك زبان و همدل، آهسته جواب دادیم:

- ما دست دراز شده قانون هستیم، می رویم تا دزد بگیریم، دزدان ناموس و ده‌ها کار خلاف دیگر!

باغ زیاد بزرگ نبود و شاید هم برای همین احتیاج به سگهای نگهبان نداشتند، در فاصله چند صد متری ساختمانی سفید با پنجره‌های بسته خودنمایی می‌کرد، نزدیکتر که رسیدیم صدای موزیک بازاری و ارزانی بگوش نشست، دانستیم که بساط عیش و عشرت برقرار است.

- چگونه وارد شویم!؟

- من هم در همین فکرم.

چند بار دور ساختمان گشتیم، صدای موزیک از اتاقی بگوش می‌رسید که تنها پنجره‌اش با پرده‌ای زمخت پوشیده شده بود، اما می‌شد حدس زد که در پس آن چراغی روشن است.

- چه کنیم؟

- نمی‌دانم، باید قدری منتظر بمانیم و ببینیم چه می‌شود.

- زنی که عکس‌ها را گرفت امشب این جا است؟

- دعوت شده بود اما چون می‌دانست که ما می‌آیم دعوت را رد کرد.

آرام در سکوت تاریک باغ گفتگو می‌کردیم، ساعت نزدیک دو بامداد بود، صدای باز شدن درب بگوشمان رسید، سیاه پوشیده و بی صدا درظلمت باغ بسوی جهت صدا حرکت کردیم، زنی نیمه‌عریان با سیگاری نیم سوخته در گوشه لبان تلوتلوخوران در چند قدمی درب قرار گرفت، بی شك با تمام دودی که در

اطراف سرش پخش بود احتیاج به هوای سالم داشت، پس از چند پُك عجولانه سیگارش را بگوشه‌ای پرت کرد، دستی به زیر بغلش کشید و سپس دستش را بویید و در پی آن ابرو در هم بُرد، در جایی شنیده بودم هستند مردهایی که از بوییدن عرق ترشیده زیر بغل زن ها لذت می‌برند، چه می‌دانم، شاید هم اشتهايشان بیشتر می‌شود. زنك وارد ساختمان شد و درب را پشت سرش رها کرد که خود بسته شود، بدون اینکه متوجه من بشود از موقعیت خوبی که پیش آمده بود استفاده کردم و قطعه سنگ کوچکی را لای درگاه قرار دادم، خوشبختانه موفق شدم و درب قفل نشد.

- وای نازنین، چه جرأتی داری!  
 - همه ريسك را قبول کرده‌ایم، آب از سرمان گذشته، این دیگر قسمت آخر این تراژدی است، باید شجاع باشیم، نباید گام به پس بگذاریم.  
 - خاطرات جمع باشد، فوقش اینکه می‌زند و مرا می‌کشد.

- انسان گناهکار برای کتمان گناه خود به هر وسیله‌ای دست می‌زند، می‌تواند خیلی خطرناک باشد اگر تنها به گناهکاری برود می‌تواند کتمان کند، اما این ها تعدادشان آنقدر زیاد است که جرأت انجام گناهی سنگین‌تر نخواهند داشت چون هر کدامشان در مقابل قانون به تنهایی جوابگو خواهند بود و کتمان مقدور نخواهد شد.

از لای درز درب بوی ذغال سوخته، عرق ترشیده تن و بوی دود افیون به بیرون نفوذ کرده بود، چند دقیقه‌ای تأمل کردیم سپس آهسته و بی صدا مانند ماده پلنگانی تیز چنگ که به شکار شغالانی سیر از گندخوری خمارآلود می‌شوند اتاقی نیمه تاریک را طی کردیم تا به اتاق دیگری که ورودی اش بوسیله پرده ضخیمی پوشیده شده بود وارد شویم. با تمام مشغولیات فکری‌ام متوجه برق کم‌رنگ فلزی آویخته به دیوار شدم، دقیق نگاه کردم، دو تبر زین بود که به صورت ضربدر و زیر آن کشکول سیاهی به دیوار آویزان بود، سایه مانند سایه‌ای سیاه پوشیده قدم بقدم پشت سر من حرکت می‌کرد، سریع و بی صدا تبر زین‌ها را از دیوار جدا و در گوشه



اتاق زیر تنها پوشش کف آن که گلیمی زبر بود پنهان کردم.

"تیغ بران دست زنگی مست نباید داد."

چشمان سیاه سایه را در آن تاریکی مطلق نمی‌دیدم اما صدای ضربان بلند قلبش را می‌شنیدم چه می‌دانم، شاید صدای ضربان قلب جریحه‌دار خودم و یا که هردوی‌مان بود.

پرده را آهسته قدری کنار زدم و هردو متحیر آنسوی پرده بی صدا و حرکت ایستادیم. آنچه را که می‌دیدم به هیچ صحنه‌ای که تاکنون خوانده و یا شنیده بودم شباهت نداشت.

عجبا که وقتی مرغ فانتری کمبود آدمیان بال می‌گشاید حتی به هرگندزاری هم می‌تواند بنشیند! محیط نیم تاریک اتاق با چراغ ضعیف بی‌حبابی نور می‌گرفت، در غلظت دود افیون و سیگار و زیر پوششی از هر بوی نامطبوع دیگر ابتدا بخشدار را دیدم که با زیرشلواری که زیر شکم بزرگش و عرق گیر رکابی مشبک اش که بالای شکم اش جمع شده بود سر بر زانوی سفید و گوشت آلود زنی میان سن نیم عریان قرار داده و با چشمان بسته در عالمی که الکل و افیون ارمغان می‌کند بی حال و رمق پُک به وافور می‌زد، دو مرد دیگر تقریباً در هیبت بخشدار به مغازله با زنی مشغول بودند؛ ابتدا زنی که به نشئه بخشدار دامن می‌زد، چشمان آلوده اش به ما افتاد، جیغی کوتاه کشید و دست به سینه‌های لختش رو به زمین خم و در پی حرکت او بخشدار هم به زمین پخش شد. آنهای دیگر حال دانسته بودند که خلوت جمعشان آزرده شده است.

- بخشدار حیران سر بلند کرد، گویی شبخ می‌بیند با لکنت زبان گفت:

- تو اینجا چه می‌کنی، کی تو را اینجا آورده؟!؟

- خودم آمده‌ام، آمده‌ام تا بگویم که آدم بی غیرت و کثیفی هستی، چه بهتر که در حضور هم‌نشینانت است.

یکی از مردهای دیگر که بلند و لاغر بود از جایش برخاست، کتی را به تن کرد و تقریباً جیغ زنان گفت:

- و تو ....؟!؟

- حرف من هم همین است که ایشان گفتند جای حاشا هم نیست، حال می‌دانم زمانی که خانه نیستی و بچه‌هایت ترا می‌خواهند کجا عمرت را تلف می‌کنی!

- دهنّت را ببند زنیکه بی‌شعور، تو چه از خواسته‌های یك مرد می‌دانی، فکر می‌کنی که مرا سر بزنگاه گرفته‌ای!

باشتاب و گامهای بلند و با وضع زننده‌ای که داشت خود را به سایه رساند، دست درازش را بالا برد تا باشدت بصورت همسرش بکوبد، طفلك سایه مانند مسخ شده‌ها در جایش می‌خکوب شده بود. دست آلوده مرد در فاصله‌ای کوتاه از صورت همسرش در هوا از حرکت ایستاد و در پی آن صدای مردانه، خشمگین و در عین حال آرام بخشی در گوش هایم نشست:

- نامرد، خجالت نمی‌کشی، تا خرخره غرق در کثافتکاری هستی تازه دو قورت و نیمات هم باقیه و زورت به زن بی‌پناهی رسیده که مایه بدبختی‌اش شده‌ای اگر قدمی دیگر جلو بگذاری دست و پایت را خواهم شکست..

زیر لب غرید:

- نسناس، این همه بی‌آبرویی، چه رویی هم داره. صدای راننده تاکسی بود که طبیعتاً دو زن تنها، سیاهپوش و ماجرا جویی را نتوانست تنها بگذارد، بی شک حس کرده بود حقایق تلخ زندگی‌شان آنها را باین جا کشانده، در دل گفتم:

اگر دنیا از وجود امثال شما تك مردان خالی شود، چه از دنیا و خوبی‌هایش باقی می‌ماند، جانی گرفته بودیم، می‌دانستیم حامی مان از راه رسیده. سایه زیر لب غرید:

- بی شرف زورت به زنت می‌رسد؟

قطعه‌ای عکس مستهجن که در جیب داشتم در آوردم و بسوی بخشدار پرت کردم:

- غیر از این که شاهد دارم این هم مدرک جرمت. قاضی و دادستان شهر هم همه ماجرا را می‌دانند، ورقه‌های طلاق آماده است، پدرم می‌آید تا باقی کارها انجام شود، از زندگی نکبت‌باری که برایم ساخته‌ای بیرون می‌روی و دیگر هرگز سر راهم قرار نمی‌گیری.

- پس بچه‌ها چه؟!؟

- از کی بفکر بچه‌ها افتادی! تو لایق همین‌ها هستی که زندگیت را پُر کنند، مایه سرگرمی‌ات شوند و محبت کاذب به تو دهند، حیف از پسرهای من که پدرشان تو باشی.
- مرد لاغر که هشیارتر می‌شد رو به همسرش پرسید:
- تو چی؟ تو هم طلاق می‌خواهی!؟
- همین است که شنیدی و همین خواهد شد که دانستی حرف دیگری ندارم.
- جو اتاق سنگین و فضایش حالم را دگرگون کرده بود. بعد از تحمل هشت سال رنج، خفت و خواری حرف هایم را با صداقت يك زن غم دیده زده بودم و خود را رها شده از همه قید و بندهای احمقانه زندگی زناشویی حس می‌کردم. به سایه و مرد می‌دان گفتم:
- از این ماتمسرا برویم.
- در راه هر سه سکوت کرده بودیم. صحنه‌ها اجرا و ناگفته‌ها گفته شده بود، تنها راننده که واقعاً به رگ غیرتش برخورد کرده بود قدری زیر لب غرولند کرد.
- از روز بعد زندگی جدید من شروع شد و در پی آن دیگر هرگز سایه را ندیدم و نمی‌دانم سرنوشتش به کجا انجامید.
- پسرها را به خاطر راحتی خودشان به خانه پدری‌ام آورده بودم و آن روز عصر در فاصله بید مشک‌ها زیر سایه صنوبر با پدر و مادرم به صحبت نشستیم:
- پدر، عکس را دیدید؟
- پدر که سرش پایین و مانند همیشه با گلبوته فرش بازی می‌کرد آه عمیقی بیرون داد:
- بلی، دخترم، دیدم و شرمنده شدم، تو چه باید در این سال‌های سخت کشیده باشی!؟
- مادر چه؟
- در حق نگاه پاک مادرت نبود، نازنین، دخترم گریه امانش نداد.
- پدر... گذشته‌ها گذشته.
- عذاب وجدان راحت‌تر نمی‌گذارد این من بودم که ترا در جهنم این مرد انداختم.
- پدر، شما چه می‌دانستید، بخشی از زندگی من بود که خوشبختانه گذشت و تمام شد هر چند فرصت زیادی می‌برد تا این هشت سال را فراموش کنم، اما امیدم

به نفرتی است که در جانم خانه گرفته، کمک می-کند تا فراموش کنم.

پدر سر بلند کرد و نگاهم کرد:

- چه برنامه‌ای برای آینده‌ات داری؟

- از شما شروع می‌کنم، کمک کنید تا دیگر با او رو برو نشوم، طلاقنامه را که امضاء کرد هر چه را که داریم به حراج می‌گذاریم و من با سهم خودم زندگی جدیدی را آغاز می‌کنم، پدر بچه‌ها است، میل ندارم مانع دیدارشان بشوم، اما بچه‌ها با من زندگی خواهند کرد و با سوابقی هم که دارد قانون این حق را بمن می‌دهد. کاری برای خودم پیدا می‌کنم، شاید معلمی دبستان و در عین حال میل دارم درس بخوانم باید اول دیپلم بگیرم، روزها کار می‌کنم و عصرها به کلاس شبانه می‌روم و اگر اجازه بدهید تا آپارتمان کوچکی اجاره کنم اینجا زندگی کنیم.

- عزیز من از فکر تنها زندگی کردن بیرون بیا، زنی جوان و زیبا، با دو پسر کوچک برایت تنها زندگی کردن مشکل می‌شود، اینجا خانه خودتان است، اگر از اینجا بروید ما هم تنها می‌شویم. من اگر نوه‌هایم را روزانه نبینم زندگی‌ام خالی از لطف می‌شود، مادرت هم با من هم عقیده است، تو و نوه-هایمان تنهایی مان را از سکوتش بیرون می‌آورید، از این گذشته با بودن ما برایت راحت‌تر می‌شود تا هم کار کنی و هم درس بخوانی اما حالاتی که گاهی بتو دست می‌دهد و ترا از خود بی خود می‌کند چه؟! - با آن کنار می‌آیم، خطر بیشتری برایم ندارد. از این که کمک می‌کنید تا روی پاهایم بایستم سپاسگزارم طبیعتاً در آینده جبران خواهم کرد.

- خانوم خوشگل من، نه پدرها و مادرها باید در این انتظار باشند که با نگهداری از بچه‌هایشان در آینده جبران خواهند شد و نه بچه‌ها باید این احساس در آنها بجوشد که در آینده زحمات آنان را جبران خواهند کرد. محبت بین ما لطف و هدیه‌ای الهی است تا هستیم از بودن با هم لذت می‌بریم. زمانی که پسرها به گردن پدر بزرگشان آویختند قطرات اشک‌های شادم به‌صورتم دویدند.



## فصل نوزدهم

تنها بامدادی است که بانگرانی و ناامیدی از زندگی‌ام از خواب برنخاستم، دو پسر که تمام صبحگاه سر در بازوانم داشتند حال بگوشه‌ای از تختخواب غلت خورده‌اند و با تمام صحبت‌های جدی که دیشب با آنها داشتم از سخن صورت بی‌گناهایشان می‌خوانم که زیاد نگران نبودن پدرشان نیستند. از بدو تولد آموختند که اگر پدر، یعنی مردی کامل در همه خصوصیات خوب زندگی که باید سمبل و راهبر همه آموزش‌های زندگی آنان باشد تا همه نیکی‌های دوران عمر را از او بیاموزند با اعمال و کردارش میل ندارد در کنار آنها باشد، طبیعتاً جای دلتنگی مطلق هم باقی نمی‌ماند.

با سر انگشتان صورت لطیفشان را نوازش می‌کنم و می‌گذارم تا در خواب خوش بامدادی شان رها باشند.

پدر خانه نیست مادر به خرید رفته و دیگر شیرین هم وجود ندارد که نگران بی‌اشتهایی صبحگاهی من باشد، از سر لطف لقمه‌ای برای من و سپس لقمه‌ای برای خود بپیچد. به او بگویم، خُلْ خُلْک، من دیگر بچه نیستم. از افکارم غمی به جانم دوید، زیر لب زمزمه می‌کنم:

اووه... شیرین، تونستی که ببینی، امّا من خود را از چنگ ناپاک بیدادگر زندگی‌ام رهانیدم و نمی‌دانم چرا بیاد شعری از سهراب سپهری افتادم که آغاز می‌کند:

هر کجا که هستم باشم، زندگی مال من است  
در پی آن این زمزمه در من می‌جوشد.

هر جا که نیستم، نباشم  
 اینجا که هستم، هستم  
 زندگی مال من است  
 پنجره بسته مال آنکه نمی‌خواهد ببیند  
 پنجره باز فضایی برای پرواز من  
 آسمان کبود، مال تو  
 سینه آبی آن مال من  
 بوی یاس، مال من  
 بوی یاس، مال تو  
 زندگی مال من

همین جا که هستم، همین جا که هستم  
 در کودستانی در جنوب شهر کار گرفتم، هدفم  
 خدمت و نگهداری از بچه‌های بی‌سرپرست بود. بزودی  
 به نوع کارم عادت کردم و دوستش می‌داشتم و در  
 عین حال آموزشگاه شبانه را هم شروع کردم،  
 بخشدار به خوبی دریافته بود که آب از سرش گذشته  
 و هیچ راه برگشت وجود ندارد، پسرهایش را ماهی  
 يك یا دو بار هرگاه که مایل بود می‌دید، پدرم  
 آنها را برای دیدار می‌برد، بوضوح در می‌یافتم که  
 همانگونه که هر سال بزرگتر می‌شوند با آگاهی  
 خودیافته بیشتری از پدر دوری می‌جویند.  
 بدینگونه سه سال گذشت و روزی که با در دست  
 داشتن ورقه دیپلم ادبی به خانه آمدم مانند مرغ  
 عشق وحشی به هرسوی پر می‌کشیدم. مرغ کوچک و  
 ضعیفی که عشق به خواندن و فراگیری بیشتر پُر  
 پروازش را قوی تر می‌کرد و تازه گشوده شده بود.  
 - خانوم خوشگل، با تو سخنی دارم.  
 - پدرم، هر چه بگویند با تمام گوش جانم می‌شنوم  
 و به چشم دارم.  
 سوزنه چندان سرد پاییزی برگ‌هایی را روی فرش تخت  
 انداخته بود، پدر همانطور که دانه دانه برگ‌ها  
 را بر می‌داشت، گفت:  
 - ماهی‌ها چه فربه شده‌اند!  
 - از بس بچه‌ها غذایشان می‌دهند.  
 - باید آنها را به داخل ببریم، سوز سرد شهر  
 شروع شده.

- ماهی‌ها آنقدر رشد کرده‌اند که کمبود جا دارند، با پسرها صحبت کردم به توافق رسیدیم که آنها را در آب‌های گرم رودخانه رها کنیم تا دنیای دیگری را برای زندگی جستجو کنند دنیای حوضچه برایشان کوچک شده.

- بچه‌ها می‌توانند پس از این همه سال از آنها دل بکنند؟

- یاد گرفتند که اگر زندگی فشرده بماند نیروی حرکت، از کار خود باز می‌ماند.

- دخترم؟

صورت مهربانش که روز به روز شکسته تر می‌شد حالت جدی‌ای به خود گرفت. بیاد آوردم که نگران از دست دادن روشنایی چشمانش است. به پزشک مراجعه کرده بود و می‌دانستم که نیروی بینایی‌اش رو به تحلیل می‌رود، علاجی هم در پیش نبود.

- بلی پدر، چه می‌خواهید بگویید؟

- مادرت با من صحبت کرده، ما نگران آینده‌ات هستیم.

- آینده من جای نگرانی ندارد، شما و پسرهایم مردان زندگی من هستید، با بودن شما کمبودی ندارم، حرفه‌ای هم دارم که خیلی دوستش می‌دارم.

- مادرت بسیار نگران است، در مجالس متوجه شده که مورد توجه مردها هستی، هم خودت می‌دانی و هم آنها که نه تنها هنوز جوان هستی بلکه زیبایی‌ای داری که در ذائقه مردان می‌نشیند. زنی بدون شوهر و در موقعیت تو نمی‌تواند راحت بماند.

خشمی نمی‌دانم از کجا رسیده در درونم جوشید و زهرش دهانم را تلخ کرد، کف دست‌هایم را که عرق کرده بودند بر سطح دامنم که روی زانوهایم چین خورده بود کشیدم و حس کردم خشم پُرمایه‌ام تبدیل به بَغض شده آه ... من اجازه نداشتم نسبت به سمبل همه مهربانی زندگی‌ام خشمگین شوم.

- پدرم ... آیا آن بار قبلی کافی نبود، درسی نیاموختم!؟

- چرا... البته همینطور است، به اندازه کافی مشقت کشیدیم ناراحتی کشیدیم و تجربه کسب کردیم اما



نمی‌شود همه مردها را یک گونه دانست، مَهر بی اعتمادی بر پیشانی همه کوبید. در همه مراحل زندگی خوب و بد وجود دارد همانگونه که زن و مرد وجود دارند، چه خوب و یا چه بد.

- شاید سخن شما صحیح باشد، اما تازه سه سال از رهایی من گذشته.

پدر در حرفم دوید:

- و تو بیست و هشت ساله شده‌ای.

- مهم نیست، سن برایم هیچ اهمیتی ندارد، می‌دانم که مادر باز دارد افکار و خواسته‌هایش را به شما و از طریق شما به من تحمیل می‌کند، اما پدر تقاضا می‌کنم اجازه ندهید تا یکبار دیگر زندگی‌ام دستخوش طوفان شود، هنوز برای انتخاب راه زندگی فرصتی برایم باقیمانده حال من آمادگی‌اش را ندارم.

- اما من روز بروز پیرتر می‌شوم.

معنی سخنش را که در لفافه گفته بود به خوبی درک می‌کردم اما این بار مقاوم بودم، زندگی بمن آموخته بود که هر بار سنگینی را می‌توان با بردباری و تلاش صحیح از میان راه برداشت.

- از این گذشته میل دارم ادامه تحصیل بدهم باید به نقطه ای در زندگی‌ام برسم که همیشه آرزویش را داشتم.

می‌دیدم که سایه‌های کدر پریشانی افکار پدر آرام اما مطمئن مانند آفتاب که از پس ابرهای تیره رخ نشان می‌دهد، دور می‌شد، می‌دانستم که پدر همیشه علاقمند به ادامه تحصیل من بود.

- چه می‌خواهی بخوانی؟

- ثبت نام کرده‌ام و بزودی در کنکور ورودی به دانشگاه شبانه شرکت خواهم کرد، میل دارم رشته فلسفه و منطق را بخوانم. می‌خواهم فلسفه زندگی و منطق انسان‌ها را بیشتر بدانم در نتیجه شوهرداری و مراقبت از دو پسرکه آغاز بلوغشان است و آن دیگری که نمی‌شود دانست که این مرحله را چگونه طی کرده کار راحتی نمی‌تواند باشد! تازه از کجا بدانم که پسرها چگونه همسر احتمالی آینده مرا خواهند پذیرفت. اووه ... پدر از همه

این افکار بیرون بیاییم تا من دوره تحصیل ام سپری شود.

- بسیار خوب می‌دانم مانند همیشه هدفی والا داری و سال های مشکلی در پیش. به مادرت می‌سپارم که از این بیشتر پافشاری نکند. ادامه تحصیل بده و نگران پسرها نباش.

روز دیگر با پسرها و ماهی‌ها کنار رودخانه که از کنار شهر می‌گذشت رسیدیم گواهی نامه رانندگی را مدتی بود که در اختیار داشتم.

- پسرهای من، ماهی‌ها اکسیژن فراوان می‌خواهند، اگر آب را از ماهی دریغ کنی یا او را محدود به شنا در برکه ای کوچک کنی می‌میرد و یا مدتی دوام می‌آورد تا سپس در زجر بی هوایی بمیرد. من و شما و همه آنها ی دیگر احتیاج به هوای سالم و وسعت و پهناوری داریم تا بتوانیم بمانیم و جلو برویم، ماهی را در حوضچه و حجم کم اش تا مدتی می‌توان زنده نگاه داشت حال زمان آن رسیده که بنام آزادی با آنها وداع گوئیم تا راهی زندگی و سرنوشت خویش شوند.

پسرها ماهی‌ها را در رودخانه بدست آب سپردند. امید از جیبش بسته کوچکی نان در آورد و بدست موجی ریز سپرد و بالحنی معصومانه گفت:

- توشه راهتان

وفا که بزرگتر و شیطان تر بود ادامه داد:

- بزرگتر که شدیم با هم می‌رویم ماهیگیری!

- اما نباید این ها را بگیریم این ها مال خودمونه، مگه نه؟! هر وقت که صداشون کنیم میان، مگه همینطور نیست که میگم؟

- باشد، اون غریبه‌ها را هم که گرفتیم بعدش ولشون می‌کنیم.

دوره جدیدی از زندگی من شروع شد. سال اول دانشکده علوم فلسفی را می‌گذراندم هر چه بیشتر می‌خواندم و مطلب یاد می‌گرفتم حس می‌کردم که کمتر می‌دانم و نیاز به فراگیری بیشتری دارم زندگی من خلاصه شده بود در خانواده و تحصیل در محیط دانشگاه. خیلی‌ها دانسته بودند که زنی طلاق گرفته هستم و روی این سابقه طعمه‌ای سهل به چنگ آورده

شده. در دلم به کوتاه نظری و ابلهی آنها می-خندیدم، خود می‌رفتم و در زندگی‌ام کمبودی حس نمی‌کردم که جنس مرد بخواهد آن را پُر کند، آن هم مردهایی که در عین چانه زدن اینکه خوب می‌دانند و خوب می‌فهمند چون حراج شده‌های بعد از عید بودند، تصور می‌کردند که می‌توانند با ارزان فکر کردن خود دل موجودی گرانبقیمت را بدست بیاورند، هرچند هستند از جنس خودم که در عین بی‌نیازی ارزان می‌فروشند.

به عرفان روی آورده بودم و آنچه از درس‌هایم می‌آموختم احساسات جریحه‌دار شده‌ام تسلی می‌یافت. هر روز که می‌گذشت نیروی بیشتری در خود و مقاومت خود می‌یافتم من می‌باید با سرعت به جلو می‌دویدم تا آنچه در گذشته مرا متوقف می‌کرد نتواند حتی به گرد پاهایم برسد. چهارسال زحمت کشیدم و درس خواندم. شاید دو برابر این مدت در حین همان چهار سال هر چه کتاب عرفانی و فلسفی بود ناخوانده نگذاشتم. نیروی شکوفایی در من وجود داشت و من با اشتیاق به بهترین وجهی از آن استفاده می‌کردم.

زمانی که مدرک لیسانس را جلوی پدر قرار دادم جلوی زانو زدم، دستش را بوسیدم و گفتم:  
- اووه... پدرم اولین کلام همیشه از شما بود.  
دو زانو روبرویم نشست و همچنان که از چشمان بسیار کم سو شده اش قطرات درشت اشک می‌چکید جواب داد:

- اگر نیروی خواستن و فراگیری خودت نبود هیچگاه اولین کلام‌ها اثر مثبتی نمی‌توانست داشته باشد، تو خودت و زندگی‌ات را بطور سحرانگیزی پیش می‌بری، من و مادر و پسرها بوجودت افتخار می‌کنیم، دیگر چه برنامه‌ای در پیش داری؟

- بچه‌ها به درس و مدرسه‌شان بخوبی می‌رسند، کمبود و نگرانی ای ندارم، مانند همیشه کار می‌کنم و ادامه تحصیل می‌دهم.

- پدر با دستمال سپیدش قطرات اشک را که حال می‌دانستم از اشک شادی به قطرات حُزن به علت بیماری

پیشرفته آب مروارید چشمش که دیگر معالجه بیشتر باقی نبود خشک می‌کرد گفت:

- مطمئن باشم که غصه‌ای نداری؟!!

در دشت وحشیانه افکارم همه خاطرات خوب و بد، بزرگ و کوچک را از خود راندم و جواب دادم:

- انسان بدون غصه وجود ندارد، اما در مورد غصه-های من، مطمئن باشید.

- حرف در حرف آمد، جوابم را ندادی، حال چه می‌خواهی انجام دهی، با مدارك والایی که داری دیگر نمی‌شود در دبستانی درجنوب شهر به کارت ادامه دهی.

- همان ناحیه دبیرستانی هم دارد که می‌دانم احتیاج به معلم دارد، آن حدود همه مرا می‌شناسند و از کارم رضایت دارند، با کمال میل می‌خواهند من آنجا ادامه خدمت بدهم. من هم قبول کردم، به معلمی ادامه می‌دهم و در عین حال هدفم فوق لیسانس است.

بدینگونه در سیکل دوم دبیرستان تدریس فلسفه و منطق و چند درس دیگر را شروع کردم، بحث‌هایی که در کلاس صورت می‌گرفت همه پر و ریشه‌دار بودند، جوانان با تمام نو رسیدگی مملو از سؤال‌های مختلف که سعی می‌کردم جواب‌های علمی و در عین حال کوتاه و اساسی باشد. جنوب شهر بود و رنگ بخصوص خود را داشت، رنگ فقر بود و بی‌اعتمادی نسبت به جامعه‌ای که با تمام ثروت، آنها از آن محروم بودند. جنوب شهر خود را با شمال شهر مقایسه می‌کرد و همان اماکنی که اجازه ورودش را نداشتند و هم آن خیال‌های رویایی که می‌دانستند چون سراب است نزدیکش که شوی محو می‌شود خواسته-های فقیرانه‌اش که در ناامیدی می‌رفت تا جرقه‌های درخشان اما ساکتش بزودی به لهیبی مشتعل تبدیل شود و همه را در خود بسوزاند.

امید لیسانس داشت و چند سالی در آن دبیرستان به معلمی مشغول بود، اولین باری که توسط خانم مدیر دبیرستان دخترانه به هم معرفی شدیم متوجه شدم که شباهت بسیاری به يك هنرپیشه مشهور سینما بنام عمر شریف دارد، بخصوص اینکه میان دو دندان

جلویش همانگونه چند میلی متر از هم جدا بود که شباهتش را بیشتر می کرد، دردل گفتم:  
 "مانند همه آنهاى دیگر است"

سى و پنج سال داشت و سر خورده از ازدواج اول تنها زندگى مى کرد، خوشحال بود که پنج سال زندگى ناموفق با همسرش فرزندانى همراه نداشت. مرد جوان، کتابخوان و عاقلی بنظر مى رسد بخصوص اینکه در اوقات فراغت از کلاس درس علاقه چشم گیری به تعریف از هنر و بخصوص موسيقى نشان مى داد. ابتدا فکر مى کردم مانند همه آنهاى دیگر دام پهن مى کند، اما این بار این دام از رشته های هنر، موسيقى و شعر بافته شده. بخصوص چون آگاه شده بود که به موزیک علاقمندم دام رشته های موسيقى را پهن تر چیده است، اما پس از گذشت یکسال همکارى با هم با تمام وسواس و دقتى که در معنای حرکات و گفتارش داشتم روزنه ای برای ورود احتمالی به بی اعتمادی پیدا نمى کردم. سال اول رشته فوق لیسانس تمام شده بود، تابستان با تمام درخشش اش خودنمایی و گرم آرایى مى کرد، حیاط خانه مملو از گل و گیاه بود، بوته یاس آنقدر رشد کرده بود که مجبور شدم با تمام بی میلی از دست شاخه های سنگین اضافه راحتش کنم، بیدها استوار و صنوبر برقرار تخت چوبین را سایه نشانى مى کرد. ماهی های کوچکی که در حوضچه مى گشتند عمق آب را بیشتر مى پسندیدند.

چشمان پدر بکلی از کار افتاده بود و هیچ چیزی را نمى دید حسرتش را در ندیدن و نتوانستن خواندن به خوبى درك مى کردم. علاقه دیگرش که بوسیله زمین خوردن شیرین چند تکه شده بود دیگر احیاء نکرد، سخت معتقد بود که آن حادثه و در پی آن از بین رفتن شیرین با هم ارتباط دارد، در عقیده اش پا بر جا بود که دیگر دست به تار نزنند و به این گونه حوادث احتمالی را مهار کند، جبران تنهایی و بی حرکتی اش با من بود، هر گاه که فرصتى آزاد داشتم کتاب های مورد علاقه اش را برایش مى خواندم و او ساعت ها آرام و ساکت بخصوص

در روزهای بلند و شاد شیراز کنار تخت چوبین می-نشست و تنها گوش می داد.

روزی بچه‌ها با پدرشان بودند و ما تنها در زیر سایه صنوبر نشسته بودیم و با هر وزش نسیمی زودگذر و یا شاید برخورد بال پرنده‌ای کوچک رایحه‌ای شیرین از عطریاس در جانمان می‌نشست. ظرف بلورین خیار سکنجین را جلوی مادر و سپس بدست پدرادم، مزه خنک خیار رنده شده شهد نشاط عصرانه خانه را در کاممان می‌ریخت. ساعت شش بعد از ظهر بود، صدای زنگ درب ورودی ما را به خود آورد، با تعجب گفتم:

- که می‌تواند باشد، منتظر کسی هستیم؟! پسرها که با پدرشان بسر می‌برند.  
مادر از جایش برخاست:

- نه، منتظر کسی نیستم، بروم ببینم که است! فاصله زیادی با درب ورودی نداشتم صدای آشنای مردی را شنیدم که صمیمانه سلام و سپس عذر خواهی می کرد.

- بفرمایید داخل

و با صدایی مخصوص ورود مهمان گفت:

- نازنین جان با شما کار دارند.

متعجب و کنجکاو از جایم برخاستم و اما تا به آنها برسم چند بار با خودم تکرار کردم، صدا را می‌شناسم، کجا شنیده‌ام، که می‌تواند باشد؟! مادر دوباره تکرار کرد:

- بفرمایید داخل، بیرون خوب نیست.

امید بود؟!!!!

یکه خوردم. هیچ انتظار دیدن امید را در خانه خودمان نداشتم. افکارمختلفی از سرم گذشت، باید اتفاق مهمی افتاده باشد که او این جا آمده، آیا کسی از شاگردان مشترکمان بیمار شده و احتیاج به کمک دارد؟!!

من به درب رسیدم و مادر بسوی پدر برگشت.

- نازنین خانم، شرمنده‌ام، ببخشید، ماه‌ها است که میل دارم با شما در حضور خانواده‌تان صحبت کنم اما این شهامت را در خودم نمی‌دیدم، امروز دل به

دریا زدم، فکر کردم اگر امروز نیایم دیگر هرگز جراتش را نخواهم داشت.

- چه شده، مسئله بخصوصی پیش آمده؟! -  
- اجازه بدهید آغازش را در حضور پدر و مادرتان شروع کنم.

امواج طوفان در سرم غوغا می‌کردند، چه در سر دارد، چه می‌خواهد بگوید؟! مردی که غیر از همکار بودن و گاهی بحث‌های فلسفی با او داشتن در همه موارد دیگر غریب و بیرون از تخیلاتم بود. زنی نبودم که اجازه دهم با قدری نشان دادن از صمیمت همکار بودن فکرها در مغزها بگردد که او دوست نزدیک این و یا آن است، در محیط دبیرستان همه این مطلب را به خوبی می‌دانستند. من حتی با معلمین هم جنس خودم هم صمیمیتی بیش از يك همکار مهربان نشان نمی‌دادم. بیست، سی قدم تا تخت زیر صنوبر راهی نبود اما افکار متعددی مانند چرخ فلک در مغزم می‌گشت. به همه مطالب دیگر فکر کرده بودم غیر این که چند دقیقه بعد شنیدم، پدر تلاش کرد از جایش برخیزد اما امید خود را با سرعت به او رسانید. دو دستش را گرفت و با لحنی که از آن حرارت و احترام بگوش می‌نشست گفت:

- آقا، استدعا دارم بلند نشوید، من مشتاق زیارت شما بودم.

مادر مخته‌ای نزدیک پدر قرار داد و در حالیکه ظرفی از خیار سکنجبین برایش می‌ریخت او را دعوت به نشستن کرد، در صورت امید آثار شرم آشکارا دیده می‌شد، دانسته بود که غافلگیر شده‌ایم. رو به پدر و پدر با چشم‌های بسته، او آغاز به سخن کرد.

- مدت یکسال است که با خانوم نازنین همکارم، در وحله اول به شما از داشتن چنین دختری تبریک می‌گویم و در وحله دوم به خودم تبریک می‌گویم که کار در يك محیط ایشان را سر راه من قرار داد. نفسی تازه کرد در حالی که نفس من بند آمده بود، چه می‌خواهد بگوید؟! ادامه داد: - میل دارم اول از شما اجازه بگیرم و سپس از آنچه در دل پریشان خود دارم پرده بردارم.

همه آنها که صدای انفجاری را از نزدیک شنیده باشند می‌دانند که گوش کرخت می‌شود و در پی آن ده‌ها پرنده در پرده گوش مانند ارکستری بی‌سرپرست هرکدام هر گونه که بخواهند می‌خوانند، در گوش‌های من هم چنین مهمه ای موج می‌زد. لبخند پهنی در صورت مادر نشسته بود، راضی بنظر می‌رسید.

پدر با مهربانی گفت:

- بفرمایید، حرفتان را بزنید، گوش می‌کنیم.  
- از شما اجازه می‌خواهم که به عشق و محبت عمیق-ام به نازنین خانوم اعتراف کنم.  
سر به زیر انداخت و پریشان از مطلب مهمی که ادا کرده بود ساکت ماند.

پدر می‌دانست کجا نشسته‌ام هر چند که مرا نمی‌دید.  
- نازنین اینجا نشسته مادرش هم هست، از نظر من شما می‌توانید در آزادی کامل از احساسات نسبت به دختر ما با او صحبت کنید. عقیده‌اش هر چه باشد ما به آن احترام می‌گذاریم، در واقع ما کسی را دوست می‌داریم که او دوست بدارد.

رنگم پریده بود، خودم می‌دانستم. دهانم هم خشک شده بود، این را هم بخوبی دریافته بودم. یعنی چه، این را حمل بر چه خواسته‌ای کنم؟!؟ اعتراف به عشق که طبیعتاً یکطرفه است، یا اینکه جدال در دستیابی به تمنایی که میل داشت در نهایت بُرد با او باشد! میل نداشتم کوچکش کنم، بهر گونه دل به دریا زده و قدمی برداشته بود. گفتم:

- شما می‌توانید در هر موردی که میل دارید با من مستقیم صحبت کنید.

در صورت مادر شیرینی سکنجبین را می‌دیدم و جای شیرین هم خالی بود.

- من و پدرت به داخل می‌رویم، خیلی کارهای عقب افتاده مانده است که باید انجام شود، اگر هوا بیش از این تاریک شد تشریف بیاورید داخل.

آنها در راه پله‌ها به خانه وارد شدند و من همکارم را رو برویم نشسته داشتم، هرگز تصور نمی‌کردم در او نسبت بمن علاقه ای جوانه زده باشد.



- مرا ترساندید!
- از چه؟!
- فکر کردم نکند اتفاق وحشتناکی افتاده باشد.
- اتفاقی از این والاتر و شیرین‌تر.
- به مردی که رو برویم نشسته بود دقیق‌تر خیره شدم، می‌توانست برای هر دختر جوانی همسری ایده‌آل باشد هم دانشش را داشت و هم از خلال حرف هایش در سالی که گذشت معرفت آن را، اما من هشت سال زندگی نکبت بار زناشویی‌ام را فراموش نکرده بودم. هرچند که با تمام وجودم سعی می‌کردم.
- شما امروز مرا در موقعیت بدی قرار دادید.
- دورا دور از نوع تفکر پدرتان آگاه بودم.
- اما چنین بی‌مقدمه و شاید هم بی‌پروا.
- چه می‌توانستم بهتر از این انجام دهم. مردی نیستم که با نقشه و صحنه‌سازی جلو بروم، صحنه بسازم تا خوشایند جلوه کند نامه نگاری کنم تا...
- قدری مکث کرد، لبخندی دوستانه و کمی خجل بر صورتش نشست و ادامه داد:
- تا شاید انشایم کمی خوب شود!
- هدف جدی صحبتتان چه است؟!
- اعتراف به عشق و محبتی که از دیدار نخستین شما در قلب و در پی آن در تمام وجودم تابید. يك عشق آتشین که می‌دانم در سن و موقعیتی از زندگی ام هستم که بتوانم از آن شاعرانه نگهداری کنم.
- شما در مورد من مطلب زیادی نمی‌دانید.
- شما هم در مورد من زیاد نمی‌دانید، اما اگر این ندانستن هایمان را در يك قالب با هم فرم دهیم، شکلی که فرم می‌گیرد حقیقت زندگی گذشته ما است.
- چرا تا بحال ازدواج نکردید؟!
- منظورتان ازدواج دوباره است؟
- بلی
- چون از زندگی چندساله با همسرم سرخورده بودم.
- چرا مگر دوستتان نمی‌داشت؟
- در ابتدا چرا، نمی‌خواهم بگویم که با عشق با هم آشنا شدیم و به هم پیوستیم، سنت را تقدیم‌مان کرده بودند. اما پس از چند سال که کودکی به

دنیا نیامد، او سرد و روز بروز سردتر شد، شاید هم مقصر خودم بودم، و شاید هم شایدی در کار نبود.

سر پایین آورد و بفکر فرو رفت، نخواستم با سؤالی بی جا تفکرش را بهم بریزم، پس از لحظه‌ای بدون اینکه سرش را بلند کند ادامه داد:

- با تمام انرژی مردانه‌ام، ضعف از من بود، او بارور نمی‌شد، با غریزه و خواسته قوی مادرش رو به ناسازگاری گذارد، حق را به او می‌دادم، کمکش کردم تا به راه خود برود.

- شما می‌دانید که من دو پسر تقریباً بزرگ دارم.  
- بلی، می‌دانم.

- برایتان مهم نیست!؟

- بسیار هم مهم است، از این نظر مهم است که وجود آنها خلاء بی‌فرزندی مرا پُر خواهد کرد.  
- می‌دانید؟

بغضم را بسرعت فرو بُردم تا متوجه نشود.

- بعد از جدایی از مردی که در اواخر سال های جدایی‌مان برایم مانند کابوس شده بود به تنهایی و آزادی خود عادت کرده‌ام. برایم مشکل است یکباره همه خصوصیات مثبت تنهایی زندگی‌ام را بر هم بریزم، مهمتر از این باید اعتراف کنم که در این سن و با

زخم های التیام نیافته احساساتم مشکل می‌دانم که بتوانم عاشق بشوم، همه می‌توانند دوست بدارند اما عشق معنای دیگری دارد، عاقل و در مورد این واژه حساس نسبت به هم جدی باشیم. من به شما به عنوان يك همکار و حتی يك مرد محترم بدیده احترام نگاه می‌کنم، باید توجه داشته باشید که این احساس عشق و یا حتی دوست داشتن در زوایای احساسات نمی‌تواند باشد. می‌بخشید، شاید بد تفهیم کرده‌ام، منظورم زوایای احساسات خودم است.

- می‌دانم، می‌فهمم و با احترام قبول می‌کنم، من می‌توانم صبر کنم تا این جوشش در شما نسبت بمن پیدا شود.

از پا فشاری اش قدری حرصم گرفته بود، حوصله در قفس زرین افتادن نداشتم.

- چه مدت می‌توانید صبر کنید؟
- اگر با من و در کنار من باشید تا هر زمان که لازم باشد و شما بخواهید.
- اگر با شما و در کنار شما نباشم چه؟!  
به حوضچه و ماهی‌هایش نگاه می‌کرد، حس کردم قدری لرزید، شاید از خنکای نمی‌دانم از کجا آمده آن عصر تابستان بود، سر برداشت و این بار عمیق در نگاهم چشم دوخت سیاهی گرم چشمانش حالت دیگری داشت، گفت:
- فرم صورتتان، حالت چشم و نگاهتان که برایم در آن دنیایی مجهول دور می‌زند و طرز بیانتان دقیقاً هیجانی‌است که من در ابتدای جوانی، آن زمان که هر انسانی در دنیای خیالش دنبال کسی می‌گردد که عمیقاً دوست بدارد، در آرزویش بودم، اما هرگز نمی‌یافتم. ای‌کاش سال‌ها پیش شما را دیده بودم، حالت نگاهتان را دوست می‌دارم هر چند که در آن غمی پنهانی موج می‌زند. می‌خواهم در غمتان شریک باشم می‌خواهم آن را از نگاهتان بردارم.
- دیروقت است، بروید. فرصت زیادی احتیاج دارم که روی حرف‌هایتان و خواسته‌تان فکر کنم، تا زمانی که از من جوابی نشنیدید هیچ امیدوار نباشید، میل ندارم که همکارانمان از افکارتان آگاه شوند، میل ندارم بدانند که خانه ما آمدید.
- مطمئن باشید به‌من اطمینان داشته باشید.  
از جایش برخاست. تا درب مشایعتش کردم و قبل از اینکه به بیرون قدم بگذارد پرسیدم :
- از کجا می‌دانید زنی مناسب برای زندگی با شما هستم.
- احساسم این را بمن می‌گوید.
- خدا نگاه دارتان
- از حال منتظر جوابتان هستم.
- درب را بستم و به فلز خنک آن تکیه دادم، با تمام التهاب درونی‌ام جنگی داخلی در وجودم آغاز شده بود.
- ظروف روی تخت را جمع کردم و با افکار مغشوش وارد آشپزخانه شدم. مادر

- بی‌هدف سعی می‌کرد سرش را بکاری مشغول کند. تمام مدت از میان پنجره باز اتاقم هر بار که برای سرک کشیدن به ما می‌آمد می‌دیدمش.
- خُب، چه صحبتی داشت؟! -
- بزویم تا در حضور پدر صحبت کنیم.
- پدر در مُبلی لمی‌ده و درافکار خود غرق بود.
- نظرتان چه است؟ -
- من که نمی‌توانستم او را ببینم، اما طرز بیان گرمی داشت، صحبتش را پسندیدی؟
- بغض گلویم را فشرده بود، اما حال سر باز کرد، بغض شادی و یا رضایت نبود، یک نوع حالت گمراهی و به مقصد نرسیدن داشتم. روی زمین و کنار زانویش نشستم.
- از من خواستگاری کرد.
- بهتر از این نمی‌شود، چه مرد نازنین و پُر معلوماتی، چه شانسی!
- خانم، بار قبل هم همین را گفتید، اما این بار ما دخالتی نخواهیم داشت، دختر من آن قدر تجربه و بخصوص دانش کسب کرده که خود چاره کار خود بداند، ما حرف هایش را خواهیم شنید اما تصمیم نهایی در اختیار خود اوست، دخترم، نظر خودت چه است؟
- مرد بسیار خوبی است و می‌تواند بهتر از این هم باشد، اما شدیداً مردّد هستم، هیچ احساس محبت بخصوصی غیر از محبت یک همکار نسبت به او ندارم، اما او درخواستی و تصمیم‌اش نیرویی نشان می‌دهد که هم سرشار از محبت است و هم اطمینان به خود، باید در موردش دقیقاً فکر کنم، به او گفته‌ام که احتیاج به فکر کردن دارم و قبول کرده است.
- دخترم، تو نمی‌توانی همه عمر در تنهایی زندگی کنی، باید بفکر پیری و هزار چم و خم آن باشی.
- پدرت درست می‌گوید، پشت پا به بخت خودت نزن!
- مادر، امانم دهید تا فکر کنم.
- و شب در بستر غم تا صبحدم نالیدم:
- آه... پروردگار من، باز مردی دیگر غیر از اویی که می‌خواهم.

سالها بود که افکارم را در مورد او مهار کرده بودم. هر خم یادی را با قهر کنار زده و هر پیچش یادی از گفتارها را در غمخانه دل نشنیده گرفته بودم، اما، حال در ظلمت اتاقم افکارم به هر سوی پر می‌کشید و با هر بال زدنش قطره‌ای اشک بصورتم می‌نشست.

مانند کودکی خردسال که به غم‌اش نشانده باشند زانوانم را مانند هربار دیگر که غمی جانکاه داشته بودم با دو بازوانم بغل کردم و مانند جنینی در رحم مادر خود را رها ساختم، آه... محبوب من کجایی و چه می‌کنی؟ نه سال از جدایی‌مان می‌گذرد، نه سال که چه حوادث شومی در خود داشت، چگونه کل وجود مرا تغییر داد و از من آنی بوجود آورد که امروز اینم!

اووه... دوست دوران بی‌خبری‌ها، شکوفایی‌ها و حامی من از بروز رنج‌هایی که نمی‌دانستم در انتظارم است، حال چه کنم؟ در انزوا به زندگی‌ام ادامه دهم تا که روزی مرگ به سراغم آید، یا اینکه باز راه بی‌وفایی پیش گیرم که می‌دانم باز باید تنها طی کنم، کدام مرد پیدا می‌شود تا باوفایم وفادار بماند؟! اووه... شیرین، دلم برای صورت گاه از ترش بودن شیرینت تنگ شده، با که سخن گویم که مرا درک کند، نه او این جا است و نه تو، دو غمخوار راستینم که هر دو از من جداییید. چشمانم می‌سوزد و سوزش اشک‌های خشک شده در صورتم را حس می‌کنم. آرام‌بخش‌ام را در جانم حل کرده‌ام و در پی آن دایره زندگی را کوچک می‌بینیم. آن می‌بینیم که در خیالم می‌آید.

دستهای مهربان، گرم و مردانه‌ای موه‌های بلندم را در گلزار وحشی دشت می‌بافت، تکه‌ای ابر در کمین آفتاب که او را بپوشاند، و پروانه‌ای که با بال‌های سوخته دور خود می‌چرخید.

- میلاد، چرا آسمان در روز تاریک شده؟!
- خدا روزی را که دوست نمی‌دارد تاریک‌اش می‌کند.
- آن چیست که از دور می‌درخشد؟!
- بوی گرگ می‌آید و درخشش چشمان گرسنه‌شان.
- میلاد، می‌دانم، ترا می‌خواهند.

- می‌دانم، همه گرگان زندگی‌ام درکمین‌اند.  
 - چه کنم. چه کنم؟!  
 - مرا در گودالی ژرف که کنده‌ام پنهان کن.  
 - اما زلفم را که در گلزار وحشی دشت بافته‌ای؟!  
 زبان سرخ گرگ‌ها را می‌دیدم که در پناه دندان  
 های تیزشان کف‌آلود در هر حرکتشان مانند داس مرگ  
 می‌گشت، بوی پشم، بوی خون خشکیده و متعفن روز را  
 تیره‌تر می‌کرد، باید میلاد را پنهان کنم، موهایم  
 گل‌های از طراوت افتاده دشت را از ریشه و خاک  
 جدا می‌کند، با پنجه‌هایم گودال را از خاک مرطوب  
 پُر می‌کنم، میلاد آن زیر از چنگ و دندان گرگ‌ها در  
 امان است، خیالم راحت می‌شود می‌توانم باز  
 بیدارش بیایم.

نفس‌ام گرفته است، سعی می‌کنم، سعی می‌کنم، سپس  
 نفس‌زنان از جایم می‌پرسم، عرق سردی بدنم را  
 پوشانده می‌لرزم و زیر رواندازم بیشتر فرو می‌روم  
 و باز چون جنین در شکم مادر پاهایم را بغل می-  
 کنم. باید در ظلمت وحشتناک کابوس گریسته باشم،  
 باز هم می‌گیرم، باز هم می‌گیرم.

کابوس چه تعبیری می‌تواند داشته باشد؟! چرا پس  
 از گذشت این همه سال او باید در رؤیاهایم ظاهر  
 شود. آیا اعتراضی به پیدا شدن امید در زندگی‌ام  
 است؟! آیا او میل ندارد من سرانجام بگیرم؟!  
 آه... خدای من، من او را با دست‌های خود  
 مدفون کرده‌ام، آیا او اکنون زنده است؟! چه می-  
 کند؟! ای کاش می‌توانستم او را یکبار دیگر حتی  
 برای لحظاتی می‌دیدم.

چه آرزوی بیهوده‌ای و چه سی سال باقیمانده‌ای!

## فصل بیستم

شش ماه از دیدار امید در خانه‌مان می‌گذشت، بدون آنکه از من حتی گوشه چشمی دیده باشد و یا بیان دیگری از مکالمات روزمره در محیط کارمان شنیده باشد، عجب صبری داشت، من اگر جای او بودم راه خود می‌رفتم، با چه بُردباری سکوت مرا تحمل می‌کرد، روزی در وقت استراحت کلاس قطعه‌ای از شاعری گمنام را با صدای بلند خواند:

"سکوت مرا به دنیایی می‌برد

که بالاترین سخن هاست

که من دنیایم را می‌سازم

دنیایی که از نو متولد می‌کند

دنیایی که غم هایم را بدست سیاره‌ای دیگر می‌سپارد

که بازتابش چون خورشید گرم باشد

در این سکوت است که من دوست داشتن را

باز می‌یابم

و عشق به سکوت سخن را"

چند معلم که در اتاق بودند با ادای اینکه چه شعر نو زیبایی است، حیف که سراینده‌اش ناشناس باقیمانده از اتاق خارج شدند، من هم بلافاصله از جایم برخاستم و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم بوضوح سنگینی نگاه غمگین او را در سطح اتاق حس کردم، نمی‌دانم چرا دلم برایش سوخت، آرام و ساکت گفتم:

- شش ماه دیگر فرصت می‌خواهم.

- اگر لازم باشد شش سال دیگر هم صبر می‌کنم.

- پس از آخرین امتحان دانشگاه جوابتان را خواهم داد.
- باشد، قبول دارم، درستان را بخوانید، موفقیت شما را می‌خواهم.
- هرچه دوره امتحانات نزدیکتر می‌شد به تصمیم نهایی‌ام درمورد امید نزدیکتر می‌شدم، با خود جدال‌ها، با پدر و مادر بحث‌ها و با پسرانم صحبت‌هایی عاطفی داشتم. همه نظرشان یکی و پا برجا بود.
- "تو بیش از این نباید بی‌همدم زندگی کنی"
- غیر منتظره‌تر از همه، موافقت پسرها بود که برخلاف همه مردهای جوان دیگر که نسبت به مادرشان در رابطه احساسی او با مرد دیگری غیر از پدر خود حساسیت و حسادت نشان می‌دهند، آنها با امید موافق بودند و باینگونه مشکلی در سر راهم قرار نداشت، بعدها دانستم که آنها به اتفاق پدر و مادرم در قدم زدن‌های بلوار قصرالدشت امید را دیده و بزودی به او خو گرفته بودند.
- شش ماه دوم هم بسرعت سپری شد و روزی که من شاد و سربلند مدرک فوق لیسانسام را در دامن ضعیف و رنجور پدر می‌گذاشتم هر دو از شادی می‌گریستیم.
- خانوم خوشگل من، با اینکه مدت‌ها است دیگر صورت زیباییت را نمی‌توانم ببینم، اما می‌دانم که روز بروز زیباتر می‌شوی و پیروزتر.
- اووه... پدرم، دلم می‌خواست نگاه در نگاهتان می‌انداختم و برایتان می‌گفتم که چه روز شادی را می‌گذرانم.
- گرمای نگاهت را حس می‌کنم و در شادی کلامت شریک هستم.
- قدری مکث کرد و سپس ادامه داد:
- آیا به امید خبر داده‌ای؟
- نه، برای مادر و پسرها از این روز بزرگ زندگی‌ام گفته‌ام، اما امید هنوز نمی‌داند، هر چند که می‌دانم حدس می‌زند.
- دخترم، مردی که اینگونه شیفته و خواهان زنی است و با این بُردباردی تحمل مشقات دوری‌اش را دارد نباید بیش از این تنها و سر در گریبان



انتظار گذارد. او ترا دوست می‌دارد و ترا می-خواهد. به او جواب مثبت بده، احساس می‌کنم توانایی خوشبخت کردنت را دارد.

- پدرم، وحشت دارم، وحشت از این دارم که يك بار ديگر زندگي‌ام در اسارت بی‌چون و چرای مردی درآید که عاشقش نیستم، می‌توانم بی‌نهایت دوستش بدارم، اما این از عشق جدا است.

- حال مثل گذشته نیست، بخصوص با تحصیل و درك دیگری که از زندگي داری. اما می‌دانم که زندگي زناشویی همیشه يك ريسك بزرگ است. باید این ريسك را پذیرفت چون به تنها بودن در ایام پیری می-ارزد. همانطور که خودت گفته‌ای، چه می‌دانی، بد و خوب همه جا وجود دارد او را در این مدت طولانی آزمودی و باید مطمئن شده باشی که انسان خوبی است. تلفن کن و او را برای فردا شب به شام دعوت کن، می‌دانی که با سر می‌آید.

شب بعد همه دور میز شام نشسته بودیم امید قدری شکسته بنظر می‌رسید، طفلك باید خیلی از بی‌توجهی من صدمه دیده باشد، قبل از اینکه غذا سرو کنیم پدر با صدای بلند همه را به سکوت دعوت کرد و در پی آن گفت:

- آقای امید، روی صمیمیتی که دخترمان بمن دارد از من خواست که موافقتش را برای زندگي با شما اعلام کنم.

بوضوح شادی را در صورتش دیدم، اما برایم مفهوم دیگری داشت، چه می‌دانم شاید باز هم نشانه پیروزی بود یا اینکه خودم قدم به دنیای مالیخولیا می‌گذاشتم؟!

- قول می‌دهم که از هیچ کوششی برای خوشبختی و رضایت او و پسرها کوتاهی نکنم.

- محفلی خودماني و با شرکت چند تن از نزدیکان در خانه ما تشکیل می‌دهیم، دو حلقه عقد، يك جلد کلام خدایمان و شاخه‌ای نبات برایم کافی است. مادر به میان سخن دوید:

- وای نازنین جان، فرهنگی گفتند و سنتی، پس این‌ها چه می‌شود؟!

- همین است که می‌گویم و می‌خواهم، بیشتر از این زیادی است.

- پس لباس عروسی چه؟!

- لباس عروسی در خیالات دختران جوان است، من از این دوره گذشته‌ام.

سال‌ها بعد دانستم که امید به مادرم ضمانت چند میلیونی داده بود. چه خام خیال هستند دخترهای جوانی که تصور می‌کنند مهریه‌های کلان ضامن خوشبختی آنان می‌شود. يك خوشبختی زناشویی را می‌توان با ریالی تضمین کرد و یا با میلیون‌ها ریال باخت و از دست داد. ضامن زندگی آینده من دانش و مدرک تحصیلی‌ام بود که بی‌نیاز هر نیروی دیگری‌ام می‌کرد.

زندگی مشترک من و امید با توافق و احترام متقابل شروع شد، پدر و مادر را که روبروز پیرتر می‌شدند نمی‌توانستم تنها بگذارم، با موافقت امید در خانه پدر مستقر شدیم، آنها دیگر به جای کمتری برای زندگی‌شان احتیاج داشتند، پسرها اتاق‌های خود را داشتند و همه در توافق با هم زندگی می‌کردیم، پدر و مادر امید سال‌ها پیش فوت کرده بودند و چون تنها فرزند آنها بود به همین جهت غیر از ما قوم نزدیک دیگری نداشت.

سال‌ها با سرعت و در پی زندگی روزمره می‌گذشتند، پسرها دیپلم گرفتند، وفا که فکر می‌کردم با تمام زرنگی و استعداد دوران دبیرستان آینده درخشانی در انتظارش بود، یکبارہ از تحصیل دست کشید. علاقمند به حرفه معلمی و بزودی به کار مشغول شد. آپارتمانی گرفت و مستقل راه خود رفت. امید که زیاد دل به درس نمی‌داد مانند شب و روز زیر و رو شد، در رشته مهندسی راه و ساختمان به تحصیل مشغول شد، هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند در نتیجه او هم پی زندگی خویش رفت. وضع جسمی مادر تغییری چشمگیر نکرده بود جز اینکه پیر و شکسته شده بود اما بوضوح متوجه شده بودم که حالاتش روبه‌بچگی می‌رود. اما پدر روز به روز شکسته‌تر و ضعیف‌تر می‌شد.

من و امید هر دو در دانشگاه شهر کار گرفته بودیم من بعنوان استاد فلسفه و منطق و او در قسمت اداری دانشگاه. از زندگی‌ام با همسر مراضی بودم، گهی که مرغ فکر در دشت زندگی‌ام به پرواز در می‌آمد سؤالی مجهول آزارم می‌داد و هر بار که قدری بیشتر به آن فکر می‌کردم جوابی خالص برایش پیدا نمی‌کردم.

"اگر امید در سن سیزده سالگی مقابلم قرار می‌گرفت همان روزی که شیدایی‌ام آغاز شد، آیا برایم عمیق‌تر و خالص‌ترین عشق می‌شد؟! "نمی‌دانستم و نمی‌خواستم هم که بدانم. در توافق زندگی می‌کردیم. جملات زیبا می‌دانست، و در تنهایی‌مان هرگز پنجره‌ها بی‌جهت بسته و پرده‌ها سنگین آویخته و در هم و تاریک نبودند، پسرها هر کدام ازدواج و تشکیل خانواده داده بودند.

یک روز در یک جمعه سیاه هم آن جرقه‌های روشن و ساکت به مهیبی که احتمالش را داده بودم تبدیل شد. بوی یاس را خفته در کنار شیرین دانستم، قامت صنوبر خانه از کبودی آسمان پُرخون و باروت، کمان بیدمشک در بیداد بود، شاهین‌ها که آن همه خود سر بال گشوده بودند تا زندگانی جوان را در چنگ و منقار محکم خود داشته باشند حال هر کدام پیر و شکست خورده از رویارویی حقیقت‌های زندگی یا بخون نشسته بودند یا با بال‌های بسته و خون‌آلود در کمند صیاد دست و پا می‌زدند، هر چند که هر دام پهن شده‌ای روزنه‌هایی هم برای فرار در خود دارد. چه خام خیال هستیم اگر بخواهیم با بال‌هایی ساخته شده از زور بلند پروازی کنیم غافل از آنکه عقاب در کمین است آیین نویی تدوین شد که تصور می‌کردم می‌دانیم و ما مسرور از اینکه دوره زور و قلدری سپری شده است سر از خواب کپک مانند درآوردیم، روز از نو، روزی از نو.

میانسالی را می‌گذراندم و امید هم درین مقوله زندگی چند سالی گام بیشتر بر می‌داشت، تدریس اوقات روزانه کارم را پُر می‌کرد و غیر از آن به سخنرانی‌های فلسفی دعوت می‌شدم، هرچه بیشتر برای شنوندگانم سخن از آموخته‌هایم می‌گفتم بیشتر در

خود احساس رضایت می‌کردم، بخوبی می‌دانستم آنچه می‌گویم بیهوده نیست.

مدتی بود با افکار و عقاید عرفانی مردی هندی آشنا شده بودم، کتاب هایش را بزبان فارسی از هند تهیه کرده و خوانده بودم و بزودی آگاه شدم که او غیر از افکار والای عرفانی از قدرت خارق-العاده نفوذ در روح انسان هم برخوردار است مقالاتی در موردش خوانده بودم که در عین خارج بودن از نیروی انسان این احساس را درمن بوجود آورده بود که حقیقت دارد و با افکار خودم هم بسیار نزدیک است. میل شدیدی داشتم که او را از نزدیک ببینم تصمیم گرفتم برای دیدارش به هند بروم.

روزی در فرصتی مناسب خواسته‌ام را با همسرم در میان گذاردم:

- امید، میل دارم سفری به هندوستان داشته باشم. کتابی را که در دست داشت روی زانویش قرارداد و حیران و پرسشگر نگاهم کرد.

- هندوستان؟!!

- بلی، میل دارم سای بابا عارف مشهور هند را از نزدیک ببینم، و اگر امکانش بوجود آمد با او مصاحبه‌ای انجام دهم.

گویا درست متوجه نشده باز سؤال کرد:

- دانشگاه می‌خواهد که به هند بروی؟

- نه، با هزینه خودم می‌روم.

- چطور شد که باین فکر افتادی؟! افکارش در محیط خودمان خریداری ندارد، حتی کتاب هایش را هم به زبان خودمان ترجمه نکرده‌اند!

- از افکارش خوشم آمده، آنها را می‌شناسم، از این گذشته خوانده‌ام که معجزه هم می‌کند!

چشمان سیاهش از تعجب درخشید، گویی به گوش هایش اطمینان نداشته باشد.

- متوجه شده بودم که بیش از حد معمول خرافاتی شده‌ای ولی نه تا باین اندازه.

- تو متوجه افکار و عقاید من نمی‌شوی من از بُعدی حرف می‌زنم که تو در آن نیستی، از این گذشته من آنچه را که می‌خوانم میل دارم به همان نسبت هم

بیاموزم و در دایره امتحان درآورم. من باید بدانم چرا او مانند من فکر می‌کند و چرا در موردش این همه مقاله‌های گوناگون می‌نویسند و در سراسر دنیا میلیون‌ها نفر پیرو پیدا کرده، با چشمان خود دیده‌اند که مرده‌ای را زنده کرده است! - اگر میل داری برای سیاحت به هند برویم می‌تواند سفر خوبی باشد. اما نه تنها بخاطر عقاید این مرد. از این گذشته، آیا اصولاً مطمئن بوده‌اند مرده‌ای را که زنده کرده است واقعاً جان تسلیم کرده بود؟! -

سؤال بی‌مورد است، جوابی برایش ندارم، با یکی از همکارانم می‌رویم تا حرف‌های او را گوش دهیم. بوضوح بی‌رغبتی را در چهره‌اش دیدم، به سردی گفت: - افکار، عقاید و خواسته‌های غیرطبیعی و خسته‌کننده شده، ما کم در مملکت خودمان عرفان، سنت و کردارهای عجیب و غریب داریم که تو برای جبران کمبودش میل به سفر هندوستان داری؟! -

پاسپورت و ویزایم آماده است، بلیط هواپیما هم خریده‌ایم تا دو هفته دیگر حرکت خواهیم کرد، می‌تواند هم فال باشد و هم تماشا.

با ترش‌رویی پرسید:

- چه مدت می‌مانید؟

- چهار هفته

- پس امسال هم مانند این چند سال اخیر که تو به نوعی مشغول بوده‌ای مرخصی‌ای نخواهیم داشت؟! فکر نمی‌کنی هر سالی که می‌گذرد ما بیشتر از هم دور می‌شویم؟

- تو هم ترتیبی بده و جایی برو، شاید بیشتر دلت تنگ بشود!

- دست شما درد نکنه!!

این چند سال اخیر یاد گرفته بودم زیاد جدی‌اش نگیرم، بیست و پنج سال از زندگی ما با هم می‌گذشت. هر کدام بیشتر به راه‌های خود می‌رفتیم، رکود زندگی برای اغلب زوج‌ها امری بدیهی است و ما خارج از این دایره نبودیم.

در هندوستان سخنان این مرد نارنجی پوش وارسته که توسط مترجم بازگویی می‌شد اثرات عمیقی در من

باقی می‌گذاشت. پی بُرده بودم آنچه را که تاکنون آموخته‌ام قطراتی در دریا محسوب می‌شود و آنگاه که با چشمان خود دیدم که چگونه با دستان خود، ثهی از همه مادیات و ابزار زندگی بیماران لرزان و گریان را معالجه می‌کند برایم مسلم شد که قدرتی خارج از محدوده تصورات انسان‌های عادی دارد، به مردی که گویا سالیان دراز است در صندلی چرخدار فرو رفته و با آن یکی شده است با نفوذ نگاهش امر به برخاستن می‌داد، عجباً که او هم بی‌اراده اجرا و سپس به راه خود می‌رفت! یا این که نابینایی را امر به بینایی می‌داد و او یکباره دنیا را با همه زشتی‌هایش دوباره می‌دید!

روزی در بُمبئی با خانمی که همکارم بود می‌گشتیم تا مکان‌های دیدنی‌اش را ببینم مانند همه آن دفعات گذشته که حمله شروع می‌شد و بادوار شدید سر دقایقی را به بی‌هوشی می‌گذراندم، جلوی چشمانم تیره شد، تعادل از دست دادم و در حال سقوط بودم که گرد صورتی رنگی ناگهان از هیچ کجا آمده کردم شروع به گردش کرد، شیرین را چون گذشته مقابل خود دیدم که با صورت شیرینش می‌گفت: "دیدنی به هندوستان آمدیم" با نیرویی خارج از توانایی خود مرا در آغوش گرفت و از سقوط جلوگیری کرد، آهسته در گوشم گفت: "به شهر او هم می‌رویم."

در مورد گرد صورتی معجزه‌سای بابا زیاد شنیده و خوانده بودم برایم مسلم شد که شیرین در چرخش این گرد از جانب او فرستاده شده است یکبار هم در لندن که برای معالجه حساسیت زیر پوست سرم در بیمارستان بستری بودم باز با آغاز دوار سر بوضوح دیدم که قبل از اینکه به انگلستان سفر کرده باشم قبلاً و یا شاید در زندگی دیگری در آنجا بوده‌ام و همه اماکن را بخوبی می‌شناسم. به یقین رسیده بودم که باید قبل از تولدم در دنیای دیگری زندگی کرده باشم، هرچند که زبان آنها را نمی‌دانستم.

- نازنین، همه آنهایی که ما را می‌شناسند از حرف‌های تو متحیر و نگران هستند.

نگاهش می‌کنم، می‌دانم که آگاهی و دانایی مرا ندارد، تحت تأثیر سخنان این و آن قرار می‌گیرد! حرص می‌گیرد و بشدت عصبانی می‌شوم، چه می‌شد اگر مرا جدی می‌گرفت؟

- چه کاری به افکار و نظریات دیگران داری، آنها چه می‌دانند و چه می‌فهمند؟! این من هستم که از میان همه تحولات کوچک و بزرگ زندگی‌ام می‌گذرم.

- ترا به آموختگی و دانایی قبول دارم، اما این گونه افکار خرافی نظر اشخاص را نسبت به تو تغییر می‌دهد. دانستن در مورد این فیلسوف و آن عارف و نظایر آنان بسیار آموزنده و خوب است اما تقلید از نوع رفتار زندگی آنان و پیروی چشم و گوش بسته گفتار و ایده‌های آنان عاقلانه و صحیح نیست. بخصوص این آخری که مُرتاضی است مانند همه مرتاضان کوچک و بزرگ دیگر هند وحتماً هم با افکاری خام‌تر، عده‌ای انسان مسئله‌دار و بیمارگون را دور خود جمع کرده حرفشان را شنیده، دل به دلشان داده و چون دردنیای امروز گوش شنوا و رایگان دیگری وجود ندارد پیروانی برای خود بدست آورده تا روزی که بلوف‌های او هم بر ملا شود. خشم‌جانم را گزید و فریادی ناشی از خشمم در محیط اتاق طنین انداخت، دیدم که قنديل‌های لوستر تکان خوردند، خود او را کوچک شده و بی-مقدار حس می‌کردم.

- تو حق نداری سببل زندگی مرا دست کم قلمداد کنی و او را نزد من از خودم کوچکتر و بی‌مقدارتر نشان دهی. احترام به انسان‌ها واجب است بخصوص انسان‌هایی که با علم و آگاهی خود از من و تو آگاه‌تر هستند.

- تا زمانی که در مورد او می‌خواندی و با هم بحث و تبادل نظر می‌کردیم به افکارت احترام می‌گذاشتم، اما حال با این سخنانی که می‌گویی و با این حرکاتی که پیش گرفته‌ای سخت مخالفم. ساعت‌ها در اتاقی درب بسته که مانند معبدی هندی تزئینش داده‌ای می‌نشینی و با خودت خلوت می‌کنی. تزکیه روح و روان را قبول دارم اما این راه که تو با این وسواس می‌روی ترا از زندگی روزمره‌ات جدا

کرده و باقیمانده زندگی مشترکمان را مختل می‌کند. برایم این تصوّر پیش آمده که همسر او شده‌ای نه زن شرعی من!

- همین است که می‌بینی، من تازه راه شناختن خود را یافته‌ام، با مراسم تزکیه روح و روان که برای خود تدارک دیده‌ام یاری‌ام می‌دهد تا برای ساعاتی راحت‌تر زندگی کنم حرف‌های تو مرا می‌آزارد و غمگین می‌کند در کارهایم دخالتی نکن و بگذار راحت باشم.

- نازنین، من همسرت هستم، بیست و پنج سال را با هم گذرانیدیم، زندگی‌مان مشکل شده، دوری‌های همه گونه ترا دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

- همین است که می‌بینی!

بُغضی از خشم و بی‌چارگی راه گلویم را بسته و مدت‌ها از آخرین گریستن‌ام گذشته بود. احتیاج شدیدی از رها کردن اشک‌هایم در خود حس می‌کردم به یاد اینکه کسی حرف‌هایم را با دقت گوش دهد و درکم کند.

به اتاق مخصوص خلوتم پناه بردم، در جایم چهار زانو نشستم و بازویم را آزاد روی زانوهایم رها کردم، نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه دیده‌بندم به شمع زرد بلندی خیره شدم که در حسرت می‌سوخت، افکارم را رها می‌کنم.

این همه سال گذشت، از مرز چهل و پنج سالگی گذشته‌ام، امید روز بروز پیرتر و خسته‌کننده‌تر می‌شود، پسرها، خانواده‌هایشان ونوه‌هایم ... بخود نهیب می‌زنم، تزکیه برای رها ساختن جسم و روح است. در صحن تزکیه نمی‌توان افکاری داشت، هر آنچه از ماده و مادیات است باید دورانداخته شود و در دنیایی وارد شد که از همه مصائب زندگی روزمره خالی و پاک باشد.

تمرکز به خود رهایی ندارم، ازمیان مژه‌هایم به چند ظرف بلورین که در آن آب و گل نشسته است نگاه می‌کنم. گل‌ها زرد هستند، رایحه‌ای از خود بروز نمی‌دهند. گل زرد یخ هم نیست اما شبیه گل‌هایی هستند که سای بابا معمولاً ردیف کرده و در گردن دارد، هم‌رنگ ردایش است. گلبرگ‌هایش را پیروان



وقتی می‌آیند زیرپایش می‌فشانند، به ردایش فکر می‌کنم تا هجوم افکار دیگری را متوقف کنم. نمی‌توانم، حس می‌کنم لبانم می‌لرزد، باید از لرزش ادای نامی باشد که زیر لب گفته‌ام: میلاد

دقیقاً بخاطر می‌آورم. سی و پنج سال پیش همچو روزی او را برای اولین بار دیدم، موهای بلوطی تیره رنگش هنوز رطوبت و قطره‌های آب را در خود داشت، پرده‌های مخمل سبز پنجره کشیده اما می‌شد روشنایی روز را از میان روزنه‌های آن دید، دست به جلو می‌برم تا موهای مرطوبش را نوازش دهم قطره‌هایی بدستم می‌چکد، بی‌اختیار چشم می‌گشایم، آیا اوست؟! اووه... قطره‌های اشک خودم است.

احتیاج به نیروی بیشتری دارم. اما از کجا بدستش آورم، اووه... پدر، تو بیمار شدیدی شده- ای و می‌دانم که علاجی هم در کار نیست روز به روز همچو شمع یک عمر سوخته، بیشتر می‌سوزی و آب می‌شوی، اگر تنه‌ایم بگذاری با غمت چه کنم چرا همه آنها که این همه دوستشان می‌دارم دانه دانه مانند قندیل‌هایی صیقل داده شده در آفتاب زندگی آب می‌شوند و در خاک فرو می‌روند، و خودم، تا کی در این تاریکی زندگی دوام خواهم آورد؟! دستی به درب می‌خورم و از ورای آن می‌شنوم صدای امید است.

- از بیمارستان تلفن کرده‌اند.

مانند گندری در خرمن آتش ازجایم می‌پریم:

- چه می‌گویند!

- پدر گویا حالشان بدتر شده

با شتاب خودم را به بیمارستان می‌رسانم، قدم در اتاقش که می‌گذارم روبرویم خود را در آینه‌ای می‌بینم فکر می‌کنم: این چه جای نصب آینه است راه را مسدود می‌کند به خود دقیق می‌شوم عجب این لباس‌هایی نیست که در تن دارم و آن را می‌شناسم، با حیرت دقیق می‌شوم، زنی در سن خودم است بی- تفاوت از کنارم رد می‌شود!

کنار پدر لبه تخت می‌نشیم، رنگ به چهره ندارد، چشمانش بسته و نفس‌هایش با ناآرامی درآمد و شد.

- حضورم را حس کرده. دستش را می‌گیرم آهسته می‌گوید:
- نیلوفر جان، چرا برگشتی؟  
دستش را می‌فشارم و بر آن بوسه می‌نشانم تصور می‌کنم هذیان می‌گوید.
- پدر، من هستم، نازنین، حالتون چطوره؟  
- اووه ... نازنین من، تویی، چه خوب شد که آمدی.
- از بیمارستان تلفن کردند، بلافاصله خودم را رساندم، حالتون چطوره؟  
- پیمانہ دارد پُر می‌شود. مرگ حق همه است.  
- نه، نگویید پدر. نمی‌خواهم بشنوم.  
- حقیقت محض زندگی‌است، چه بخواهیم و چه نخواهیم.
- پدرم، به ملاقاتتان آمده بودند؟  
لب بالایش که سبیل خاکستری پُر پشتش محوش کرده بود قدری لرزید، آهی کشید و گفت:  
- عکس برگردان خودت، دیدیش؟!  
- بلی پدر، تنها يك نظر، تصور کردم خودم را در آینه دیده‌ام، جا خوردم که می‌تواند باشد؟  
- آن جمله حك شده کنار تخت چوبی را که می‌دانم دیده‌ای، بخاطر می‌آوری؟  
قطره‌ای اشك از گوشه چشمان بسته‌اش چکید، ادامه داد:
- بخاطر می‌آوری چه حك شده بود؟  
به خوبی می‌دانستم، نه تنها می‌دانستم بلکه هزاران بار زیر لب زمزمه هم کرده بودم.  
- بله پدرم، می‌دانم، به همان وضوح که خودتان بخاطر می‌آورید، اما میل دارم از زبان خودتان بشنوم.
- "عشق آمد و آسان نگیرش  
چون دروازه دل بگشودی  
او را همچو آواز حق  
در جایی خوش بنشانش"
- قطعه‌ای بود که همان روزهای اول نوشتم.
- بیش از نیم قرن پیش بود. اووه ... پدرم، عشق و احساس عاشقانه شما را می‌فهمم، همان گونه که

شما مرا به تمام خردسالی‌ام درك كردید، با حرفهایتان تسلی‌ام می‌دادید و مانند پدری دانا و فهمیده تنه‌ایم نمی‌گذاشتید، من با تمام وجودم شما را درك می‌کنم و به عشق و خواسته‌تان احترام می‌گذارم، این راز شما برای همیشه با من خواهد بود. حتی مادر هم نیازی به دانستن ندارد.

- حال بیشتر دانستی که چرا در همه عمرمان ترا بیش از همه درك کرده و فهمیده‌ام.

مانند روزی باران دیده که غلظت ابرهای تیره، به هم خورده باشد و آرام آرام روشنایی روز نمایان شود با پهنای دست‌های لرزانم قطرات اشک‌هایم را پاك کردم.

- پدرم. می‌دانم شما هم روزی گرفتار عشق ممنوع بودید.

آهی ضعیف از سینه بیرون داد:

- چه می‌توانستم انجام دهم، عشق مانند صاعقه‌ای درخشان بر پیکرم نشست و تا به خود بیایم مرا با او یکی کرد. در هم حل شدیم، پدرش موافق نبود، تصمیم مرگباری گرفت، بمن گفت: یا تو و یا هیچ غیر دیگر.

سال‌ها پس از ازدواج من و مادرت پس از فوت پدر او در پنهانی عقدش کردم، همسر شرعی‌ام شد. خانه و زندگی جداگانه‌ای برایش تهیه دیدم و حال پس از گذشت همه این سال‌ها تو تنها عزیز هستی که از این حقیقت آگاه شده‌ای. انسان می‌تواند خیلی‌ها را دوست بدارد و حتی یکی را تا بی‌نهایت مانند مادر خودت، شاید هم این نوعی عشق باشد، اما عشق نخستین را نمی‌شود هیچ کلام والاتری برایش پیدا کرد. ازت تقاضا دارم تا زمانی که هستم با مادرت در میان نگذاری.

- پدرم، مطمئن باشید.

قبل از اینکه او را ترك کنم پیشانی گداخته از التهاب بیرون و درونش را می‌بوسم بدون آن که بدانم آخرین بوسه من از حامی همیشگی‌ام است. چه رنج‌آور است از دست دادن انسان‌هایی که آنها را به نوعی در زندگیمان از دست می‌دهیم.

## فصل بیست و یکم

مرگ پدر را مشکل می‌توانستم بپذیرم. هر چند همان گونه که خود او یادم داده بود قانونی طبیعی و بدیهی می‌باشد. اما با تمام واضح بودن آن تنها دوست صمیم و حامی‌ام بود که در این همه سال های سخت زندگی‌ام با دقت و بُردباری به سخنانم گوش می‌داد و در مراحل مشکل آن یاری‌ام می‌کرد. تصمیم گرفتم مرگ جسمانی‌اش را بپذیرم اما نه جدایی روحش را از خودم، به این صورت همیشه برایم زنده و در تمامی مراحل خلوت تزکیه‌ام دومین وجودی بود که در خود بی‌خبری و خاموش محض حضورم سخنانم را می‌شنود و در سکوت مرا پیش می‌برد.

امید با تمام افکار عاقلانه‌ای که سعی در اثباتش داشت حالات روحی‌ام را نمی‌پذیرفت، آن را خارج از ماورای درک صحیح انسان می‌دانست که با تمام خواننده‌ها و یاد گرفته‌هایش مغایرت داشت. اما برخلاف آن دیگری که هشت سال از زندگی‌ام را دانسته و خودسرانه سوزانده بود هرگز بمن نسبت دیوانگی نداد. اما رفتارش بسیار تغییر کرده بود و طبیعی است که در تغییر رفتار نمود گفتارها هم تغییر می‌کند، برای خود اتاقی جداگانه در خانه جدیدمان که بعد از فوت پدر و فروش خانه قدیمی تهیه کرده بودیم سرش به کارهای خود گرم بود، تمام اوقات آزاد خود را در آن به مطالعه و کار مورد علاقه‌اش سرگرم بود، پسرها با خانواده‌هایشان به زندگی خود می‌رسیدند، مادر هم در نهایت کهنولت و حالات هر روز بچه‌گانه‌تر مرا یادآوری می‌کرد که بیش از این خود را در تنهایی مطلق رها و گم

نکنم، از مرز پنجاه سالگی گذشته بودم و به هرگونه با خود و اطرافیان کنار می‌آمدم. هر روز که می‌گذشت اختلافات شدید عقیدتی و بخصوص این سال‌های اخیر احساسی را بین خود و امید بوضوح و با عمق بیشتری حس می‌کردم، نتیجه این شد که ما بیش از حد پذیرش از هم جدا و بزودی مانند دو غریبه مستأجر زیر سقف یک خانه به زندگی خود ادامه می‌دادیم، تدریس در دانشگاه هم دیگر با روحیه و شاید هم با گفتارم مطابقت نداشت، اما هنوز به سخنرانی‌ها دعوت می‌شدم و اغلب زمینه‌های سخن در مورد پاکی انسان و آزادگی جسم او از ناپاکی‌ها بود، چند مورد پیش آمد که گرماگرم سخن گویی رشته کلام را از دست دادم، حس می‌کردم رایحه شببوها که برایم هدیه می‌آوردند رشته کلام را قطع می‌کند که طبیعتاً در چنین مواردی با ابراز احساسات شنوندگان به خود می‌آمدم.

به این نتیجه رسیده بودم که در ادامه زندگی‌ام مشکل می‌توانم بپذیرم که همسر مردی باشم، و ای کاش در گذشته آن قدر تجربه و خود ساختگی آموخته بودم که از هر دو ازدواج بی‌بنیان دوری می‌کردم، روزی با امید به صحبتی جدی نشستم و سرانجام توافق کردیم که از هم رسماً جدا شویم و چون از این مرحله گذشتیم متقاعدم کرد که بعنوان یک مستأجر در اتاق خود زندگی بگذرانند و چون قانون شرع اجازه می‌داد ما طبق مراسمی محرم هم قلمداد شدیم.

زندگی‌ام به راه دیگری افتاد، کار جدیدی گرفتم که نیم وقت مرا با کتاب مشغول می‌کرد در نتیجه اوقاتم بیشتر در خانه می‌گذشت و از مادر پرستاری می‌کردم و هرگاه که احتیاج داشتم به تزکیه می‌نشستم، بامداد تازه از راه رسیده و در سکوت محض خانه و خیابان بهترین فرصت تزکیه دست می‌داد و بیشتر در آن حالت روحانی بود که نمی‌دانستم و بیاد نمی‌آوردم که قافله عمر چه سریع می‌گذرد و چگونه پنج سال دیگر هم سپری شد بی‌آنکه رویایی در خواب از آنان که دوست می‌داشتم و چه زود از دست دادم داشته باشم، خوانده بودم و یقین داشتم که اگر انسان در بیداری روزها و شب‌هایش به

آنها فکر کند در رویاهایش پیدا خواهند شد، اما هرچه بیشتر فکر می‌کردم کمتر اتفاق می‌افتاد و من پریشان‌تر از همیشه بیش از پیش حس می‌کردم که کمبودشان سنگینی دیگری در قلبم ایجاد می‌کند چه می‌دانم شاید سنگینی گذشت عمر و ایام بود که می‌رفت دیر یا زود روزی پایان بگیرد.

سال‌های اخیر دو میز کنار تخت‌خوابم را سه تصویر زینت می‌دهند، بر روی یکی عکس پدر و شیرین را گذشته‌ام، یادبودی از جوانی پدر است با نگاهی مهربان و سخنگو، عکس شیرین را نمی‌دانم کی و کجا او در حالت خنده روسری‌اش را جابجا می‌کند برداشته نظیرش را سال‌های بودنش دیده بودم، عکس‌ها درشت، شانه و سر را در نمایش می‌گذارند، روی میز دیگر تصویر همیشه جاودانه شمع پروانه نشسته و طبیعتاً هر بامداد که تخت‌خواب را آراسته می‌کنم میلاد و نازنین هم در گوشه‌ای با آنکه با هم سخنی نمی‌گویند می‌بینم که در سکوت با هم در نجوا هستند، از تکه‌های صورتشان می‌شود خواند که عمری هم از آنها گذشته، میلاد خموش‌تر بنظر می‌رسد و نازنین که هنوز سایه‌وار نازهای جوانی در او دیده می‌شود با سخن صورتش شاید به او یادآوری می‌کند که "سال‌هاست که زلفم را نبافته‌ای"

شب رسیده. همه کارهای خانه را انجام داده‌ام، غذای مادر را هم روبرویش قرار داده‌ام خستگی شدیدی حس می‌کنم شب هنوز به نیمه نرسیده همه جا سکوت و آرام است و من زیر رو اندازم گم می‌شوم و قبل از اینکه گرمای سنگین خواب کلافه‌ام کند سنگینی دو عروسک بی‌جانم را میان بازوانم حس می‌کنم و در عین خواب صدایی را می‌شنوم که همیشه دوستش می‌داشتم:

- ببین، با باریدن باران دیروز گل‌های صحرایی سر از خواب زمستانی خود درآورده‌اند نگاه می‌کنم و بیش از آن گوش می‌دهم، گویی صدای رویش گل‌ها را هم می‌شنوم، صدا را می‌شناسم از عالم دیگر است، عالم گذشته‌ها، می‌گویم:

- نمی‌توانم گل‌ها را ببینم، زلفم را با آنها بافته‌ای، باخاک و گل یکی شده‌ام.

بالای سرم ایستاده است چشمان نافذ قهوه‌ای تیره‌اش را که قدری به سیاهی می‌زند در چشمانم می‌دوزد

موهای بلوطی تیره و صورت گندمگونش خاک آلودند، می‌گوید:

- مرا زیر خاک پنهان کرده بودی  
بخاطر می‌آورم، گرگها خیلی وحشتناک بودند،  
چشمانشان مانند ستاره‌های زرد و سرد در زمین  
تاریک می‌درخشید، می‌گویم:

- گرگها بسویت حمله کرده بودند. قصد جانت را  
داشتند تا از من جدایت کنند، مجبور شدم تنها  
راه نجاتت بود.

می‌خندد، دندان‌های سپید و منظمش را می‌بینم و لب  
ودهانش را که آن همه آه‌های گرم بسویم می‌فرستاد.

- می‌دانستم، می‌دانستم که تنه‌ایم نمی‌گذاری.  
- میلاد، دوستت دارم.

- می‌دانم، وقتی دوستم می‌داری می‌دانم که همه چیز  
دارم و دیگر تنها نیستم.

- این همه سال کجا بودی؟  
- دنبال آنکه گمش کرده بودم می‌گشتم. در جستجوی  
شوریدگی زندگی‌ام.

- شیرین می‌آید.

شیرین دوان دوان سوی ما می‌آمد، روسری‌اش را با  
دست به باد نشانده بود، نفس‌زنان کنار ما رسید:

- گفتند بیایید و بخوانید.

میلاد همان گونه که دانه دانه گل‌های وحشی را از  
زلف تابیده‌ام باز می‌کرد لبخندی زد و با سر  
انگشتش ابروانم را نوازش داد و تنها گل  
باقیمانده را در پشت گوشم نشانده، گفت:

- تو برو، من نمی‌آیم.

- اووه ... میلاد، بدون تو؟  
- شاید روزی بیایم، اما امروز نه.

- اما امروز تو با منی، نمی‌خواهم تنه‌ایت  
بگذارم.

- اگر بیایم ما را از هم جدا می‌کنند و صدایم در  
همه‌جا آنها بگوش تو نمی‌رسد.

- اووه ... میلاد، محبوب من پس از این همه سال  
دوری دوباره می‌روی؟!  
سوار بر بال‌های باد خم می‌شود و تنها گل صحرائی  
را که در زلفم قایم کرده بود بر می‌دارد و در موج  
ابری تیره که نمی‌دانم از کجا آمده بود گم می-  
شود، با تمام وجود فریاد می‌زنم:

"دوستت می‌دارم"

انعکاس صدایم با برخورد موج ابر بر می‌گردد:

"وقتی دوستم می‌داری من همه چیز دارم"

هراسان و نفس‌زنان از جایم می‌پریم، پنجه در موهایم فرو می‌بریم، خیس است، خیس از عرق التهاب هایم، نمی‌خواهم بیدار شوم چشم بر هم می‌گذارم می‌خواهم باز هم آن صحنه صحرا را ببینم، می‌دانم که رویا بود رویایی که این همه سال در انتظارش بودم.

گریه‌ام می‌گیرد گریه غم که آنها دیگر نیستند گریه شادی که بار دیگر آن دقایق زنده را لمس کردم، ساعت چهار بامداد است، به اتفاق خودرهایسازی‌ام می‌روم، شمع‌ها را روشن می‌کنم و در نظاره نور شمع‌ها در خلسه فرو می‌روم، آه... تا رویای بعدی چند سال دیگر باید بگذرد، آه... اگر می‌توانستم تنها يك بار، يك بار دیگر او را می‌دیدم و با او به صحبت می‌نشستم صحبتی با يك دوست در دنیای تولدی نو که همه رنگ‌های زندگی را شادتر می‌کرد.

در سنی هستم که مانند يك زن پا بسن گذاشته می‌توانم آن خواسته را از زندگی‌ام داشته باشم، صحبتی که می‌تواند این چهل سال گذشته را خلاصه‌ای از زندگی‌مان باشد که دیگر هرگز بر نمی‌گردد، نه شادی‌های زودگذرش و نه غم‌های بجای مانده‌اش. يك سال دیگر گذشت بدون آنکه اتفاق قابل ملاحظه‌ای بیافته و زندگی به روال معمول کلیشه‌ای‌اش می‌گذشت تا اینکه روزی زنگ تلفن خانه بصدا درآمد. يك عصر اردیبهشت بود، می‌دانستم که ارغوان‌ها تمامی به گل نشسته‌اند.

- نازنین جان، سلام، خاله هستم.

تنها خاله من سالی يك بار تلفن می‌کرد، آن هم بیشتر بخاطر اینکه دق‌دلی‌های زندگی خصوصی‌اش را روی ما پیاده کند و چون آگاه از رفتارش بودم می‌گذاشتم هرچه دل‌تنگش می‌خواهد بگوید خود را سبک کند و پی زندگی خود برود، همیشه آرزو می‌کردم که صحبت کوتاه باشد اما آرزویی خام بود.

- سلام، چطور شد یاد ما کردید؟! يك سال از آخرین تلفن‌تان می‌گذرد.



در صدایش حالت شدیدی از شتابزدگی و ناآرامی داشت، مانند انسان هایی که به صحبت خصوصی این و آن دست یافته اند، کلمه به کلمه اش را حفظ کرده - اند و اجباری سنگین در خود می بینند که بی پروا در هر مجلسی برای این و آن تعریف کنند و بی شک اگر صحبت يك کلاغ بوده چهل کلاغ دیگر هم اضافه اش کنند، بوضوح شنیدم که آب دهانش را فرو بُرد، نفسی کشید و گفت:

- اگر بدانی کی تلفن کرد؟! -
- خاله جان از کجا بدانم به شما تلفن شده و طبیعتاً این شمايید که می دانید!
- نفسش به شماره افتاد بود احساس کردم که در خلال نفس های منقطع گهی دهان دره می کند، ترسیدم نکند از هیجان کاری دست خود دهد، ادامه دادم:
- خُب، بهتر نیست تعریف کنید، هم شما راحت می شوید و هم من!
- اگر بشنوی حیرت خواهی کرد.
- امتحانم کنید، خوشحال می شوم.
- احساس می کردم صدای ضربان قلبش را می شنوم خودم هم از حالت بی تفاوتی بیرون آمده بودم، احساس کردم باید اتفاق نویی افتاده باشد. لحظه ای تأمل کرد و با هیجان گفت:
- میلاد؟! -
- متوجه سخنش نشدم، متعجب پرسیدم:
- میلاد، کدام میلاد؟! -
- قبل از اینکه بگوید:
- میلاد که خوب می شناسی اش
- حس کردم نفس های خودم به شمارش افتاده آب دهانم را که حس می کردم خشک شده چند بار سعی کردم فرو دهم موفق نمی شدم حیرت زده پرسیدم:
- چه می گوئید؟! آیا مطمئن هستید؟! -
- درست شنیدی، خودت بهتر می دانی. او تلفن کرد، گفت که شیراز است و میل دارد تو و خانواده را ببیند و سلامی بگوید.
- خودم را جمع وجور کردم و بی آنکه التهاب درونی ام را از میان سیم تلفن بگوش خاله ام برسانم آرام پرسیدم:
- چگونه ما را پیدا کرده؟! -

- از مخابرات شماره تلفن‌هایی گرفت و از قضا موفق شد با ما تماس بگیرد او را شناخته و آشنایی دادم به او گفتم او را به روشنی به خاطر می‌آورم.

- خُب، حال چه کنم؟!

سؤال بی‌فکری بود. ادامه دادم:

- چه مدت اینجا می‌ماند؟

- گفتم که یک هفته است در شیراز اقامت دارد. مایوس از پیدا کردن تو شده بود، فردا عازم تهران است خیلی میل دارد ترا ببیند به او تلفن خواهی کرد؟

- نمی‌دانم، باید فکر کنم در موقعیتی نیستم که بلافاصله جواب دهم.

در دل گفتم: که همه شهر بزودی بدانند.

- او به هر حال از نزدیکان قدیم خانواده است.

- شماره اش را بدهید، رویش فکر می‌کنم.

- منزل دختر عمه اش است.

گوشی را می‌گذارم، توی مُبل فرو می‌روم با دو دستم صورتم را می‌پوشانم و از سردرد تا می‌توانم می‌گیرم، پس از گذشت چهل سال، دور ماندن و بی‌خبری حال او به شهر خاطراتش آمده. با خود جدالی عظیم دارم. با او قهرم و با خود، نمی‌دانم، در آتش دیدارش می‌سوزم و باز نمی‌دانم. مادر، تهران و در دیدار با امید و خانواده اش بسر می‌برد. تلفن می‌زنم و خبر را به او می‌رسانم می‌پرسد چه می‌خواهم انجام دهم. منعم از دیدارش می‌کند، می‌گوید زندگی‌ات تازه سر و سامانی گرفته بی‌گدار به آب مزین می‌گویم با او تلفنی صحبت می‌کنم اما به دیدارش نخواهم رفت اما برای دیدارش با مادر به او آدرس خواهم داد، شب نا آرام تا صبح بیدار می‌مانم، مانند هر روز دیگر در خلسه فرو می‌روم. این همه دوری این همه آرزو، مانند زورقی شکسته در شط خیالم به گِل نشسته‌ام، چه کنم. دلم برای دیدارش، گفتارش و نگاه‌های گرمش تنگ شده و حال که او را در فاصله‌ای کوتاه دارم از هیجان و سنگینی انجامش از حرکت افتاده‌ام.

اواسط روز تلفن می‌کنم. پس از دقایقی صحبت با دختر عمه اش صدای بَم مردانه‌ای از دنیای شیرین خاطراتم در گوشم می‌پیچد.

- سلام خانوم
- از خود خلاصه می‌گویم و او از خود، زیاد نمی‌گوید، در دو ساعت صحبت نمی‌توان همه زندگی تا به امروز را بیان کرد، قول می‌دهد که برای دیدار مادر برود و می‌رود، به او می‌گویم:
- کتابی نوشته‌ام که به چاپ رسیده.
- در چه موردی؟
- نمی‌توانم تعریف کنم، مجموعه دوازده داستان کوتاه است.
- نام کتابت چه است؟
- می‌گویم و قول می‌دهم جلدی را که به پدرم هدیه داده‌ام برایش بفرستم در کتابفروشی‌ها پیدا نمی‌شود. می‌گویم کتابی دیگر هم در دست دارم. می‌پرسم:
- باز هم تلفن می‌کنی؟ حرف‌های زیادی برای گفتن دارم.
- بُغض شدیدی دارم، حس می‌کند، می‌گوید:
- باید به اروپا برگردم، همسر و بچه‌هایم منتظرند از آنجا تلفن خواهم کرد.
- تلفن می‌کند، کتابم را بارها خوانده است می‌فهمم آن را بسیار مشکل نوشته‌ام تشویقم می‌کند که ادامه دهم، دو سال ماهی یک بار روزهای پنجشنبه در تنهایی‌ام تلفن‌خانه زنگ می‌زند می‌دانم که گوش‌های دقیق و مهربانی‌گفتارم را خواهد شنید سعی می‌کند از نظر روحی تقویتم کند. می‌گوید مرا چون یک دوست صمیمی دوست می‌دارد و می‌خواهد. برایم می‌گوید که پس از خواندن نوشته‌های من او هم زندگی‌اش را نوشته است که بزودی منتشر خواهد شد. می‌پرسم:
- نام کتابت چه است؟
- جواب می‌دهد:
- قسمت اولش: حُبَابِ آرزوها
- قسمت دومش: نازنین همزاد من
- اسم نازنین در گوشی تلفن می‌پیچد.
- نازنین، میل داری مرا ببینی؟
- نمی‌توانم، آمادگی‌اش را ندارم، شاید در سفرهای بعد.
- باشد.
- خدایم نگهدارت

- به امید دیدار  
 اگر قفس زنگار پوشیده سینه‌ام نبود مرغ پیر  
 دلم به بیرون می‌جهید و آوای غمناکش را در محیط  
 گرفته اتاق می‌نشاند، دستاویزی یافته بود که  
 بلند بخواند و بگرید، بال بگشاید و خود را به  
 دیوار قفس زند، اما مرغان پیر در قفس می‌مانند و  
 دردل می‌گیرند.

بارها در وحشی‌ترین تفکراتم خود را دلداری  
 می‌دادم، در سنی هستم که مانند يك زن باوقار می-  
 توانم این خواسته را از زندگی‌ام انتظار داشته  
 باشم صحبت با يك دوست و يك همزاد فکر، که در  
 دنیای پاکی‌ها می‌توانست با تولدی نو همه رنگ‌های  
 تیره زندگی را رنگ‌هایی شادمان ببخشد صحبتی که  
 این چهل سال سپری شده را می‌تواند خلاصه‌ای باشد  
 که دیگر هرگز باز نمی‌گردد، نه شادی‌های زودگذرش  
 و نه غم‌های بجای مانده‌اش.

## فصل بیست و دوم

کوچولوی من خوابت هست؟  
موهای بلند بلوطی تیره اش را قدری با فشار در  
سینه ام فرو بُرد، موجی از عطر بادام شیرین بینی-  
ام را نوازش می دهد. صورت بلند می کند دو ابروی  
کمانی اش را می بینم که چشمان بادامی اش را حفاظت  
می کند چشم می گشاید در دو قهوه عسلی نگاهش خود  
را می بینم نفسی عمیق می کشد و می گوید:  
- اووه ... مادر بزرگ، چگونه می شد در پی این  
داستان خوابید قدم بقدم دنبالتان می آمدم و در  
فاصله کوتاه يك آه نظاره گر همه حوادث بودم.  
صورت گندمگونش را با سر انگشتان لمس می کنم و بر  
پیشانی اش بوسه ای می نشانم.  
سیزده سالش است و خرم از شادی زندگی، بدون هیچ  
نازی، نازیلای من  
- گفته بودم قدری بزرگتر که شوی قصه ای حقیقی  
برایت خواهم گفت.  
غلت می زند و با دو بازویش که میلاد و نازنین در  
آن خفته اند در آغوشم می گیرد و نیمی از صورت  
زیبایش را بیشتر در سینه ام فرو می برد.  
- اووه ... چه خوب که میلاد و نازنین را حفظ  
کردید.  
- می دانستم که روزی نوه ای زیبا چون تو خواهم  
داشت.  
- و شمع پروانه را  
- خاطرات من است، غیر ممکن است انسانی را بیابایی  
که با خاطراتش زندگی نکند خاطرات را به اجبار  
می توان پنهان کرد اما هرگز پاك شدنی نیست.  
- خودتان گفتید:  
"انسان بی خاطره، انسان زنده ای نمی تواند باشد."

- آنها که کتمان به خاطرات خود می‌کنند راهی برای خود گولزنی خویش یافته‌اند. خاطرات شیرین است یا تلخ و انسان همیشه سعی در فراموشی خاطرات تلخ خود دارد. غافل از اینکه در همان خاطرات تلخ زندگی است که ما بیشتر فرم می‌گیریم و معنی می‌یابیم و همان است که به ما تجربه می‌آموزد.

- در زندگی‌تان باید خیلی رنج کشیده باشید.  
- اگر رنج‌ها نباشند انسان‌ها مقاوم بار نمی‌آیند هیچ نیرویی نمی‌تواند خوشبختی زندگی جانداران را تضمین کند. حتماً خوشبختی غیرقابل توصیف، بدبختی می‌آورد اگر گیاه باشی ساقطت می‌کنند اگر حیوان باشی شکارت می‌کنند و اگر انسان باشی ترا بخاطر خودت نمی‌خواهند ترا می‌طلبند چون خود میل دارند حتی جمادات را هم به میل و دلخواه خود می‌تراشند و فرم می‌دهند انتظار بی‌چون و چرای ما از خوشبختی در زندگی‌مان خواسته‌ای بیهوده و خودخواهی است، ما در پی‌اش می‌رویم چون حق ما است اما صورت دیگرش نباید غافلگیرمان کند.

- يك عشق حقیقی را چگونه می‌توان شناخت و بدست آورد؟

- هرگز نمی‌شود يك عشق راستین را با تصمیم قبلی بدست آورد مگر آنکه او خود را نشان دهد، مانند صاعقه‌ای شیرین فرود آید، ترا از درون شعله‌ور و داغ سازد بدون اینکه جسمت را بسوزاند و تو در درخشش التهاب درونی آن راهت را خواهی جست و پاکی این احساس است که راه را نشان‌ت خواهد داد. اما، بخاطر داشته باش که شرط اول عاشقی قبول وفا است.

- از میلاد بگوئید، دلم می‌خواهد از او بیشتر بدانم، چه سرنوشت غم‌انگیزی داشتید، آیا او را دیدید؟!

- بلی، یکبار در تنهایی با او جایی نشستم و سر فرصت با هم سخن گفتیم.

- خیلی تغییر کرده بود؟

- همانی بود که چهل سال پیش دیده و شناخته بودمش، کلامش همان و نفوذ نگاهش همان و همان وارستگی که امروز به ثمر رسیده، اما من دیگر دختری سیزده ساله نبودم، هر چند که قلب بسرعت جسم پیر و فرسوده نمی‌شود.

- مادربزرگ، وقتی در کوچه پس کوچه‌های قصه‌تان پا در جای پایتان می‌گذاشتم و هیچ حادثه‌ای را نادیده و هیچ گفته‌ای را ناشنوده نمی‌گذاشتم متوجه معنی اولین کابوسی که آنقدر شما را آشفته کرد نشدم، چرا انسان باید کابوس‌های وحشتناک ببیند؟!

- عزیزکم کابوس در حق خُردسالان پاك و جوانه‌های زندگی نیست برای مواجه شدن با کابوس باید در خواب عمیق سرنوشت فرو رفت و در ظلمت سیاهکاری‌های آن ناخواسته محو شد و اولین کابوس زندگی من که چه زود به سراغم آمد خواسته خودم نبود. خشم يك ملت به لهیبی سوزنده مبدل شدند و مادرم بمن گفت "همان گونه که قول داده بودم او را گزیدم و از زهر سیاه‌ام به خاکستر مبدل شد"

- مادربزرگ، من متوجه نمی‌شوم!

- برای درك قسمت‌های خیلی گنگ قصه باید صبر کنی تا بزرگتر شوی.

چشمانش را بست گویی دنبال معنی حرفم می‌گردد، ره‌ایش کرد و از میان مژگان نیم باز آرام پرسید:

- کتاب‌ها، کتاب‌ها کجا هستند؟

- در کتابخانه‌ام

- می‌خواهم آنها را بخوانم.

- هرگاه بدرستی دانستی آن قدر بزرگ شده‌ای که حقایق زندگی را کاملاً درك می‌کنی می‌توانی آنها را بخوانی.

- باز هم همدیگر را می‌بینید؟!

- کوچولوی من، او مردی است که متعلق به خانواده‌اش می‌باشد.

- اما دوستان يك رنگ و شاید هم همزاد می‌توانند همدیگر را ببینند و از حال هم باخبر باشند.

- شاید اگر زیر آسمان دیگری بودم! ما راه نوشتن را بدون تصمیم قبلی انتخاب کردیم او می‌نویسد و من می‌خوانم من می‌نویسم او شاید روزی بخواند.
- اووه ... چه خوب. این هم راهی برای مکالمه و یا حتی مکاتبه است. بدون حضور فیزیکی خود انسان.
- برایت گردنبندی ازدانه‌های یاس بافته‌ام.
- من هم غذای ماهی‌های حوضچه را آماده کرده‌ام.
- بزودی تخت چوبین را که سفارش داده‌ایم می‌آورند.
- در حالی که با انگشتان پارچه‌ای میلاد صورت پارچه‌ای نازنین را نوازش می‌داد گفت:
- کجای باغچه می‌نشانیمش؟
- نزدیک حوضچه، زیر سایه بید مشک
- من هم روزی جملاتی را گوشه‌ای حک خواهم کرد.
- و آن روز اگر من وجود داشته باشم پا در آب پاک حوضچه تمام سخنانت را خواهم شنید.
- اووه ... مادربزرگ شما بهترین دوست من هستید، خیلی دوستتان دارم.
- و من ترا بیشتر

بیست و یکم می 2008